

آداب دینارت

تقی مدرسی



آداب زیارت

تقی مدرسی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

تقی مدرسی

آداب زیارت

چاپ اول: پاییز ۱۳۶۸

لیتوگرافی و چاپ: گلشن

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

طراح روی جلد: فوزی تهرانی

حق چاپ محفوظ است

این بار هادی بشارت نامه را روی يك كاغذ پوست پیازی می نوشت. توی یکی از آن پاکتهای پست هوایی مخصوص می گذاشت که ظاهر بی شیله و پيله‌ای دارد. شاید مأمورین ظنین نمی شدند. شاید نامه به دست پرفسور هامفری می رسید و جوابی می داد. حتما نامه‌های هادی بشارت را سانسور می کردند و حتی دورشان می انداختند. آخر يك نامه پرپری که بیش از دو هفته طول نمی کشد تا به امریکا برسد.

خدایا، چند سال از آخرین دیدارشان می گذشت؟ جمع و تفریقش که چندان تعریفی نداشت. حساب سال و ماه که از عهده‌اش بر نمی آمد. خلا سیاه و بی انتهایی بینشان فاصله انداخته بود که به نحوی خود زمان را قلب می کرد. چشمش از فکر کردن به آن سیاهی می رفت. قیافه پرفسور هامفری در آینه خیالش تکرار می شد و در قعر تونل سالهای گذشته فاصله می گرفت.

درست نمی توانست به خاطر بیاورد که چه سالی به امریکا رفت. تا آنجا که به یادش می آمد، حوالی کریسمس ۱۹۶۹ بود که از سفر اول به ایران برگشت. نه، شاید اشتباه می کرد. شاید سفر دومش بود. آن روزها، اغلب اخبار مفصلی از جنگ ویتنام در روزنامه‌ها چاپ می شد و هنوز نامه‌های وولفی هامفری مرتب از «کی سان» به دست پدرش می رسید.

هرچه بود یا نبود، هادی بشارت همین قدر به خاطر داشت که شب قبل از

برگشتنش، پرفسور هامفری او را برای شام به خانه خودش برد و فانوس خیال عتیقه را هم به عنوان هدیه کریسمس به او داد. از همان لحظه‌ای که به اتاق مطالعه وارد شدند، چشم هادی بشارت به چهار تا فرشته برنجی افتاد که دور فانوس خیال حلقه زده بودند. با صورتهای رو به آسمان گرفته، به شیپوری جلوی دهانشان می‌دیسیدند. پرفسور هامفری با دقت زیادی دولا شد و شمع زیر هر فرشته را روشن کرد. بعد چند قدمی به عقب رفت و لبخند مضطربی صورتش را از دو طرف کشید: لبخند جراحی که نقاب پلاستیک بزند و یا دزدی که جوراب نایلون به سرش بکشد. شاید کاملاً مطمئن نبود که با هادی بشارت چه کار بکند. در آن وقت، هادی بشارت با تمام پنج وجب قدش روی پنجه پاها بلند شده بود و پرفسور هامفری را با چشمهایی سیاه و بُراق، مثل گربه‌ای در حال نشسته، نگاه می‌کرد.

فرشته‌ها اول آهسته و با تردید، بعد چابک و ذوق‌زده به دنبال هم دویدند و سایه‌هایشان روی دیوار پرپر زد. پرفسور هامفری قاه‌قاه خندید، بازوی او را گرفت و برای شام خوردن به ناهارخوری رفتند.

آن شب خانم پرفسور هامفری در خانه نبود. آنها می‌توانستند دوتایی بنشینند و درباره هرچه که دلشان خواست صحبت کنند. پرفسور هامفری علاقه داشت بداند چه کسانی در تحصیلات هادی بشارت تأثیر داشته‌اند. هادی بشارت از مرحوم فخر زنجانی، معلم تاریخ و جغرافیای دوره دبیرستانیش، اسم برد. نمی‌دانست از کجا شروع کند و چه بگوید که يك نمونه حساسی از کارهای فخر زنجانی به پرفسور هامفری بدهد. به هیکل بزرگ و استخوانی فخر زنجانی فکر کرد که مثل هیولای فرانکنشتین دست و پاچلفتی راه می‌رفت و در اطرافش هر چیزی را فسقلی به نظر می‌آورد. در ظواهرش يك نوع شلختگی به چشم می‌خورد که در عین حال ظرافتی هم داشت. همیشه کراوات سبزی می‌زد که انگار توی رختخواب هم آن‌را از گردنش باز نمی‌کرد. کت و شلوار پرچروک و خاک خورده‌اش هیچ وقت رنگ اتو به خود نمی‌دید.

به بعد از ظهری فکر کرد که با همکلاسیش، هوشنگ قریب، همراه فخر زنجانی به تماشاخانه تهران رفتند تا دکورها را برای نمایش مانی پیغمبر تحویل بگیرند. باران به قدری شدید بود که حتی توی دفتر تماشاخانه آب از سر و صورتشان همین‌جور به زمین می‌ریخت. فخر زنجانی مثل موش آب کشیده روی صندلی نشست و آب باران از پاشنه گالشهای گل و گشادش روی فرش نخ نما چکید. در ضمن، با يك قلمتراش هی نوک مداد سوسمارش را تیز کرد.

ولی از همان لحظه‌ای که پای فخر زنجانی به انبار تماشاخانه رسید، تغییر حال داد. اول، در انبار را به روی مستخدم تماشاخانه بست. به محض اینکه صدای دور شدن قدمهای مستخدم را شنید، دو مرتبه در را باز کرد و تو دالان داد کشید، «خیلی ممنون! عزتتون زیاد! لطفتون پاینده!» آن وقت باز در انبار را بست. دست به کمر، دور دکورهای ادوار مختلف تاریخ قدم زد. دست روی مجسمه اسکندر مقدونی کشید. سر از پنجره قصر هارون الرشید بیرون آورد. کنار دجله، قصیده معروف «هان، ای دل عبرت بین» به زبانش جاری شد. لباس فراك چرچیل را روی تنش اندازه گرفت. کلاه سیلندر ناپلئون سوم را به سر گذاشت. آن قدر از این جور کارهای عجولانه و تقریباً بی هدف کرد که خسته شد. دست آخر، روی مبل لوئی شانزدهم نشست و به هادی بشارت و هوشنگ قریب تشر زد که از انبار بیرون بروند. سه ربع ساعتی، با ترس و لرز به انتظارش نشستند تا اینکه فخر زنجانی بیرون آمد و مشت گرم کن سنگی بهرام اول را نشانشان داد. با انگشتهای لرزان، به مهر سلطنتی روی قلوه سنگ اشاره کرد. «این طرح مال دوره‌های پیش از ساسانیانه. به امپراتوری دیلمون تعلق داره. شاید مانی اونو از بابل یا لاگاش یا سیپار برای بهرام اول به هدیه برده»

هادی بشارت به پرفسور هامفری گفت: «فخر زنجانی با لمس کردن قلوه سنگ می‌تونست زمانشو تعیین کنه. ما که ازش می‌پرسیدیم چطوری، فقط این شعر مولوی رو به ما تحویل می‌داد:

حمله دیگر بمیرم از بشر
بر بیارم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم
وانچه اندر وهم ناید آن شوم . . .»

پرفسور هامفری پرسید، «شما میگین وقتی مانی به عالم نور سفر می‌کرده، این سنگو تو دستش می‌گرفته؟»

هادی بشارت دستمال روی زانوش را به لبهایش گذاشت و گفت، «به خرده که این سنگو تو دستتون نگهدارین. پنجره‌ای تو ذهنتون باز میشه و با دنیایی ارتباط پیدا می‌کنین که قرن‌ها از شما دوره.»

«می‌فهمم. این يك اعتقاد گنوسییه. برای اینکه ما تو این دنیا مسافریم. اصل خودمونو گم کرده‌ایم و باید برگردیم به عالم نور.»

«باید برگردیم به عالم مثال، دنیایی که مثل همین دنیای خودمونه، پر از آدمها و حوادث، مثل عکسی که از دنیای ما توی آینه بیفته. با این تفاوت که دنیای مثال اینجا نیست، یه جای دیگه‌ست. مرحوم فخر زنجانی این جور ی عقیده داشت.»

هادی بشارت کارد و چنگال را روی میز گذاشت. نگاه پرتی به اطراف ناهارخوری انداخت. پنجرهٔ محدب ساحلی به سمت باغ باز می‌شد و برف زمستان روی درختهای کاج شکرت زده بود. بالای سرشان، دیوارها با زاویهٔ حادی به هم می‌رسید و ناهارخوری را به شکل يك قایق بادبانی نوک به هوا درمی‌آورد. هادی بشارت حس کرد که توصیف کاملی از فخر زنجانی به پرفسور هامفری نداده است. به انتظار اینکه جملهٔ مناسبی به ذهنش برسد، سرش را برگرداند و مکث کرد. بعد گفت، «فخر زنجانی معتقد بود که آگه این قلوه‌سنگو تو دست بگیرین، نرمی و صافیشو حس بکنین، پنجره‌ای تو ذهنتون باز میشه. برای اینکه کف دست ما آینه‌ست. همین که قلوه‌سنگ باهاش تماس پیدا کرد، عالم مثالو براتون روشن می‌کنه.»

پرفسور هامفری لحظه‌ای او را مات مات نگاه کرد. بعد صحبت را برگرداند و از لحظات آخر زندگی و دار زدن مانی حرف زد. می‌خواست ثابت کند که ساعت مرگ مانی مقارن غروب آفتاب روز دوشنبه، مطابق اول ماه فوریهٔ رومی است. ولی، در طومارهایی که در تورفان به زبان پارتی به دست آمده، از این دوشنبه به عنوان چهارم شهریورماه پارسی نام برده شده است.

شام را خوردند و توی سرمای زمستان برای گردش به باغ رفتند. به نظر هادی بشارت رسید که مثلاً در نمازخانهٔ صومعه‌ای هستند و دارند به نجوای اشکریز شمعهای نذری گوش می‌دهند. مثل دوراهب قرون وسطی در طول راهروهای باغ قدم زدند. از بیرون پنجرهٔ اتاق ناهارخوری، گل سرخها را نظاره کردند که با معصومیت پرغروری روی میز ناهارخوری فوس برداشته بود. دینگ دانگ ساعت نجومی کلیسا افکارشان را نوازش داد. ماه و ستاره‌هایی را تحسین کردند که روی صفحهٔ ساعت دور می‌زد. دیر وقت بود. به اتاق مطالعه برگشتند و حالا می‌بایست خداحافظیهایشان را بکنند. شمعهای فانوس خیال تا ته سوخته بود و سایه‌ها دیگر روی دیوار چرخ نمی‌خورد. هادی بشارت احساس کرد که غیب شده است. آستین بر دو کون افشانده و از میان برخاسته بود. در چنان وضعی، اصلاً خداحافظی مناسبی نداشت. دستی دادند و کرنشی کردند. همین!

حالا پرفسور هامفری کجا بود؟ سرش را با تحقیق دربارهٔ چه متن مانوی و

چه شیوه گنوسی گرم می کرد؟ هادی بشارت اصلاً خبری نداشت.

امریکا هم که چه سرزمین عجیبی است! چه آسمان خراشهای سر به عیوق کشیده‌ای! هر خیابانی مثل کابل تلفن از وسط ساختمانهای بلند می گذشت.

همین که هادی بشارت می خواست نوک ساختمانی را تماشا بکند، می بایست دستش را محکم روی کلاه بره‌اش بگذارد تا از سرش نیفتد. توی آن شهر غریب، عجیب دلش می گرفت و یاد وطن بدجوری دیوانه‌اش می کرد. اواخر شب، دم پنجره می نشست که باد بخورد و از نگاه کردن به خیابان برهنه ماتش می برد. ساختمان «فرست نشنال بانک» مثل يك ماشین نوروی افق برق می زد، و عکسش توی رودخانه می افتاد. اتوبوسهای خسته و آدمهای خوابزده به کندی خاطره‌های دور حرکت می کردند. بخار از دهنه سوراخهای فاضلاب تو هوا می پیچید. ماشین پلیسی در کوچه پس کوچه‌ها گشت می زد و چراغ قرمزش مثل آدم سرسام گرفته دور خودش می چرخید.

بعد از سه سفر، باز هم نفهمید که چطوری تو امریکا زندگی بکند. چطوری با زندگی کنار بیاید. دائم این پا و آن پا شد، حمام گرفت، رخت عوض کرد و هر روز برای زنش فرنگو و پسرش خسرو، نامه‌های بی سر و تهی نوشت. پرفسور هامفری به خاطر همین اجنبی بودن سر به سرش گذاشت. از او پرسید، «توی يك مملکت غریب که زبون درست ندونی، اگر کسی چیزی پرسید و شما نفهمیدی، چطور جواب می دهی؟»

هادی بشارت پوزخندی زد و گفت، «خودتون چطور جواب میدین؟»

پرفسور هامفری شانه‌هایش را بالا انداخت. لبهایش را روی پوست چانه لوله کرد و جواب داد، «من میگم، "راستی؟"، واقعاً؟»

«من میگم، "چه عالی، چه درست گفتین."»

«آهان، تفاوت غربیها و شرقیها هم در همینه.»

پرفسور هامفری چقدر اصرار کرد که حتماً در امریکا مقیم بشود. هادی بشارت اول کمی طفره رفت، و بالاخره گفت که ماندنش در آنجا شباهتی به قضیه به نارنج و قاطر دارد. پرفسور هامفری پوزخندی زد و گفت، «هیچ ملتی مثل ملت ایران خنده‌دار نیست!» عینک دوره طلایی را از روی چشمهای پر اشک و ابروهای بورش برداشت. پاهایش را طوری توی هوا تکان داد که اصلاً به پیشانی بلند و موهای اتو کشیده‌اش نمی آمد. نفسی تازه کرد و با لهجه

امریکایی گفت: «هدی. هدی، به نارنج چی؟ قاطر چی؟»
 باز هم خندید. اما این بار يك خرده موقرتر. صورتش را آن قدر خوب
 تراشیده بود که پدر خورده به نظر می رسید. هادی بشارت اصلاً از حرکات
 عجب و غریب او سر در نمی آورد. با کمال وقار جواب داد: «مسلماً، بین
 شرقیها و غربیها وجوه مشترکی هست، و هرکدام از جهاتی میتونن برای همدیگه
 مفید و مؤثر واقع بشن. ولی بالاخره، در برخورد هاشون عقیم میمونن. مثل به
 نارنج. که از پیوند درخت به و نارنج به عمل میاد و قاطر، که از جفتگیری اسب
 و الاغ. البته هرکدام فوایدی دارن. منتها خودشون عقیم و بی ثمرن.»
 پرفسور هامفری با پکۀ خفیفی سرش را به عقب برد. در ضمن، از پنجره،
 حرکت ترافیک را هم زیر نظر گرفت.

با تمام اینها، دل هادی بشارت خیلی برای پرفسور هامفری تنگ شده بود.
 می بایست بیشتر روی زبان سربانی تمرین کند. اگر روزی روزگاری، دو مرتبه
 برحسب تصادف موقعیتی پیش می آمد و گذارش به ویتنهرست^۱ کالج می افتاد،
 می توانست سرودهایی به زبان سربانی برای پرفسور هامفری بخواند.
 روز همه روز، از شماره ارواح جهان زیرین
 که در حال تقطیر شدند

کم می شود...

ترجمۀ «کتاب غولها»، مقدمۀ کتاب «مسیبوتا»^۲ و مقالۀ «فرشته نهش بت»^۳ را هم
 در ویتنهرست کالج می نوشت. به اتفاق مطالعۀ کتابخانه اش سری می زد که ظاهراً
 به یادبود پرفسور مرحوم اسمش را W.B. Henning Study Hall گذاشته بودند. با چه
 سقف بلندی! کجبری جالبی در مرکز سقف بود که با گچبریهای مرسوم در ایران
 فرقهای داشت. به جای گل و بته و نقشهای اسلیمی، زن و مرد برهنه ای را
 نشان می داد که سرهایشان را پایین گرفته بودند و به سمتی می دویدند. راهروی
 وسط کتابخانه میان دو ردیف ستون گچی ادامه داشت. طاقش مثل بالهای
 عقاب عظیمی روی ستونها قوس می زد و از دو طرف با برش یروقاری به پایین
 کشیده می شد. طوری که هادی بشارت را مجبور به سکوت می کرد و یا لااقل
 خیلی یواش حرف می زد. دور تا دور حاشیۀ سقف، جنگلی بود از نقشهای تو
 در نو که با هرنگاه طرحهای تازه ای را به رخ می کشید. وسط شاخ و برگ
 گچریها، يك ردیف مینیاتور از نوشته های مانوی نقاشی شده بود. مؤسین مانوی

1. Whitehurst

2. Masbota

3. Nahashbat

مثل صورتهای برق بازی، با کلاه سفید افندی، گوش تا گوش بغل هم بُر می خوردند. هرکدامشان قلمی در دست داشت و روی قرطاس چیزی می نوشت. هادی بشارت از دیدنشان حظ می کرد.

مرغ خیال هادی بشارت یر درآورد و به باد عکس معبد «پورتا ماجیوره»⁴ افتاد که پرفسور هامفری در سفر به ایتالیا گرفته بود. می گفت که شواهد تاریخی مهمی راجع به اصل معبد به دستش رسیده است. می خواست به زودی مقاله ای هم بنویسد. منتها می طولش داد، می این دست و آن دست کرد، تا اینکه اوضاع به هم خورد و دیگر از او خبری نرسید. نه خبری، نه اثری. دهن زمین باز شد و پرفسور هامفری را درسته بلعید.

بعد از ظهری، سر هادی بشارت توی اتاق مطالعه اش به ترجمه کتاب «مرگ يك منجی بزرگ» گرم بود. باز به خودش گفت که باید نامه دیگری برای دوست قدیمش بنویسد. شاید این بار به دستش می رسید و جوابی می داد. اما سر می اواخر بهمن بیداد می کرد. مجبور شد که بخاری کوچکی را روشن کند. آن وقت، همان طور که منتظر گرم شدن اتاق بود، جلوی پنجره اتاق ایستاد. آفتاب از پشت پرده ای می گذشت که زنش، فرنگو، جلوی پنجره نداشتنه بود و چهارخانه هایش را مثل چادر شب کرسی به رنگ نارنجی درمی آورد؛ تابش ملتهبی که روی عتیفجات، عکسهای دیوار و کتابهای میز تحریر پهن می شد. از تنهایی و عزلت، دیگر جانش داشت به لبش می رسید. آخر بشر احتیاج به شنونده ای دارد که حرفهایش را خوب بشنود و خوب تحویلشان بگیرد. ولی تخصص او فقط درباره وقیع دور دست و مهجور تاریخی بود. کی می خواست وقتش را سر شنیدن آن حرفها تلف کند؟

کی حوصله داشت که ساعتها پای روده درازیهای او درباره مانی بنشیند؟ يك پیغمبر ایرانی که هفده قرن پیش در ایران ظهور کرد و دور دنیا گشت که مردم را به دین عجیب و غریبش برگرداند. دست آخر هم به امر بهرام اول، پادشاه ساسانی، به دروازه جندی شاپور دارش زدند. تا قرنهای از او خبری بود، نه از عقاید نور و ظلمت. نه از مسأله خیر و شر. یادش به خیر! به غیر از پرفسور هامفری، هادی بشارت کس دیگری را نمی شناخت که تمام متون قدیمی مانویون و مانداییهد (یا مغتسله) را خوانده باشد. تنها پرفسور هامفری بود که می توانست، بدون مراجعه به قاموسها و فرهنگهای ناباب کتابخانه کنگره

4 Porta Maggiore

5 Mandeans

امریکا، زبانهای مرده را مثل خود اهل زبان صحبت بکند. دوتایی به پارک شهر می رفتند. گوشه سایه دار و با روحی گیر می آوردند و ساعتها يك بند حرف می زدند. هادی بشارت برای پرفسور هامفری توضیح می داد که بشر توی سبد این دنیا يك میوه زیادی است و دائم تقلا دارد که جایی برای خودش باز بکند. ننهار چیزی که مانع سر خوردن و پایین افتادنش می شود، نیاز دیگران به همدردیهای اوست. توی این زندگی پرمالال، بشر لااقل باید بتواند برای دیگران مایه امیدی باشد.

وقتی هادی بشارت درس می داد، چشم دانشجویها از تعجب گشاد می شد. با شنیدن حوادث به کلی او را فراموش می کردند. آن وقت به نظرش می رسید که دیگر در میانشان نیست. از عدم حضور خودش، از اینکه او را نمی توانستند ببینند، سبک می شد. جزئیات نبردهای ماراتن و سالامین را به وضوح می دید، اما دیگر هادی بشارتی در میان نبود. جسم خاکیش به يك پارچه دانش ناب مبدل می شد. حوادث را از اعماق قرون فراموش شده بیرون می کشید و جلوی چشمهای گرسنه دانشجویها نگه می داشت. شمعی از جذبه و مستی او را در خود می پیچید. خیال می کرد که دارند به اسم صدایش می زنند و نیرویی او را از کلاس بیرون می کشد، حالی که همین اواخر هم اغلب به سراغش می آمد. در آن روزها، هادی بشارت اغلب سرش را به ترجمه متون قدیمی گرم می کرد. اما فرنگو، به خاطر اینکه دیگر به زنها اجازه بازی کردن روی صحنه را نمی دادند، هرشب خیلی زود قرص سردردش را می خورد، روی میل مهمانخانه دراز می کشید و خوابش می برد. هادی بشارت تو تنهایی و همش برمی داشت. به صداهای مبهم خانه و حرکت شب گوش می داد و شك به دلش می افتاد. بخاری درست کار نمی کرد و اتاق سردتر می شد. به جلوی در اتاق خوابشان رفت و گفت: «فرنگو، این بخاری خرابه. بوی نفت میده و هوارو گرم نمی کنه.»

زنش جلوی آینه نشست و کیسه زیر چشمهایش را پایین کشید. اما نتوانست ورم صورت و پف لپهای راحت طلبش را محو بکند. «چه اسباب توالتهای مزخرفی!» هی نق زد، «دیگه صورت نازنینم داره از بین میره. پودر که می زنم، پوست صورتم ورقه ورقه به پنبه پودرزنی می چسبه.»

قحطی لوازم توالت بود و فرنگو نمی دانست چه کار بکند. بنا بود مهندس قریب، دوست دوره دبیرستانی هادی بشارت، چند نمونه شامپو، صابون عطری، خمیر دندان و کرم مخصوص صورتی را که در آزمایشگاه خودش ساخته

بود، بیاورد. دو ساعتی می گذشت و از او خبری نبود.
 هادی بشارت گفت، «نمی دونم چرا این بخاری درست کار نمی کنه. یه چیزی جلوی جریانشو گرفته. بریم یه نوشو بخریم.»
 «تا مهندس قریب بیاد، گرم می شه.»
 «عزیز من، فایده نداره. این باید سر ده دقیقه تمام اتاقو گرم کنه.»
 «خب، پلیور پشمیتو بپوش. پتو دور خودت بیج.»
 فرنگو از دلخوری کرکره های اتاق را پایین کشید. قرص سردردش را هم با يك گیلان آب خورد. بعد پاهایش را روی مبل دراز کرد. یواش پلکهایش را به هم گذاشت و مثل مجسمه مرمر قبر ملکه الیزابت اول از حرکت افتاد. نقاب مومی خواب بر صورتش آب شد. بالا و پایین رفتن متناوب سینه اش ارتباط خواب و بیداری و گردش دوران را به خاطر هادی بشارت آورد: گردش ابدی سالها و قرون، تکرار مکرر فصول، سیر بی انقطاع ماه و ستاره ها.
 در مقدمه بر «مرگ و سرنوشت»، کتابی که باعث شهرت همه جانبه او به عنوان استاد رشته تاریخ در دانشگاه شد، قید کرده بود:

بعضی از وقایع تاریخی طرحهای فشرده ای در اختیار ما می گذارد که نه تنها منعکس کننده اسرار گذشته هاست، بلکه حاوی اشاره هایی نیز به حوادث آینده می باشد.

صبح همان روز، همین قطعه را توی پارک محل برای تیمسار قوانلو خواند که خیلی خوشش آمد. جلوی مهندس قریب و آقای بیات، اقرار کرد که توی تمام کتابهایی که به فرانسه مطالعه کرده، قطعه ای به این قشنگی، به این دلچسبی و به این استحکام ندیده است. افسوس خورد که خارجیها نمی توانند فارسی بخوانند و نمی دانند که چه گنجینه هایی توی این سرزمین باستانی نهفته است، گله کرد، «آقا، چرا جوونهای این دوره همین که پاشون به امریکا و اروپا رسید، فی الفور دو تا کاغذ خلا رو لوله می کنن، به عنوان دیپلم عالی زیر بغل می زنن و با سلام و صلوات به خاک میهن نزول اجلال می فرماین و هنوز از راه نرسیده و عرق به تشون خشک نشده، سر منبر میرن و بدون ذره ای اطلاع از ذخایر فرهنگی این مملکت، حرفهای گنده تر از دهنشون تحویل مردم میدن؟»
 اوقات هادی بشارت تلخ شد. جوانان ناپیدایی را مورد خطاب قرار داد و فریاد زد، «آقایون، مگه شما فیلسوف دهرین؟ بقیه ما چطور؟ ماها جزء قاذورات هم به حساب نمی آییم؟ عجب! این چه دوره ایه، ها!»

بالاخره تصمیم گرفت که برای خرید پاکت پستی بیرون برود. نوک پا نوک پا، از خانه بیرون آمد تا فرنگو از خواب بیدار نشود. برخلاف معمول، سرش را پایین انداخت و تند قدم برداشت. شاید این طوری کسی او را بجا نمی آورد. البته، فقط خودش را گول می زد. شناختن آن قد کوتاه، جثه ظریف، کله استخوانی و سبیل قلندری برای اهل محل اشکالی نداشت. از بغل عابرین می گذشت و در ضمن دنیا را با چشمانی سیاه و عمیق و کنجکاو، مثل دو دانه تسبیح، تماشا می کرد. چند شوید مو از زیر کلاه بره سرمه اش تو هوا وز می زد و به او حالت مرغ سمجی می داد که در لك رفته است. هادی بشارت، نه تنها در آن محله، بلکه در زندگی فرد بود. خودش اینها را می دانست. ولی نمی خواست به روی کسی بیاورد.

سرش را بلند کرد و دید که خیلی از خانه خودش آن دور شده است. نوارهای سفید راهنمایی روی اسفالت پیچ می خورد و با زبانه های نيزه ای، وسایل نقلیه را به اعماق شهر هدایت می کرد. مغازه ها هم هنوز تك و توك باز بود. شستش خبردار شد که از جلوی کتابفروشی «شاهین» گذشته و فراموش کرده است که پاکت پست هوایی را بخرد. گواينکه هنوز چند دستفروش کنار خیابان چمباتمه زده بودند و چشمه های شان به دنبال مشتریهای احتمالی دودو می زد. روی بساطشان هم مقادیر زیادی قوه، رادیو جیبی و آچار پیچ گوشتی تلنبار بود. از دستفروش اولی پرسید، «آقا، پاکت پست هوایی دارین؟»

دستفروش سرفیقش داد زد، «اصغر، این آقا پاکت پست هوایی می خوان. داری؟»

دستفروش دومی لقمه را به زور قورت داد و گفت: «داریم. آقا چند تا؟» هادی بشارت پاکت را از نزدیک امتحان کرد. با عينك هم که دیگر نمی توانست چیزی ببیند. می بایست به مطب دکتر چشمش سری بزند و شماره عينكش را عوض بکند. انگشت روی پاکت کشید. خیلی کلفت بود و به درد او نمی خورد. پرسید، «آقا، این پاکت کار کجاست؟»

«کار کجا می خوانی باشه؟ کار همین مملکت خودمونه دیگه.»

«آخه، این چه مملکتیه که حتی کارخونه های کاغذ سازیش هم از کار افتاده؟ اوضاع اقتصادی هم که روز به روز بدتر میشه. اینجا جهنم دره ست.»

پاکت را پس داد. دستفروش بربر نگاهش کرد و گفت، «آقا، به ما چه؟» هادی بشارت با عصبانیت شانه هایش را بالا برد. به این طرف و آن طرف خیابان نگاهی انداخت و گفت، «آقا، این هم شد مملکت؟ با این اسم جدید

خیابونها، شما چطوری راه خونه خودتون رو پیدا می کنین؟»
 دستفروش چشمهایش را تنگ کرد و پرسید، «کجا می خواین برین؟»
 «خونه بنده نزدیک دبیرستان شهید طاهر نبویه. اگه جهتشو نشونم بدین،
 بقیه شو دیگه خودم بلدم.»
 «آقا، شما گم شده یین؟»
 «بنده، به این سن؟ گم بشم؟ فقط نشون بدین که راهش از کدوم طرفه.»
 دستفروش از بغل دستیش پرسید، «عباس، تو می دونی دبیرستان
 شهید... دو مرتبه روبه هادی بشارت کرد.» «شهید چی؟»
 «طاهر نبوی.»

«پس، اسم قدیمشو بگین.»
 «دبیرستان میرزا عیسی وزیر یادتون میاد؟ من خودم، شاید بیست سال پیش،
 توش تاریخ و جغرافیا درس می دادم. ممکنه که شما یکی از شاگردهای سابق
 من باشین. بنده، پرفسور بشارت، دبیر سابق دبیرستان میرزا عیسی وزیر.»
 «هان! آقا، شما گم نشده یین، تو محله خودتونین، چراغ اولی نه. چراغ
 دومی، دست چپ پیچین. از جلوی میدونگاهی که تاکسیهای آژانس توش وا
 می ایستن بگذرین. دبیرستان میرزا عیسی وزیر بغل دست مسجده.»
 هادی بشارت دوباره به راه افتاد. سر بعضی کوچه ها برای شهدا حجله
 گذاشته بودند. از این سنت حجله گذاشتن برای شهدا هم چیزی سرش
 نمی شد. چه ارتباطی بین آن اتاقکهای شش وجبی و کشت و کشتار توی صحنه
 جنگ وجود داشت؟ الله اعلم! توی تاریکی، درست نمی توانست اسم مغازه ها
 را بخواند. حس کرد که واقعاً راه را گم کرده است. به چراغ راهنمایی دوم
 نزدیک شد، باتشویش دنبال تاکسی گشت و تندتر راه رفت.
 فرنگو برای آن جور بیرون رفتنها و توی خیابان گردیدنهای ملامتش می کرد.
 این اواخر، اخلاقش به کلی عوض شده بود. دائم از او ایراد می گرفت و نق
 بیجا می زد. ولی آخر، چقدر هادی بشارت می توانست توی خانه بنشیند و به
 درد دلهای فرنگو گوش بدهد؟ تحمل بی دماغی هم حد و حصری دارد. اگر به
 خاطر علاقه مفرط مهرداد رازی به مطالعه متون باستانی نبود که تا آن وقت حتماً
 به سرش می زد و کارش به دارالمجانین می کشید.

بعد از بازنشستگی اجباری از دانشگاه، دیگر شاگردی نداشت که درس
 بدهد. فقط مهرداد رازی پیشش درس خصوصی می گرفت. هادی بشارت از
 عشق و علاقه ای که آن جوان به فرهنگها و زبانهای مرده نشان می داد، ماتش

می برد. اوایل، خیال می کرد که آن همه ذوق و شوق به خاطر اعدام پدر بیچاره اش است. مثلاً مهرداد می خواهد يك جوری خودش را از صرافت بیندازد و خیالهای بد را از سرش دور کند. اما بعد متوجه شد که مهرداد خیلی جدی است. مهرداد حتی تصمیم گرفت که به جبهه برود و بین النهرین را با چشمهای خودش از نزدیک ببیند. با رفتنش، باز هادی بشارت ماند و حوضش. هر روز طرفهای ساعت ده به پارك محل سری زد و چند ساعتی را سر دیدن همسایه ها و يك مشت حرفهای جفنگ به هدر داد.

بیتی از سرود مانداییها (ماندا دوحیه) به ذهنش رسید و آن را پیش خود زمزمه کرد. هرکلمه در دهانش آهی شد و آهها مثل باد توی گوشه های هوهو کشید. چه عجیب هوای ده خودشان، خضرآباد، به سرش می زد! گویانکه بعد از بهمن اخیر، دیگر ماشینی به خضرآباد نمی رفت و جاده ها بسته بود. ولی حس کرد که بهمن و این حرفها، همه اش بهانه است. می بایست بجنبد، و با پای پیاده هم که شده، خودش را به ده خودشان برساند. رفتن! رفتن! از ابهت کوهستان مسحور شدن! می بایست که برای رفتن راهی پیدا کند.

خاطره شهرپور ۱۳۲۰، حمله متفقین، و بسته شدن راهها توی ذهنش زنده شد. خاطره مرحوم ابوی که لب رودخانه ایستاد و عکسهای قدی رضاشاه را آتش زد. طرفهای غروب، کم کم جوانهای تهرانی که برای تعطیلات تابستانی به خضرآباد آمده بودند، روی ایوان عمارت اربابی دور هم جمع می شدند. دست به گردن هم می انداختند و دختر و پسر، به آهنگ «کمپارسیتا» تانگو می رقصیدند. مثل يك مشت فرشته دور هم چرخ می خوردند و با چرخ خوردنشان، سر هادی بشارت به دوار می افتاد. از دور دختر چشم سیاهی به نظرش می رسید که توی ایستگاه به ساز ناصر لطفی می رقصید، يك دختر کولی که حوری صدایش می زدند. آن چشمهای جادو طوری او را به سمت خودشان می کشید که می ترسید روح از بدنش پرواز کند. با خودش زمزمه کرد:

«در رفتن جان از بدن،

گویند هر نوعی سخن . . .»

حالا به گمانش که شعر را به صورت آوازی از دهان همان دخترکولی شنیده است. از فاصله چهل سال و خرده ای، آن آواز دور و نوازشگر به غمش می کشاند، نشئه اش می کرد و پوزه به جدار خاطره هایش می کشید. عطر پونه ها

در هوا می پیچید، گهواره‌ای در عمق ضمیرش تکان می خورد، و مادر سیاهپوشی برای عزیز سفر کرده‌اش لالایی می گفت. پلنگی در کمرکش کوه می نالید و کتاب سالها به انگشت زمان ورق می خورد، سالهای زودگذر، سالهای بیوفا.

تا خواست به آن خاطرات توجهی نکند. همه بخار شد و خلأ گودی در ذهنش بجا گذاشت. قلبش از احساس تشویشی لبریز بود. از عمق درونش صدایی می شنید که می خواست مثل غرش جانور وحشی از حلقومش بیرون بیاید: صدای دیوهای سرزمین ناسوت، ضجه آرخون‌های ملکوت مانی، ناله ساکنان دنیای ظلمت که در اولین فرصت به دنیای روشنایی شبیخون می زدند. می بایست هوشیار بماند. اطرافش را با دقت بپاید. به شیوهٔ کیمیاگران قرون وسطی، آینه به پشت ببندد تا از فتنهٔ هیولای زمان در امان باشد. در خلوت کوهستان، جانوری کمین داشت و از پشت حمله می کرد. هادی بشارت ورقه‌های اخطار متفکین را می دید که از دنبالهٔ هواپیمای شکاری روی مزرعه سیب‌زمینی پایین می آمد.

حالا دیگر باید پاشنه‌ها را ور بکشد و سرود دار زدن مانی را تمام بکند. پیش از بهمن اخیر، يك بار برای زیارت قبر مادر جانش به خضرآباد رفت. در یکی از آن راهپیماییهای صبح کلهٔ سحری الهامش گرفت که اسم سرود را «در دار زدن مانی» بگذارد. ولی حالا به نظرش می رسید که اسم به این سادگی درخور شخصیت پیچیدهٔ مانی نیست. از ابهت لحظهٔ شهادت او می کاهد. بهتر بود که اسم سرود را «دروازانه‌ای برای مرد آویخته» بگذارد. البته کلمهٔ ساختگی «دروازانه» تقلیدی بود از کلمهٔ «شبان» که هم به دار زدن مانی کنایه‌ای داشت و هم می توانست حالت شاعرانه و باستانی به سرود بدهد. می بایست همهٔ نوشته‌هایش را به همین سبك فاخر و سنگین بنویسد. چه بهتر که نامهٔ بعدی به پرفسور هامفری را این طور شروع کند:

آه، ای دوست! اکنون در گذرگاه تاریخ چنان ایستاده‌ایم که گونه‌های کرخت از سیلی حوادث سرخگون می نماید و کس را یارای محاوره با ما نه.

انگار که در سکوت محض، کنار صحنهٔ نبرد ایستاده و ناظر واقعهٔ هولناکی است. قشون چند هزار نفری ایران فوج فوج به سمت رم می رود. سکون رعب‌آور خواب آشفته‌ای همه چیز را متحرک جلوه می دهد. مانی به بهرام اول

می گوید، «خوب است به یاد داشته باشید که احتمالات بر انسانها حکومت می کنند و نه انسانها بر احتمالات.»

بعد از هفده قرن، حالا مسلماً دشت فرات زیر نور پریده غروب خاموش است. سرپنجه های خیس زمستان از میان علفزارها می گذرد و آسمان سرد مثل تن برهنه دختری روی مردابهای نقره ای می لرزد. بر ساحل کبود اثری از قایقهای بادبانی نیست. فقط روح پابرنه مانی روی ماسه های فرات سرگردان است و دائم سؤالی را تکرار می کند: «آیا شما شهادت گریه کردن دارید؟»

بالاخره هادی بشارت وارد محله خودشان شد. حالا چطوری؟ خودش هم سردر نیاورد. از کنار میدانگاهی گذشت که ایستگاه تاکسیهای آژانس بود. بعد چشمش به ردیف مغازه ها افتاد. چراغهای قنادی «سعادت» فضای مغازه را مثل يك شیشه عسل زرد می کرد و حتی سبزیهای کدر سبزی فروشی را زنده و آبدار به نظر می آورد. از جلوی دواخانه سینا گذشت. فهمید که توی کوچه خودشان جنب و جوشی به راه است. به شنیدن خبرهای ناگهانی و خرد کننده عادت کرده بود و نمی گذاشت خیالهای بد به سرش هجوم بیاورد. از جلوی دواخانه سینا و کله پزی هم گذشت. سر سه راهی به سمت خانه پیچ خورد. هر عمارت، مثل يك بیمارستان خاموش، آماده و منتظر به نظر می رسید. نمای مسجد و مدرسه شهید طاهر نبوی به شکل کتیبه ای زمینه آسمان را مشبك می کرد. جلوی مسجد، دو سه نفری توی هم می لولیدند و صدای کسی در نمی آمد. پشت پنجره های عمارت کمیته، رخسای چند پاسدار آویزان بود. چه محله کثیفی! چه بوی گندی! دیگر کسی خاکروبه ها را بر نمی داشت. چه افتضاحی!

در مقایسه با خانه های نوساز تیمسار قوانلو و آقای بیات، نمای خانه خودشان قناس تر و نامشخص تر به نظر می رسید. به جای تراورتن، دیوارهایش از قزاقی و سمنت پوشیده بود. تا دست می زدند، مثل خاك آره پودر می شد و به زمین می ریخت. لوله آبش چکه می کرد و چاه آشپزخانه اش زود پر می شد. با قیمت سرسام آور مصالح ساختمانی، نه تنها او، بلکه هیچ کس استطاعت تعمیر و رنگ زدن خانه را نداشت. فرنگو دائم به چاه آشپزخانه سر می زد و به دلشوره می افتاد. «اگه سقف خانه روی سرمون هوار بشه، چی؟» هادی بشارت دلیل می آورد که زیربنای خانه خیلی محکم است و باید مواظب خرجشان هم باشند. کتابچه حساب بانکشان را نشان می داد که با چه سرعتی پس اندازهایشان دارد ته می کشد. این کارها را جوری می کرد که فرنگو از صرافت بیفتد. اما مگر به خرج فرنگو می رفت؟ فقط به ظاهر ساکت می شد، سکوت سنگین و بسته ای که

پنهانی دست به شماتت او می گذاشت. بعد جلوی آینه قدی می ایستاد و بالحن یکنواختی حرف می زد که شنیدنش برای هادی بشارت مشکل بود. «بشارت، صدای چیکه هارو می شنوی؟»

هادی بشارت گوش تیز می کرد. خانه مثل قبرستان ساکت بود. جواب می داد، «نه، عزیز من. چیزی نمی شنوم. خیال می کنی.»
«دست تنها، من نمیتونم به همه کارها برسم. من باید برم به یه جایی. دلم از توی خونه نشستن پوسید.»

هادی بشارت آرزو داشت که به کشف قبر يك فرعون مصری هم نائل بشود. حتی می توانست هجوم هوای راکد دخمه را روی صورتش حس کند. هوایی که هزاران سال در فضای تاریک محبوس مانده بود. دخمه باستانی به او اجازه می داد که از بوی کپک خورده اعصار و از احساس وقفه زمان به هوش بیاید. آنجا هرکاسه کوزه شکسته ای، هر رنگ خاک خورده و زنگ زده ای، نشانه ای بود از حبس حوادث، از اثر ذهن انسانی بر جریان امور، از حقیقتی واقعی تر از اخبار روزنامه ها و اعلان مجالس ترحیم. آنجا ذات مجسم ملك الموت، عزرائیل، حاکم بود. آن مسکن حرکات، آن مفرق ارواح، مؤمنین را در حریر سفید و مشک آلود به علین می رساند. مفسدین را در سربالی از قطران به سجن می انداخت.

سالی که در ویتهرست کالج درباره مقایسه ملائکه یهودی، مسیحی، اسلامی و طبقه بندی ملکوتی آنها درس می داد، مکرر به دانشجویها گفته بود، «آقایون، متفکرین باستانی هم تقریباً مثل امروزها فکر می کردند.»

طبق معمول، برق قطع بود. برای چند ثانیه، سر کوچه مردد ایستاد. جلوی در منزل خانم رازی خبرهایی بود. چند نفری مثل يك مشت سایه می آمدند، می رفتند و توی هم قاطی می شدند. خدایا، چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

چرا یکهو یاد فخر زنجانی به ذهنش آمده بود؟ چرا در آن مکالمه های درونی خیلی شبیه فخر زنجانی صحبت می کرد؟ با همان تکیه کلامها، با همان کش دادنهای کلمات. تنها تفاوتشان این بود که هادی بشارت زیاد سر انضباط بچه ها یکدندگی های بیمعنی به خرج نمی داد. گویانکه همان آسانگیرها بالاخره باعث شد بچه ها را جری کند. سرکلاشش به هم می ریختند. پشت سرش حرف درمی آوردند که کسی برایش تره خرد نمی کند و کلاه بره اش برای کسی پشم ندارد. ولی کسی نمی توانست انکار کند. همین که تصمیمی می گرفت، مثل کوه احد محکم سرجایش می ایستاد و فیل هم نمی توانست

تکانش بدهد.

حالا دیگر می توانست مهندس قریب و فرنگو را ببیند. جلوی در خانه، سرهایشان را نزدیک هم گرفته بودند و چیزهایی می گفتند. تا نزدیک شد، فرنگو به جلو دوید و گفت، «بشارت، تا حالا کجا بودی؟»

«رفته بودم بگردم و پاکت پست هوایی بخرم. چرا؟ مگه چی شده؟»
فرنگو گفت که دسته جمعی به حیاط بروند. گره روسری زیر چادرش را شل کرد و حالت تسلیم شده‌ای به خودش گرفت، حالت صورت زن هنرپیشه‌ای که از مقابله با واقعه محتومی به تسلیم می رسید، حالتی که بارها روی صحنه نمایش به صورت فرنگو دیده بود. در طول راه کلمه‌ای از ذهن کسی در نیامد، تا اینکه به سرسرا آمدند و در حیاط را محکم پشت سرشان بستند. مهندس قریب هادی بشارت را با اشاره‌ای به طرف صندلی راهنمایی کرد. او هم مردد و نگران روی صندلی نشست و نگاهش را از صورت آنها برنداشت. زیرلی پرسید، «چی شده؟»

فرنگو نگاهی به مهندس قریب انداخت. ظاهراً می خواست که مهندس خودی جلو بیندازد و توضیحی بدهد. اما مهندس آمادگی نداشت. قیافه گرفته‌اش به حالت شوخ و لاقید معمولی او نمی آمد. زیر روشنی ضعیف چراغ نفتی ایستاد و زورش آمد که چیزی بگوید. هادی بشارت طاقتش به سر رسید، پرسید، «خبری از امریکا رسیده؟ سر خسرو بلایی آمده؟»

نگاهش را به فرنگو انداخت. فرنگو به جای حرف زدن، فقط گوشه چادر نماز مشکی را دور بازوهایش پیچید، بیحال و وارفته سقف راهرو را نگاه کرد. بالاخره مهندس قریب گفت، «اول غروب خبر آوردن که مهرداد رازی تو جبهه تیر خورده و استخوان پاش شکسته. امشب بناست بیارنش.»

هادی بشارت از جا پرید و گفت، «کشته شده؟» رنگ از صورتش رفت، تندتند پلک زد. «... شماها به من دروغ می‌گین. کسی که فقط تیر خورده باشه، از جبهه برنمی‌گرده.»

فرنگو گفت، «بشارت، بذار برم و گرد آزیلاکسو بیارم.» تند به طرف آشپزخانه دوید.

هادی بشارت پرسید، «مادر بیچاره اش چی؟ خانم رازی می‌دونه؟»
بدون اینکه منتظر جوابی بشود، سرش را به میان کف دستهایش گذاشت و هیکلش روی صندلی ولو شد. مهندس قریب روی صندلی مقابل نشست، پا روی پا انداخت و با قیافه توهم رفته‌ای گفت، «رفتیم که ببینیمش، ولی خونه

نبود.»

فرنگو از توی آشپزخانه داد زد، «از مسجد آمده بودن که بهش تبریک و تسلیت بگن، اما مهندس نگذاشت. خب، راست میگه دیگه. این زن بعد از اعدام شوهر بیچاره‌اش، سرهنگ رازی خدا بیامرز، دیگه نمیتونه طاقت مردن پسر نازنینشو هم بیاره. بمیرم، خدا جون.»

هادی بشارت دستهایش را تو هوا انداخت. «خاک بر سر همه شون. مرده شور تبریک و تسلیتتونو بیره. اشکال ما ملت همینه. همیشه می‌خواهیم که یه جوری واقعیتو ماست مالی کنیم. پاشیم، بریم. من خودم بهش میگم.»

مهندس قریب سر راه او را گرفت. «پرفسور، به شما چه؟ مگه شما قیم این ملت هستی؟»

هادی بشارت دو مرتبه روی صندلی نشست. آه عمیقی کشید و آرنجهایش را به زانوهای تکیه داد. سرش را پایین آورد و دستهایش را توی هم گرفت.

«مهندس، زنگ اول سه‌شنبه‌ها یادتونه؟ مرحوم فخر زنجانی همیشه سرکلاس تاریخ می‌گفت، «افراد می‌میرن. اما تاریخ مرگ نمی‌شناسه. تاریخ ماسک مرگه.» ما نمی‌فهمیدیم.»

«ای بابا، شما عجب یاد گذشته‌ها هستی!»

«تقریباً چهل سال از فوت مرحوم فخر گذشته. ولی من هنوز یادمه.»

«نه، بابا! راست میگی؟ چهل سال؟»

«زمان این جوری می‌گذره. عادت داشت که بگه، «مرگ برای آدم‌های معمولیه.» باور می‌کنی؟ دو هفته پیش که مهرداد حیوونی برای مرخصی برگشت، از مردن حرف می‌زد. مثل اینکه خودش چیزی می‌دونست.»

فرنگو با سینی آب خوردن و شیشه‌گرد آزیلاکس برگشت. سینی را روی میز گذاشت و گفت، «بابا، فکری برای خانم رازی بکنین. بمیرم براش. اگه بفهمه، دق مرگ می‌شه.»

هادی بشارت سرپا ایستاد. «بریم پیش خانم رازی. من خودم باهاش حرف می‌زنم.» مهندس قریب می‌خواست اعتراض بکند، ولی ظاهراً منصرف شد.

سه‌تایی از خانه بیرون آمدند و به سمت منزل خانم رازی رفتند. البته که خانم رازی به کمک و دلجویی احتیاج داشت: يك زن تك و تنها که شوهرش آن جوری اعدام شده بود و پسر بزرگترش، نورداد هم که در امریکا زندگی می‌کرد. حالا بعد از مهرداد، هرشب می‌بایست روی ایوان بنشیند و قوقو، در دیوار خانه‌شان را تماشا بکند، آن خانه خالی که فقط کبوترها هرغروب برای

خوابیدن به آن برمی گشتند.

با اینکه برق قطع بود، چند نفری از مسجد بیرون آمدند. هرکس شمعی توی مشت داشت و آهسته به دنبالشان حرکت می کرد. ظلمت شب به شعله شمعه‌ها جان می داد و شبکوره‌های نور روی دیوارهای کوچه ریشه می رفتند. نمای صحنه هادی بشارت را به یاد صدای دسته‌جمعی کودکان انداخت. صداهای ولنگاری که همیشه در فضاها، کلیسای ویتهرست کالج شناور بود. یاد سرگیجه‌ای افتاد که همیشه هنگام پایین آمدن هواپیما بند دلش را می کشید. یاد ایستادن بربل پرتگاه که همیشه خلئی در سینه‌اش به وجود می آورد.

دو هفته پیش چه بحث مفصلی سر مسئله مردن با آن طفلک کرد! هادی بشارت سرکوچه يك پاکت میوه خریده بود و داشت به سمت خانه‌شان می رفت که آن طفلک از گوشه‌ای جلو دوید و خواست کمکش کند. این اواخر چقدر رفتار مهرباد نسبت به هادی بشارت عوض شده بود. خودمانی تر و گرم تر مدارا می کرد. متلك می گفت و ادای درباریه‌ای قاجار را درمی آورد. عجب! هادی بشارت هنوز صدای آن طفلی را در گوشه‌هایش می شنید. حیف شد. جوان به آن نازنینی چه آسان ورپرید. وقتی که با هم به خانه رسیدند، آن طفلک گفت، «پرفسور بشارت، اگه ناصرالدین شاه بخواد لج کریم شیرهای رو دربیاره، چی می‌گه؟»

«چی می‌گه، آقاجون؟»

مهرباد قیافه میرغضبها را به خودش گرفت و با لحن شاهانه‌ای گفت، «پدر سوخته، بدم چوب تو آستینت بکن و مسهل به ناف بندن؟»
بعد کریم شیرهای شد. برای خود ناصرالدین شاه شیشکی بست و زیر خنده زد. از خنده که افتاد، سرش را برگرداند. همیشه سرش را همان جور برمی گرداند، با همان قیافه بی‌پناه و بور. اصلاً چیزی در آن جوان برای شهید شدن بی تابی می کرد.

وقتی مهرباد راه می رفت، هادی بشارت صدای کفشهایش را نمی شنید. فقط صدای پول خرده‌ها را می شنید که توی جیبهایش جرینگ جرینگ صدا می کرد. مهرباد کت و پالتورا به جای پوشیدن به روی شانه‌ها می انداخت. دائم لباسهای سرمه‌ای فرد اعلا و کفشهای مشکی و برقی از فروشگاه «برک» می خرید. اما این اواخر، که می‌خواست به جبهه برود، دیگر فقط کاپشن نظامی می پوشید و یا جین سرمه‌ای به پا می کرد.

پیش از انقلاب، اغلب دم غروب به کتابفروشی «شاهین» می رفت. بعد

توی بار «ترمه» می نشست و ودکا و کوکاکولا برایش روی میز می گذاشتند. آخر شب، توی کوچه تلوتلو می خورد و به سمت خانه خودش می رفت. گاهی همراه می آمد، زنگ می زد و هادی بشارت با روی باز در خانه را برایش باز می کرد. مهرداد وارد می شد و توی راهرو کنار طارمی پلکان می ایستاد. همان جوری آرنجش را به طارمی تکیه می داد، شال اطلس سفید را از گردنش پایین می کشید و با نگاههای به طاق ابرو چسبیده با او صحبت می کرد.

هادی بشارت احتیاج به زور زدن نداشت. نسیان خودش به سراغش می آمد، نسیانی که فاصله های زمانی را از میان می برد. هرثانیه ای را به اندازه قرن کش می داد و قرن ها را در ثانیه ای می فشرد. همین دو هفته پیش، آن طفلك پرسید، «پرفسور بشارت، راسته که داستان آخر زمان و طوفان نوح یادگاری است از مراسم مردن در دوره اکدیها؟»

هادی بشارت ماتش برده بود که چرا این قدر از مردن حرف می زند. گفته بود، «بابا جان، شما به این جوونی، چرا این قدر به فکر مردن هستی؟»

مهرداد لبخندی زد، و برق چشمها به صورتش حالت محجوبی داد. نفس حبس شده اش را آزاد گذاشت. دستش را از لبه طارمی بالا انداخت و گفت، «من فقط با فکر مردن به حال میام و خودمو زنده نگه می دارم.»

آن وقت ساکت ماند و توی فکر رفت. چیزی ناراحتش می کرد. هادی بشارت فکری شد. شاید مهرداد دوباره به یاد اعدام پدرش افتاده بود. به خاطر همین، او هم ساکت ماند و نخواست که آن خاطره دردناک را به یادش بیاورد. آه، حالا چقدر افسوس می خورد که چرا برای تسلی خاطر مهرداد چیزی نگفته بود.

صدای فرنگور را شنید، «بشارت، بیا برگردیم. خانم رازی فردا خودش می فهمه. این وقت شب، خبر بد براش نبریم. اعصابشو داغون می کنه.» «تو می خواهی فراموش بکنی. یادت نمیداد؟ قیافهش جلو چشمهات ظاهر نمیشه؟»

«چرا که نمیشه؟ چه خوبم میشه! دو هفته پیش که به جبهه برگشت، مگه برای بدرقه به ایستگاه اتوبوسها نرفتیم؟ چقدر براش پسته و باقلوا و سوهان خریدی که همه تعجب کردن؟ خانم تیمسار قوانلو چشم برگردوند و با همون اداها ایراد گرفت، "توی میدون جنگ، اون طفلك چطوری میتونه يك کامیون جعبه آجیل و شیرینیو با خودش ببره؟" من هم خوب از جلوش درآمدم و گفتم، «اونی که جعبه هارو خریده، خودش می دونه چه کار داره می کنه.» بمیرم برای

اون طفلک . آدم باورش نمیشه . »

مهندس قریب زیرلی گفت ، « بیخودی به ایستگاه اتوبوس رفتیم . »

« کاشکی نمی رفتیم ، اون هم توی بارون . توی اون شرشر بارون . . . »

چه بارانی ! هنوز داوطلبها داشتند سربندهای « یا ابی الفضل ادرکنی » را می بستند و سوار اتوبوس می شدند . خانم رازی ، از آن همه توجه ، سرحال به نظر می رسید . سرش را مثل طاووس روی گردن چرخ داد و گفت ، « ای بابا ، این بارون هم که تمومی نداره . »

ناودانهای زنگ زده از شرشر باران مثل پوست انار برق می زد . نیلی ، دختر هجده ساله آقای بیات ، يك پتوی سربازی را لوله کرد و به سینه فشرد . با آن سن کم ، همیشه خودش را توی بزرگترها جا می کرد . همیشه می خواست که نخود هراشی بشود . وقتی آن طفلک سرش را از پنجره اتوبوس درآورد که نیلی را وسط جماعت پیدا کند ، نیلی بالا و پایین پرید . پتورا مثل بچه قنداقی تو بغلش نگه داشت که آن طفلک ببیند . یعنی که بغلش خالی نیست . خود خانم رازی خوشحال به نظر می رسید و لبخندی هم به تمام بدرقه کنندگان تحویل داد .

جماعت شمعکش به دنبال فرنگو و مهندس قریب می آمد . هادی بشارت از جلو می رفت . فرنگو لبه چادر را گوشه دهانش گاز گرفت و با سرپایی های لخمی تند کرد که به او برسد . « بشارت ، بشارت ، صبر کن که ما هم برسیم . این عجله ها اصلاً به تو نمیداد . مگه بچه خودت تلف شده ؟ خوب نیست ، بشارت ! »

هادی بشارت نمی توانست مطلب به آن مهمی را به فرنگو بفهماند . فریادش بلند شد ، « فرنگو ، یه خرده تحمل داشته باش . هنوز یه کلمه از دهن من درنیامده ، خیال می کنی که همه چیزو فهمیدی ؟ تو این مملکت ، ما ملت عادت کرده ایم که خودمونو عقل کل بدونیم . اما تا چیزی میشه ، تا کارد به استخوون میرسه ، هی می خواهیم کتمون کنیم و ندیده بگیریم ، باورمون بشه که خبری نشده و آب از آب تگون نخورده . نخیر ، این خبرها نیست . خودفریبی هم حدی داره . بجمع . »

مشتش را بالا برد که به در حیاط خانم رازی بکوبد ، اما در قفل نبود و به خودی خود باز شد . انتظار این را نداشت . جریان خون به صورتش هجوم آورد . یکهو شک قدیمی به دلش افتاد . نمی دانست که رفتن به خانه خانم رازی از روی عقل و مصلحت اندیشی است و یا از روی يك هوس خام و ناگهانی . نگاهی به صحن حیاط انداخت . وسط مهتابی ، يك چراغ دستی روی میز آهنی

می سوخت. پنجره‌ها کور و مثل سوراخ سوزن سیاه بود. در ضلع غربی طبقه دوم، پنجره اتاق آن طفلک روشن بود و سایه آدمی روی پشتدریهایش کش می‌رفت. مهندس قریب گفت، «پرفسور، حالا شما مطمئن می‌شوید که خانم رازی از دیدن ما ناراحت نمیشه؟»

«مهندس، کسی نمیتونه از آینده خبر بده. بشر در زندگی باید خودشو برای مقابله با مصائب آماده بکنه، ترس نداشته باشه، به استقبال حوادث بره.»
فرنگو گفت، «بشارت، یه جوری به دلم برات شده که خانم رازی خودشو تو ناهارخوری قایم کرده و نمیخواد با کسی روبرو بشه.»
«پس کی تو طبقه دوم داره راه میره؟»

«نیلی، دختر آقای بیات. این چرا همه جا حاضره؟ چرا خودشو پیش از هرکسی به خانم رازی رسونده؟ انگار براش دعوتنامه فرستاده و مسئول همه کارهاست.»

هادی بشارت دیگر نخواست طولش بدهد. از حیاط گذشت و یگراست به سمت ناهارخوری رفت. چند نفری هم از میان جمعیت به دنبالش آمدند. به سرسرا که رسیدند، فهمیدند خانم رازی پشت درهای بسته ایستاده و منتظرشان است. هادی بشارت می‌خواست دربرخوردهش روشن و منطقی باشد. ولی شهادت يك جوان بیست و پنج ساله که در بحبوحه جوانی به جبهه جنگ برود و ناغافل با يك گلوله نفله بشود شوخی نبود. خبر يك چنین حادثه وحشتناکی را کف دست مادرش گذاشتن دل می‌خواست. مخصوصاً برای هادی بشارت، که همیشه حرفهایش را صاف و پوست کنده می‌زد. نمی‌توانست بگوید که آن حیوانی تصادف کرده است و یا برای امر مهمی او را به امریکا فرستاده‌اند. فقط می‌توانست راستش را بگوید.

ساکت و مصمم، در ناهارخوری را باز کرد. خانم رازی تو تاریکی ایستاده بود. ابروهای رنگ کرده و ریمل دور چشمها، صورت مهتابی رنگش را مثل عکس منفی مرده به نظرمی آورد. مثل میتی این دنیایها را از آن دنیا تماشا می‌کرد. عینکش را برداشت، ترك عدسی شکسته چپش را امتحان کرد، و آن وقت صورتش را بالا گرفت. نگاههای وحشتزده و نامطمئن به همه انداخت. ولی حتی يك قدم به طرف آنها برنداشت. شاید می‌ترسید توی تاریکی جلوی پایش را نبیند و با آن کفشهای پاشنه بلند ایتالیایی تعادلش را از دست بدهد. لبخند متواضع و معذرتخواهی به همه زد که مثل لبخند دیوانه‌ها پرت بود. منتظر شد که هادی بشارت حرفش را بزند. او هم خیلی ساده گفت، «خانم، امیدوارم

که زیاد از حرفهای بنده ناراحت نشین. همون طور که خودتون می دونین، دنیا کاروانسراست. به زور می آرنمون و به زور می برنمون. مهرداد، البته برای همه ما مایه افتخار بود. . . .»

شیون فرنگو در سراسر بلند شد. دسته عینک بین انگشتهای خانم رازی شروع به لرزیدن کرد. چروکهای صورتش به هم گره خورد و هیکلش روی زانوهای پایین آمد. چنگ زد و ناخنهایش را طوری توی پرزهای قالی فرو برد که انگار بخواهد علف هرزی را از ریشه در بیاورد. بعد کمرش را راست کرد و چادر نماز از روی سرش پایین افتاد. چادر را با عصبانیت به سرش کشید و روی پاهایش بلند شد. لحن خفه‌ای به صدایش داد. «خیلی از این به هم ریختگی، از این وضع آشفته‌خونه، معذرت می‌خوام.» مکثی کرد و ادامه داد. «واقعاً که قدم رنجه فرموده‌ین. منتی به سربنده گذاشته‌ین. انشاءالله که جسارت نمیشه. ولی بی‌رودرواسی، فعلاً حال و حوصله‌ای برای بنده باقی نمونده. خواهش دارم، منت بذارین و از اینجا تشریف ببرین.»

هادی بشارت گفت، «خانم، مرگ جگرگوشه شما امر ساده‌ای نیست. به قولی يك مرثیه مانوی، جگر گوشه شما جایی نرفته. الان، همینجاست.» مشتش را دو سه بار به سینه کوبید. «اینجا، تو قلب ماهاست و داره با ماه حرف میزنه. به بینهایت پیوسته. اینجا بینهایت. بینهایت اینجاست. اگه اینشتین میگه که بینهایت در جهان وجود نداره، غلط میگه. قبول نکنین. برای اینکه وجود داره. هفتصد سال پیش، شهروردی خودمون اینو ثابت کرده و من هم میتونم ثابت بکنم. دایره‌ای رو در نظر بگیریم و از مرکزش سه قطر رسم کنیم. . . .»
تو هوا دایره‌ای کشید. «سه قطر رو طوری رسم می‌کنیم که هر زاویه‌ش شصت درجه باشه. این چی میشه؟ میشه يك مثلث متساوی الاضلاع که زاویه‌هاش جمعاً صد و هشتاد درجه‌ست. حالا بیاییم و شعاعهای این دایره رو تا بینهایت ادامه بدیم. . . .»

در قیافه خانم رازی حالت جذبه‌ای به وجود آمد.

کسی بازوهای هادی بشارت را از عقب گرفت و او را به طرف در کشاند.
هادی بشارت برگشت و اعتراض کرد. «چرا دارین منو می‌کشین؟»

مهندس قریب بود. هادی بشارت پرسید، «این چه وضعیه؟ می‌خوام دو کلمه حرفمو بزنم. چرا منو این طوری می‌کشین؟ اینی که میگم، مسئله پیچیده‌ای نیست. فقط می‌خوام اضلاع مثلثونشونشون بدم. یه مثلث معمولی.»
پاهایش را جدا از هم باز گذاشت و به خانم رازی گفت، «نگاه کنین! وسط

لنگهای من چی می بینن؟»

مهندس قریب گفت، «بسه، بسه دیگه.»

«چیز بغرنجی نیست. یه مثلثه دیگه. یه لنگ اینور، یه لنگ اونور و خط زمین هم که ضلع پایینشه.»

مهندس قریب آهسته گفت، «پرفسور، بهتره که حالا تنهاشون بذاریم.» هادی بشارت با نگاه معنی داری اطرافیان را ورندها کرد. از حالت صورتهایشان فهمید که همه موافق رفتند. او هم پس پسکی، با بقیه از اتاق ناهارخوری بیرون آمد. به حیاط که رسیدند، نگاه هادی بشارت به پنجره اتاق طبقه دوم افتاد. نیلی چند تکه از لباسهای آن طفلک را میان چنگش نگه داشته بود و بیرون رفتن آنها را از بالا تماشا می کرد.

توی کوچه، همسایه ها سر به زیر انداختند، به سمت خانه خودشان رفتند و با يك جور قرارداد ضمنی نخواستند پای قضیه را به میان بکشند. فرنگو در حیاط خودشان را باز کرد. ولی هادی بشارت گفت، «توبرو. من یه دقیقه دیگه میام. میخوام یه خرده با مهندس قریب حرف بزنم.»

به دنبال مهندس قریب راه افتاد. شانه به شانه همدیگر راه رفتند، تا به جلوی در آزمایشگاه رسیدند. هردو توی فکرهای خودشان بودند. شاید مهندس قریب هم آن طفلک را در حالت های مختلف، از زمان کودکی تا همان دو هفته پیش که برای مرخصی چند روزه برگشت، به نظر می آورد. در دیدار آخری، با کاپشن سربازی و ساك برزنتی به اتاق مطالعه هادی بشارت آمد. دیگر از لباس سرمه ای، کفش برقی و شال گردن سفید خبری نبود. پاکیزگی و طراوت جوانی، صورتش را مثل عكس يك ستاره سینما غریبه نشان می داد. میان چارچوب در ایستاد. گفت، «پرفسور بشارت، تا نزدیکیهای دجله راه بازه. از دور میشه خرابه های بابل رو دید. بعضیها میگن که چیزی تو افق پیدا نیست. میگن هرچی می بینیم، گرد و خاک تانکها و شلیک عراقیهاست. اما دیوارهای شکسته رو می تونین ببینن. بعد از چندین قرن، هنوز سرجای خودشون ایستادهن. به من نگین که رفتن به نزدیکیهای دجله خودکشی و دیوونگی محضه. من تو حمله بعدی نقشه خودمونو اجرا می کنم و خودمو به خرابه های بابل می رسونم.»

اصلاً به فکر هادی بشارت نرسید که مهرداد ممکن است آن طوری خودش را به کشتن بدهد. از جا بلند شد. نسخه ای از کتاب «مرگ و سرنوشت» را از قفسه کتابها درآورد و به آن طفلک هدیه داد. صفحه اول کتاب را باز کرد و دو

سطری به رسم یادگار زیر عکسی از سالهای دانشجویی خودش نوشت:

به عکس من ای عکس، جاودانی باش.
تویادگار من و دوره جوانی باش.

همان وقت تصمیم گرفت که به عنوان هدیه بازگشت از جبهه، برای مهرداد پرونده کوچکی تهیه کند و یادداشتهای مفصلی هم توی آن بگذارد: یادداشتهایی از سفر آخر مانی، از ارتباط مانی با مانداییها، که هنوز هم به همان نحو در مرز ایران و عراق مراسم باستانی خودشان را حفظ می کنند. حالا با این اتفاق، آن پرونده را به چه کسی می توانست هدیه کند؟

مهندس قریب موتور برق مخصوصی توی آزمایشگاهش کار گذاشته بود تا با قطع برق، یخچال خاموش نشود. کلید برق را زد و یکهو دیوارهای سفید روشن شد. هادی بشارت چهارپایه ای گیر آورد و روی آن نشست. هرچیز روی اعصابش تأثیر می گذاشت: برهنگی دیوارها، سفیدی کاشیها، بوی الکل و لاک ناخن، لوله لاستیکی که توی دستشوییها پیچ می خورد، زنگ زدگی سوراخ تخلیه دستشویی، یخچال که مثل بچه گربه خورخور می کرد.

احساس تنهایی، احساس اسکلت زمان، احساس جدایی او را به یاد آن طفلک انداخت. نگاهش به يك ردیف گالن سفید پلاستیکی و پر از خمیر رنگ افتاد. رنگهای مختلف: سبز زمردی، قرمز عنابی، آبی نیلی؛ رنگهایی که مهندس قریب برای ساختن سایه پشت چشم، روژ و لاک ناخن و خدا عالم بود که چه چیزهای دیگری به کار می برد. بوی تند عطر، بوهای غلیظ پودر صورت و لاک ناخن، در هوا پراکنده بود. يك جور بوی شیمیایی که او را به یاد داروخانه سینا و اتاق انتظار مطب دکترها می انداخت. بویی که فقط می توانست خاطره شب زنده داری در بیمارستان را به یادش بیاورد. دستهایش را به هم مالید و گفت، «مهندس، مرگ عجب تأثیری روی آدم میذاره. یکهو همه چیز بی اهمیت میشه.» مثل اینکه آدامسی را از دو طرف بکشد، دستهایش را از هم باز کرد. «تو که سرت به کارهای آزمایشگاهت گرمه و بازنشستگی تغییری در زندگیت نداده. من هم که همین طوری سرم گرمه. ولی وقتی به مرگ می رسی، دیگه هیچی مهم نیست.»

مهندس قریب از یخچال گالن و دکایی را درآورد که خودش ساخته بود و آن را روی پیشخان گذاشت. «یادته که سر مردن فخر زنجانی هم همین طوری صحبت می کردی؟»

«وقتی خبرش رسید، تنها چیزی که به خاطر آمد، دست دادنش بود. اون دستهای بزرگ واستخوانی که کفشون زبر بود. فقط همین.»

«سال آخری که فخر زنجانی تو دبیرستان میرزا عیسی وزیر درس می داد یاده؟ سرمدیر مدرسه داد زد، "آی شایگان، آی بیسواد، گاریچی، مگه بهت یاد ندادم که ابوالفضل نیست؟ ابی الفضله، اگه می خوای دروغ بگی و قسم بخوری، اقلاً درست قسم بخور.»

هردو بی اختیار خنده شان گرفت. مدیر مدرسه برای فخر زنجانی پاپوش دوخت و دیوسیه کرد تا فخر زنجانی را به زاهدان منتقل کردند. فخر حیوانی. فخر از همه جا بیخبر. همیشه به زندگی پرخاش می کرد و به جز بدی، توقع دیگه ای از هیچ کس نداشت. یک سال هم طول نکشید که توزاهدان از سل تلف شد. به خاطر چه؟ به خاطر سوسه دوانیهای آدم مجیزگویی مثل آقای شایگان. بنابراین با یک ماشین سواری قراضه به زاهدان برود. هادی بشارت هم مثل بقیه شاگردها به بدرقه اش رفت. آن قدر مسافر مثل ساردین تو ماشین چپاندند؛ آن قدر بسته های رختخواب، چمدانها رنگ و رو رفته و یک مشت زلم زیمبوی دیگر بار زدند که ماشین مثل یک لنگه کفش کهنه یکوری خوابید. فخر بیچاره با هزار تقلا مسافرها را عقب زد و دستی از پنجره برای شاگردهایش تکان داد. سعی کردند که دسته گل کوکب را تقدیمش کنند. ولی دسته گل به دستش نرسید. یکی از مسافرها دلش سوخت و شیشه پنجره را برایش پایتتر کشید. فخر زنجانی لبهای خشکیده اش را با نوک زبان تر کرد و از شاگردها پرسید، «شماها فهمیدین که برای چی منوبه زاهدان می فرستن؟»

مهندس قریب برای هادی بشارت و خودش ودکا ریخت. «بشارت، فعلاً به این برس. بذار یه خرده سرت گرم بشه. باقیش کلکه.»

هادی بشارت ودکا را مزمه کرد و سرش را از روی عبرت تکان داد. «من نمی تونم فراموش کنم. برای فراموش کردن، آدم اول باید خاطره ای داشته باشد. اما هرچی که اتفاق می افته، برای من مثل روز اول زنده میمونه. همین الان قیافه مهرداد جلوی چشم منه. صورتش روی اون دیواره.»

مهندس قریب نگاهی به دیوار سفید انداخت. بعد برگشت و با لبخندی گفت، «تو هم مثل فخر زنجانی خلیات مخصوصی داری. دائم دور خودت می گردی و انتظار آدمی رو می کشی که سر از غیب دربیاره و تکلیفتو روشن کنه.»

مهندس قریب اشتباه می کرد. اگر گاهی هادی بشارت ادای فخر زنجانی را

درمی آورد، فقط به خاطر این بود که می خواست آن فاصلهٔ چهل ساله را کوتاه کند. به خاطر آوردن آدمی مثل فخر زنجانی مشکل بود. برای اینکه همیشه اریب وار و غیر مستقیم به دنیا نگاه می کرد. اگر می خواست به حساب یکی از شاگردها برسد، نگاهش را به صورت او نمی انداخت. به سراغ دفترچه هایش می رفت. ته مداد را میان انگشتهای استخوانی می گرفت و با هول و هیجان عقب غلط و بی مبالاتی می گشت. هادی بشارت از این جور کارهای فخر زنجانی هم دلش می سوخت و هم از او ایراد می گرفت. با آن همه هوش و معلومات، با يك عمر دود چراغ خوردن و بچه های مردم را به ثمر رساندن، آهی تو بساطش نبود. آخر چرا؟ برای چه؟ شاگردها می رفتند، وزیر و وکیل و مدیر کل می شدند و او را گرفتار يك مشیت یادداشتهای درسی و مسوده های ناخوانا پشت سر می گذاشتند. پیرمرد اصلاً به روی خودش نمی آورد. فقط گاهی که ورقه های امتحانی را تصحیح می کرد، بعضی از جفنگیاتشان را بلندبلند برای خودشان می خواند: «... آلاسکا از طرف شمال محدود است به قطب شمال، از جنوب به آمریکا و از غرب به ایالات متحدهٔ شمالی... نور به قبر باباها و ننه های بیاره که همچین الاغهایی تحویل جامعه میدن. مگه شماها تخم و ترکهٔ رازیها، فارابیها و ابوعلی سیناها نیستین؟ قلم دستتون بشکنه که تغوط کردین به فرهنگ این مملکت.»

ورقه های امتحانی را جلوی چشمهای وحشتردهٔ شاگردها ریزریز می کرد و حتی برای يك بار هم شده، به صورت قربانیهایش نگاه می انداخت. هادی بشارت ودکا را قورت داد و گفت، «مهندس، مردم در وقت عزا دور هم جمع میشن تا با مرگ تنها نباشن. برای اینکه مرگ حضورشو مثل یه ماسک نشون میده، مثل گریم روی صورت دلقلک. ماسک علامت مرگه.» سرانگشتش را توی رنگ سرخ زد و خمیر رنگ را میان انگشتها مالید. مهندس قریب را با زلزل نگاه مجبور کرد که توجه بکند. «مردم وقتی از خودشون شرمندهن، ماسک می زنن. صورتشونو با قیافهٔ دیگه ای می پوشونن. اما ماسک فقط علامت حضور مرگه.»

توی آینه، نگاهش به خودش افتاد. صورتش را جلوتر برد و خوب امتحان کرد. انگشتی را که خمیر سرخ داشت به کنارهٔ دماغش کشید و خط نازک سرخی به جا گذاشت. سرش را به سمت مهندس قریب برگرداند. مهندس قریب شانه اش را بالا انداخت. «تو هنوز داری ادای فخر زنجانی رو، درمی آری. فخر زنجانی از درام بازی خوشش می آمد.»

هادی بشارت حوله را از کنار دستشویی برداشت و خط سرخ را از روی دماغش پاک کرد. از پنجره دید که کوچه خلوت است. سایه تیمسار قوانلو روی پشتدری پنجره‌های منزلشان بالا و پایین می‌رفت. لابد قوانلو اینها مهمان داشتند و بازی قمارشان هم برقرار بود.

آه، که چه خسته بود! چه روز عجیبی! روزی که راهش را در خیابانهای محله خودش گم کرد. روزی که خبر مرگ آن طفلک را برایش آوردند. از جا بلند شد و دنبال چترش گشت که البته آنجا نبود. وسط اینور و آنور گشتن، ایستاد و گفت، «مهندس، باید یه طوری به خانم رازی برسیم. باید حتماً به خونه‌اش بریم. اون طفلک خیلی یادداشت می‌نوشت. مطمئنم که اگه خوب وسط نوشته‌هایش بگردیم، می‌تونیم چیزی پیدا بکنیم. شاید اون طفلک برامون پیغامی گذاشته باشه.»

مهندس قریب دو مرتبه شانه‌هایش را بالا انداخت. «خب، فایده‌اش چیه؟ مهرداد رو که همیشه دوباره زنده کرد.»

هادی بشارت سری تکان داد، دو انگشت را به علامت شب به خیر بالا آورد و از آزمایشگاه بیرون آمد.

پیش از انقلاب، همسایه‌ها فقط دورادور با هم سلام و علیکی داشتند و از گوشه و کنار می‌توانستند بفهمند که کی از دار دنیا رفته، کی در دادن قسط ماهانه خانه‌اش عقب افتاده و کی مریض دار است. اما حالا مثل این بود که همه بازنشسته شده‌اند. با وقت زیادی که داشتند، دائم دور هم جمع می‌شدند. سنی از همه‌شان گذشته بود. مثل جوانهای بی‌بند و بار این دوره سر هیچ و پوچ آتشی نمی‌شدند. الکی خودش را به آب و آتش نمی‌زدند. خوب می‌فهمیدند که سر نخ به دست چه آدمهایی است، چه کسانی دارند کارها را می‌گردانند، چه کسانی بازی به راه می‌اندازند و برای این ملت گربه رقاصی می‌کنند.

هرکدامشان اهل فن و حرفه‌ای بود. خودش که ای، از مطالب تاریخی چیزکی سرش می‌شد. طبع شعرش هم بد نبود. گاهی پرت و پلائی به هم می‌بافت و اسمش را شعر نو می‌گذاشت. مهندس قریب لوازم توال و ودکای قاچاق توی آزمایشگاهش می‌ساخت. از همسایه‌ها عکس می‌گرفت و به خودش می‌فروخت. آقای بیات با تمام پیری و اعتیاد به الکل، از طب گیاهی و قالیبافی سر درمی‌آورد. حتی تیمسار قوانلو که به هیچ چیز پایبند نبود، داشت پیش آقای بیات عربی یاد می‌گرفت. درس دادن آقای بیات هم برای این بود که احتیاج به پرحرفی مدام داشت. بعد از بازگشت از امریکا و سکنه آخری، یکهو

به صحرای کربلا می زد. هی خاطرات سال نان سیلویی و مسافرت به مشهدش را مثل صفحه خط افتاده تکرار می کرد. از مسافرت قاجاقی به پاکستان هوارش بلند می شد که با چه و ذاریاتی، همراه پسر ارشدش، آقا مجتبی و خانم تیمسار قوانلو خودشان را به امریکا رساندند. با خانم تیمسار قوانلو همصدا می شد: «چقدر ترنهای پاکستان کثیف و شلوغه. پاکستانیها اصلاً مثل ما نیستن. از آدمیت و تمدن چیزی سرشون نمیشه. فقط همینو بلدن که مثل يك مشت گاو و گوساله توی خودشون بلولن و تاپاله پس بندازن. آخه به اینها هم میشه گفت آدم؟»

وقتی وارد حیاط خودشان شد، از سکوت راهرو فهمید که فرنگو قرص خوابش را خورده و خوابیده است. برق هم هنوز قطع بود. فرنگو يك چراغ دستی روشن روی پله گذاشته بود که جلوی پایش را ببیند. هادی بشارت از پله ها بالا رفت و همین که به اتاق مطالعه اش رسید، چراغ نفتی را روشن کرد. چراغ لعنتی نفت زیادی نداشت. لبه لوله اش پریده بود و فتیله اش درست نمی سوخت. چنان بوی گندی تو اتاق راه انداخت که مجبور شد با يك پف قایم خاموشش کند.

بعد به یاد فانوس خیال افتاد که به قول پرفسور هامفری در قرون وسطی برای شادی ارواح روشنش می کرده اند. البته اصل این رسم به فنیقیها و مشعل گذاشتن به در خانه های عزادار برمی گشت. شاید هم چراغ گذاشتن به روی قبرها یادگار دیگری است از این سنت باستانی که تا به روزگار ما بجا مانده. کبریت زد، شمعها را دانه دانه روشن کرد و فرشته ها به حرکت افتادند. مشغول ترجمه «مرگ يك منجی بزرگ» شد. حالا به فصل سوم کتاب رسیده بود. پرفسور هامفری درباره دیدار آخرین مانی شرح می داد و از طومار پنجم پارتی نقل قول می کرد:

شاهزاده شریف (یعنی مانی) به وعده اش وفا کرد و به ما فرمود، «محض رضای شما، در عرابه دریای آسمان (یعنی ماه که بنا به قولی تا آخر زمان آرامگاه اوست) به انتظارتان خواهیم بود و همیشه برایتان کمک خواهیم فرستاد.»

(طومار پنجم پارتی، م ۱۱۱، ص ۵-۸۶۳)

طبق یادداشتهای دو حواری که تا لحظه آخر با مانی همراه بودند، زمان

انحلال فارقلیط زنده در حدود ساعت یازده روز دوشنبه، هشتم ماه امشیر قبطلی (که ظاهراً ترجمهٔ هشتم شباط بابلی است) اتفاق افتاده است. ولی در واقع، این حادثه می‌بایست در اول فوریهٔ سنهٔ ۲۷۷ میلادی اتفاق افتاده باشد.

در اتاق مطالعه را باز کرد و توی راهرو سرک کشید. به جز تك تك ساعت دیواری، صدای دیگری نشنید. چراغ نفتی هنوز روی پلکان می‌سوخت. در اتاق خسرو و اتاق خیاطی هم بازمانده بود. تاریکی به فضاگودی می‌داد. هادی بشارت از پله‌ها پایین رفت و چراغ نفتی را برداشت. دو مرتبه برگشت و چراغ را جلوی اتاق خسرو گذاشت. اتاق خسرو از نور ضعیف چراغ روشن شد و هادی بشارت احساس آرامش کرد. دستهایش را به هم مالید تا مطمئن بشود که چیز دیگری از خاطرش نرفته است. هرچیز سر جای خودش بود و خانه در سکوت مطلق شب به آرامی نفس می‌کشید. هادی بشارت خسته بود. دلش می‌خواست بخوابد.

توی رختخواب از این دنده به آن دنده غلتید و نتوانست خیال آن طفلک را از سرش به در کند. دوی بعد از نصف شب بود و مهمانی تیمسار قوانلو همان طور ادامه داشت. از دور پیچ پیچ مهمانها به گوشش می رسید. قماربازی می کردند، مشروب می خوردند و هرهر می خندیدند. بعد باد زد و کوران سردی توی اتاق آمد. هادی بشارت بلند شد که پتوی دومی را هم بیاورد و روی خودش بکشد. از بغل پنجره که گذشت، نگاهی به حیاط خانم رازی انداخت. حالا سه بعد از نصف شب بود و هنوز چراغی توی ایوان می سوخت. لابد خانم رازی پشت در حیاط انتظار از جبهه برگشتن آن طفلک را می کشید. در گیرودار انقلاب، هربسار که آن طفلک پایش را از خانه بیرون گذاشت، خانم رازی همیشه همان طور پشت در حیاط ایستاد. یکریز آیت الکرسی خواند و به طرف ماشینهای خیابان فوت کرد. شاید از زیر گرفتن مهرداد منصرف می شدند. شاید اگر هفتصد تا صلوات نذر موسی بن جعفر می کرد، مهرداد را زنده تحویلش می دادند. بهتر بود پنجاه تومن نذر سید مستحق می بکند که اگر هم مهرداد را تیر زدند، به جای حساسی نخورد و طفلک تلف نشود.

سرقضیه هفدهم شهریور ۵۷، کار خانم رازی به جنون کشید. به هرکس برخورد، بی مقدمه پرسید که آن طفلک کجاست؟ به کدام جهنمی رفته است؟ غافل از اینکه حیوانی همان نزدیکیها، توی بار «ترمه»، داشت آبجو و پسته

می خورد و با يك مشت جوان ناشناس حرف می زد. سرشب، نزدیک ساعت نه، از بار بیرون آمد. جلوی کتابفروشی «شاهین» پا به پا کرد تا با نیلی روبرو نشود. پرتله های نیلی توی خیابان کار مناسبی نبود. سر چهارده سالگی، احتیاج به آدم دلسوزی داشت که سرپرستیش را بکند. ولی توی خانواده بیات، هرکس سرش به کاری گرم بود و نمی توانست به نیلی برسد. همان اوایل انقلاب، تا مادر نیلی فهمید که اوضاع مملکت تق و لق است، زرنگی به خرج داد. هرچه داشت جمع کرد، فلنگ را بست و به امریکا رفت. صبح روز حرکتش، او را دیده بودند که با چمدانی به کوچه آمد و دستمالی روی چشمهای سرخ شده اش گذاشت. حق هقش بلند شد و به همسایه ها گفت، «هرچی خوبی و بدی دیدین، حلالم کنین. دیگه باید برم پیش مجتبی و تو امریکا زندگی کنم.»

آقا مجتبی، پسر بزرگش، زن امریکایی گرفته بود و توی سفارت کار می کرد. فقط يك بار این اواخر برگشت و آن هم به خاطر اینکه باباشان را برای معالجه به امریکا برد. پسر دوش، احمد، توی خط انقلاب افتاده بود و ماه تا ماه هیچ جا پیدایش نمی شد. هلی، دختر بزرگش هم که دائم سرش را با خریدن لباسهای عجیب و غریب گرم می کرد. آن روزها، هلی هنوز بینا بود و هرشب دوستانش را می آورد که روی تراس خانه شان صفحه بگذارند و تا آخرهای شب برقصدند. ولی نیلی اغلب توی خیابان ول می گشت. هر جا که آن طفلک می رفت، مویش را آتش می زدند و ظاهر می شد. آن شب هم همان جا توی خیابان بود. طوری رفتار می کرد که مثلاً قصدی ندارد و فقط می خواهد نسخه باباجانش را در دواخانه سینا بیچد.

مهرداد دستهایش را به جیب شلوار فرو برد و بی اعتنا به همه چیز، به راه افتاد. به خانه که می رفت، خسته و بی دماغ به نظر می رسید. تا وارد شد، خانم رازی کشیده جانانه ای به صورتش خواباند و جیرجیرش را به سرش انداخت. «جوون مرگ شده، تا حالا کدوم گوری بودی؟ این دختر معصوم، نیلی، چه گناهی کرده که به خاطر آدم بیشرفی مثل تو لندهور پشت سرش هزار جور بد و بیراه دربارن و هزار جور لترانی بارش کنن؟»

دندانهای مصنوعی را میان آرواره هایش محکم گاز گرفت. کلمات را طوری نوک زبانی تلفظ کرد که انگار زیر زبانش ریگ گذاشته است. مهرداد از جلوی مادرش درنیامد. بی احترامی که نکرد هیچ، حتی قربان صدقه اش هم رفت. شیشه عطر را توی دستش گذاشت و گفت، «اینو از پولهای خودم براتون

خریده‌م .»

خانم رازی مثل موم آب شد . با خوشحالی دور خودش چرخ می خورد که انگار دنیا را به او داده‌اند و برای خانم تیمسار که از سر و صداها به لب بالکن آمده بود لبخندی زد . «با این بچه که همه کارهایش آرتیست بازیه ، چه میشه کرد؟»

آن وقت طفلکی را به آشپزخانه آورد و برایش ساندویچ کوکو و گوجه فرنگی درست کرد . خانم تیمسار قوانلو بعدها خبرش را برای همسایه‌ها برد . وسط درست کردن ساندویچها ، به سر خانم رازی می‌زند که مهرداد پول شیشه عطر را از کجا گیر آورده است؟ لابد از کیف خود خانم رازی ، کارد آشپزی را روی میز می‌گذارد . خیره‌خیره مهرداد را نگاه می‌کند و می‌پرسد ، «پول این شیشه عطر رو از کجا آوردی؟»

مهرداد با حواس پرتی جواب می‌دهد ، «از یه جایی . خیالتون نباشه .»
خانم رازی از لحن آب زیرکانه و کشدار او بیشتر ظنین می‌شود . می‌پرسد ، «چقدر پای این عطر داده‌ی؟»

«صد و چهل تومن .»

«صد و چهل تومنو از کدوم گوری آوردی؟»

«چه اصراری دارین؟ اگه خوشتون نمیاد ، می‌برم و پش میدم .»
«من این شیشه عطر کوفتی را می‌خوام چه کنم؟ اهل کافه و دانسینگ رفتن هستم؟ به مهمونی هفت دولت دعوت کرده‌م که احتیاج به عطر زدن داشته باشم؟ حتماً این آشغالو از پول شهریه کلاس انگلیسی خودت خریده‌ی . قبض رسید شهریه‌ت کجاست؟»

همین که می‌بیند مهرداد جوابی نمی‌دهد ، باز جیرجیرش را به سرش می‌اندازد . «بی عاطفه ، تو که خوب می‌دونی مادر بیچاره‌ات چطوری یه شاهی صنار می‌کند تا توی ذلیل مرده قدرشناس بتونی تنه لشتو به امریکا برسونی . حالا بذار بابات برگرده . این خط و این نشون! پیش سرهنگ همچین چغل‌تو بکنم تا خوب خدمتت برسه .»

آن طفلک سرش را زیر می‌اندازد و به روی تراس خانه‌شان می‌رود . به نرده تراس تکیه می‌دهد و سیگار می‌کشد . دود سیگار میان لبهای نیمه بازش پیچ می‌خورد و تو هوا بالا می‌رود . در تمام آن مدت ، خانم رازی هم وسط ایوان می‌ایستد ، مشت به پهلو فشار می‌دهد و تندتند به سیگار خودش پک می‌زند . در آن وقت ، هلی و دوستانش روی تراس منزل آقای بیات صفحه گذاشته بودند

و رقصهای جدید را تمرین می کردند. قوانلوها و قریبها برای تماشا به کوچه آمدند. مهرداد را دیدند که از روی نرده ها گذشت. به تراس منزل آقای بیات که رسید، دست به گردن هلی انداخت و روی پیست تراس چرخش داد. با نگاههای تبادار و صورتهای عرق کرده لبخند زدند و از آن بالا برای اهل محل دست تکان دادند. هادی بشارت به یاد خضرآباد افتاد. به یاد جوانهای تهرانی که روی ایوان عمارت اربابی خضرآباد دور هم می رقصیدند. آهنگ کمپارسیتا از روی رودخانه می گذشت، میان خانه های دهاتی ولو می شد و توی فضای تقطیر شده غروب وسعت می گرفت:

بام بام . . . بام بام . . . بابا، بابا، بابا . . .

بام بام . . . بام بام . . . بابا، بابا، بابا . . .

برای هادی بشارت رفتار جوانها با رفتار بزرگترها چندان تفاوتی نداشت. همه به حکم پرگار ازلی، دایره وار دور هم می گشتند و به نظرشان می رسید که دائم در حرکتند. ولی چه لزومی داشت که جوانها آن لباسهای عجیب و غریب را تنشان بکنند؟ که مثلاً به قرن هفدهم و هیجدهم برگردند؟ لباسهایی با چکمه های ساقه باز و کلاه های پر دار. عین شوالیه های لویی چهاردهم. با حمایل و واکسیل، عین لباسهای دربار تزاری. با پیراهنهای سفید و یخه چاک، عین انقلابیون فرانسوی. چشم اندازهای محلی همه چیز را مثل سرابی دور و خیالی به نظرشان می آورد. همان صحنه های معمولی و پیش پا افتاده محله چه عیبی داشت؟ همان بالا آمدن آفتاب نیمروز روی دیوارهای گچی دبیرستان شهید طاهر نبوی. همان دوره گردی که توی کوچه پس کوچه های محل کتری و پلوپز ژاپونی می فروخت. همان صدای کشدار آقای ابوالحسن حاشیه که از روی کلیله و دمنه برای شاگردها دیکته می گفت: «آورده اند که بوزینه . . . که بوزینه درودگری . . . درودگری را دید . . . درودگری را . . . دید . . .»

هادی بشارت بالاخره خوابش برد. وقتی که بیدار شد، هرچیز سرجای خودش قرار داشت. لبه متیل رختخواب تا نوک شست پاها از او فاصله می گرفت. کنار اتاق، روزنامه ها و مجله های قدیمی روی هم بالا می رفت. روی میز عسلی، عدسیهای عینکش مثل چشمهای يك عروسك پلاستیکی به طاق اتاق نگاه می کرد. یخ توی لیوان آب شده بود و حشره ای روی آب پرپر می زد. همه تابلوها و عکسها همان طور به دیوارهای اتاق آویزان بود.

سرپایی‌ها را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. فرنگو جلوی درگاهی اتاق ناهارخوری چادرخال خالیش را رو سر کشیده و خوابش برده بود. از نرمی آفت چادر فهمید که آرام خوابیده است و می‌گرن دیگر آزارش نمی‌دهد. سحر روی پوسته نایلونی فضا وسعت می‌گرفت و در راهرو، تك تك ساعت دیواری فاصله‌های مساوی قطع می‌کرد. با چکیدن هر قطره آب به روی کاشیهای حمام، گربه‌ای از لیسیدن پسمانده شام دیشب دست می‌کشید و به سکوت گوش می‌داد. شب تاریکی لابلای روشنایی از حال می‌رفت. آفتاب کم‌کم از پشت ابرهای سرخ درمی‌آمد. آسمان رنگ خاك خورده زردچوبه‌ای می‌گرفت و قابها را روی دیوار مثل قالب صابون برجسته به نظر می‌آورد: قاب عکس حفاریهای خرابه‌های بابل، بنای یادبود لرد نلسون و مجسمه پاپ کلمنت چهاردهم اثر کنوا^۱. پاپ کلمنت چهاردهم بر روی مصطبه بلندی ایستاده بود، مثل قهرمانی دست از زیر شل بالا می‌آورد و فرمان می‌داد، فرمانی که پیروز بود و با حالت مجسمه «فروتنی» که زیر پای پاپ نشسته بود مغایرت زیادی داشت. «فروتنی» زن نشسته‌ای را نشان می‌داد که کنار يك بره به غمی فرورفته است. نرمی و اندوه مادرانه «فروتنی» احساسی در هادی بشارت به وجود می‌آورد که نمی‌توانست توصیف کند، احساس ورق خوردن ایام و گذشت زمان، احساس بی‌اعتباری دنیا، احساس بیگانگی با همه چیز، احساس جاماندگی. چشم انتظار بود که زنگ در خانه را بزنند و کسی سراسیمه به راهرو وارد شود. در ذهنش کلمات فخر زنجانی را می‌شنید که بارها سرکلاس تاریخ تکرار کرده بود، «آقایون، زمان زاینده و هم انسانی‌ست. زمان فقط به فاصله ذهنی‌ست در میون سیاهچال دو ابدیت که موقتاً شکافی برامون باز کرده. سیسرو میگه، «تاریخ شاهی‌ست که به گذشت زمان شهادت میده.» من میگم، «زمان شاهی‌ست که به گذشت تاریخ شهادت میده.»

ولی چه فایده؟ سر و کله زدن با يك مشت شاگرد دمدمی مزاج که دائم افکارشان را مثل لباسهای مد روز عوض می‌کنند چه ثمری دارد؟ توی این روزگار وانفساه، کو گوش شنوا؟ بازنشستگی فی الواقع موهبتی بود که به لباس محرومیت از او در برابر سفاهت ابنای زمان حمایت می‌کرد. به قول قرآن کریم، «وعسى ان تکرهو شیئا وهو خیر لکم وعسى ان تحبوا شیئا وهو شر لکم.» با تمام اینها، شاید مهرداد رازی اصلاً نمرده بود. شاید همان وقت در کنار

1. Canova

دجله مراسم غسل تعمید «مسیوتا» مانداییها را تماشا می کرد و سرود «نصعید» مانوی را به زبان قبطی می خواند. هادی بشارت از عمق دلش ندا را می شنید که به ناله حیوان گرسنه ای شباهت داشت: «هادی جان، کمی صبر! فریب ظواهر را نخور.»

همان وقت، فرنگو حرکتی کرد و غلتی زد. صورت بیرنگش را از قالی برداشت و چهار زانو روی زمین نشست. حلقه ای از موهایش را به پشت گوش انداخت و گفت، «بشارت، آب انگورتو برات تو آشپزخانه میذارم. اول گرد آژیلاکستو بخور. مخاط معده تو خوب نرم و لیز می کنه. پشت بندش هم آب انگورتو سربکش.»

هادی بشارت به سمت آشپزخانه به راه افتاد، «ویتامینم بخورم دیگه.»
«اونو بذار برای فردا. ویتامینش قویه، تنتو به خارش می اندازه.»
«تو هم که چقدر می خوابی؟»

فرنگو باز موهایش را به عقب زد. «خواب خواب هم که نبود. مثل اینکه چیزخورم کرده باشن ها. گاهی خوابم سبک می شد، بفهمی نفهمی صداها رو می شنیدم و می خواستم یه چیزی بگم. تا چشمهامو باز می کردم، چشمهام پیلی پیلی می رفت و بیحال می شدم. دمدمه های صبح دیگه هیچی نفهمیدم.»
هادی بشارت گیلان آب انگور را تا قطره آخر سرکشید و پرسید، «امروز برنامه ت چیه؟ سری به خانم رازی می زنی که بینی حالتش چطوره؟»
«بذار اول به کارهای خودم برسم. بعد بینم چی میشه. حجله اون طفلکو بناست امروز بذارن. بشارت، تو می دونی که تو کوچه چه خبره؟»
«من چه می دونم؟ تویی که دائم به کوچه میری.»

فرنگو از جا بلند شد. هادی بشارت خیال کرد که می خواهد چادر را به سرش بکشد و به سراغ مامان عالیه اش برود. مامان عالیه اش دلداریش می داد و راه و چاه جلوی پایش می گذاشت. بعد فرنگو برای گردش به خیابان می رفت. پشت ویتترین مغازه ها، لباسهای مد تازه را تماشا می کرد. توی ذهنش از لباسها طرح برمی داشت و برای خودش پیراهنهایی می دوخت که با پیراهنهای دوخت خارجی مو نمی زد. از خیابان گردیهای تك و تنها که خسته می شد، به سراغ خانم رازی می رفت و او را برای خرید به جاهایی می برد که هرگز ندیده بود.

هادی بشارت می بایست برود و سری به خانم رازی بزند. خودش را به نظر آورد که در اتاق پذیرایی خانه خانم رازی نشسته، دستهایش را به هم گذاشته و يك نفس دارد حرف می زند. برایش توضیح می داد که نباید مرگ چنان جوانی

را سرسری گرفت. نباید اجازه داد که با به راه انداختن دسته سینه‌زنی، یا با گذاشتن ختم و فاتحه، یا با عوض کردن اسم کوچه به «شهید مهرداد رازی»، ماهیت آن طفلک را عوض کنند. هادی بشارت جلوی این جور جنگولکبازها را می‌گرفت. آن طفلک عوالمی داشت که هرکسی نمی‌توانست درک بکند. با دید ظاهری نمی‌شد فهمید که چه دنیایی از هوش و کنجکاوی توی سرش خلق کرده است.

آیا امکان داشت که مهرداد هم همان آهنگ زیبای درونی را شنیده باشد که هادی بشارت دائم در ذهنش می‌شنید؟ آیا او هم همان آوای مرغ مانند را شنیده بود که دائم مثل شعله شمعی در وسط برهوت می‌لرزید.

هادی بشارت آن آهنگ را اغلب می‌شنید، حتی از دوره کودکی، حتی آن باری که با فرنگو برای کوه‌پیمایی به خضرآباد رفتند. تازه در دبیرستان میرزا عیسی وزیر تاریخ و جغرافیا درس می‌داد و یک سالی هم از ازدواجشان نمی‌گذشت. فرنگو این در و آن در می‌زد که توی تشاتر نقشی به عهده‌اش بگذارند و بالاخره هم بنا شد که نقش دزد مونا را در نمایش اتللو بازی کند. جمعه پیش از افتتاح نمایش، با دسته هنرپیشه‌ها برای کوه‌پیمایی به خضرآباد رفتند. هرچه از روی دامنه کوه بالاتر آمدند، هوا رقیق‌تر شد و نفسش بیشتر گرفت. هادی بشارت از بلندی قله کوه و از نزدیکی به آسمان به هیجان آمد. می‌خواست دستها را مثل بال پرنده‌ای باز کند و خودش را به دست باد بسپارد. نگاهی به فرنگو انداخت و فرنگو لبخندی به رضایت و طعنه تحویلش داد. لبخند شرم‌زده‌ای که قشنگ و ملوس گوشه‌های دهانش را جمع کرد و چشمهایش را از غروری به جلا آورد، آن چشمهای بکر فرنگو.

با اشتیاق بازوی فرنگو را گرفت و او را کشید. هوای تگرگی کوهستان نمی‌گذاشت آن طور که لازم بود بلند حرف بزند. انگشتهایش را به هم گذاشت و پرسید، «می‌دونی با تو آمدم به کوه‌پیمایی برای چی؟»
فرنگو سر تکان داد. «برای چی؟»

«برای من استنشاق هوای کوهستان حکم به‌جور بازگشت به زمین و ارتباط با اصل خودمو داره. من هم مثل ایرانیهای قدیم همه کارهامو وارونه می‌کنم. هروقت می‌خوام با زمین تماس بگیرم، به جاهای بلند و نزدیک به آسمون میرم.»

فرنگو زد به زیر غش غش خنده. هادی بشارت از احساسی اشباع شد که سالها انتظارش را می‌کشید. سنفونی خصوصی او در ذهنش ولوله به راه

انداخته بود. شیپورها نعره می کشید و سنجها به هم می خورد. اما خودش را به نفهمی زد، قیافه اخم آلودی گرفت و گفت، «واسه چی این طوری می خندی؟»
فرنگو دستش را جلوی دهان گرفت که خنده اش را قایم کند. «واسه اینکه حامله ام. دو ماهه حامله م.»

سنگی از زیر پای هادی بشارت در رفت. خوشبختانه، فرنگو بغل دستش ایستاده بود. همان طور که توی سرازیری دامنه کوه سر می خورد، فرنگو بازویش را چسبید و توی هوهوی باد فریاد زد، «بشارت، چه خبرته؟ جلوتو پیا! نگاهت به قلّه کوه باشه. به پایین نگاه نکنی ها.»

هادی بشارت پلکهایش را به هم فشار داد و از ترس یواشکی گفت، «چی شد؟ دارم سر می خورم؟ چیزی زیرپام هست؟»

«ترس، بشارت، دست تو دسته و زیرپات هم خالی نیست. نکته که سرت از خبر بچه دار شدن گیج رفته.»

به هر جان کندهی که بود، خودش را بالا کشید. گرد و خاک لباسهای کوه پیمایش را تکاند و گفت، «من از این چیزها سرم گیج نمیره. بلکه خیلی هم خوشحالم.»

فرنگو متعجب و جدی پرسید، «یعنی از بچه دار شدن ناراحت نیستی؟»
دستهایش را به هوا انداخت و گفت، «ما همه مون مقیم کره ارضیم. بچه که ملك شخصی آدم نیست. بچه مال دنیاست. اگه به فرضیه خلقت اعتقاد داری، پس همه مون اولاد حضرت آدمیم. اگه به فرضیه تکامل انواع داروین معتقدی که باز هم همینجور، همه مون نتیجه یه تصادف جنسی هستیم. یه اشتباه الله بختکی.»

از شور افتاد و دو مرتبه به حال معمولی خودش برگشت.
حال فرنگو را نگاه می کرد. بعد از سی سال، فرنگو خسته به نظر می رسید. شل و خواب آلود، راه پلکان را می گرفت و بالا می رفت. هادی بشارت صدایش زد، «نمی خواهی پیش خانم رازی بری؟»

فرنگو سرش را تکان داد. «بشارت، آدم به زور که به خانه مردم نمیره. خانم رازی نمی خواد کسی ازش دیدن کنه. برم اونجا و خودمو کوچیک کنم که چی؟»
«آخه شماها با هم دوستین.» پشت سر فرنگو، از پله ها بالا رفت. «چرا برای خرید با هم به پایین شهر نمیرین؟ پاشو برو، راهت میده. تو با دیگران فرق داری. اون طفلک مثل بچه خودمون بود.»

فرنگو جلوی آینه نشست و مشغول آرایش صورت خودش شد. با

بیحوصلگی، ماتیک تیره رنگ را به لبهایش مالید. «هیچ باورم نمی شه. رفتیم که پارچه بخریم. خانم رازی هرچی دید، ایراد گرفت.»
مقصودش هفته پیش بود که خانم رازی را به پایین شهر برد. ساعتها توی محله عجیبی راه رفتند که دیوارهای کج و معوجی داشت و شاش موش آبی از وسط بازارچه اش می گذشت. خانم رازی با تحکم پرسید، «فرنگو خانم، چطوری اینجاها رو پیدا کردین؟»
«خانم جون، جوینده، یابنده ست.»

در دروازه غار، يك عكاسخانه فوری پیدا کرده بود که چهار قطعه عکس پاسپورتی را فقط هشت تومن حساب می کرد. با مرغ فروشی آشنا شده بود که ماست بندی داشت و كبك و گنجشك می فروخت. می گفت عصاره گنجشك برای كم خونی و قولنج معده معجزه می کند. از مغازه ای کلافهای کاموا را خریدند و توی ساك گذاشتند. فرنگو بازوی خانم رازی را کشید و او را به جلوی سلاخخانه برد تا با هم سلاخی گاو و گوسفندها را تماشا بکنند. حال خانم رازی به هم خورد و اصرار کرد که تاکسی بگیرند و زود به محله خودشان برگردند. ولی فرنگو دست گذاشت به التماس، «یه خرده دیگه، زری خانم.»
«یه خرده دیگه که چی؟»

«که بعدش بریم و ناهار کله پاچه بخوریم. گشنه تون نشده؟ یه ساعت از ظهر گذشته. روده بزرگه مون داره روده کوچیکه مونو می خوره.»
«فرنگو خانم، بنده که نمی تونم از کارهای شما سردر بیارم. اول منو می آرين که کشته شدن این بع بعهار و تماشا بکنم. بعد می خواین بریم و کله پاچه شونو بخوریم. چطوری گوشت این زبون بسته ها از گلو تون پایین میره؟»
ولی دست آخر راضی شد. ناهار را خورده و نخورده، تاکسی گرفتند و به محله خودشان برگشتند. همچین که پای فرنگو به حیاط خودشان رسید، پالتویش را به روی دسته صندلی پرت کرد و گفت، «این خانم رازی هم چه آدم مشکل پسندیه. هرکار براش بکنین، باز هم یه چیزی کسر داره. تقصیر خودمه. خودم روش میدم.»

هادی بشارت دیگر نتوانست خودداری بکند. گفت، «باید به خانم رازی حالی کنی که زربار مجلس ختم گذاشتن و جنازه به بهشت زهرا بردن نره. خود اون طفلک اگه اینجا بود، از این جور اداها خوشش نمی آمد. برای شهید شدن به جبهه نرفت. فقط می خواست که یه سرزمین باستانی رو از نزدیک ببینه.»
فرنگو گفت، «به خاطر چیزهای دیگه ای هم بود که اون طفلک به جبهه

رفت. آگه هیچی نبود، تیربارون شدن باباش که بود.»

«میری از خانم رازی دیدنی بکنی؟»

فرنگو آهی کشید: «خیله خب، بشارت.»

پیراهن سیاهش را به تنش کشید و برای دیدن خانم رازی از در حیاط بیرون رفت. بعد از رفتنش، هادی بشارت هم به اتاق مطالعه‌اش برگشت. نور پاکیزه و شکسته آفتاب از درز کرکره‌ها می‌گذشت و خط‌خط روی تخت فتری می‌افتاد. فرنگو جورابهای مشکی و پیراهن سفیدش را روی صندلی کنار اتاق گذاشته بود که برای رفتن به پارک محل همه‌چیزش آماده‌باشد. گوشه‌سبیلش را توی آینه جوید و لکه‌ناپیدایی را با ناخن از روی دندان جلویی برداشت. پشت میز تحریر نشست و نامه را این‌جوری شروع کرد:

دوست عزیز، حضرت پرفسور هامفری:

اینک که خامه برکف گرفته و بازگوی اسرار روح
جریحه‌دار خویش می‌باشم، سفینه خیال بی اختیار
به ابیات عربی زیر رهنماییم می‌نماید. می‌فرماید:
لکل امرء شعب من القلب فارغ
و موضع نجوی لایرام اطلاعها
یظنون شتی فی البلاد و سرهم
الی صخره اعیالرجال انصدعها

یعنی:

هر مردی را شکافی ست در دل
که مقرر از اوست و کس را برآن آگاهی نیست.
به شهرها آواره می‌شوند و رازشان
سنگ پاره‌ای را ماند که شکافتنش
مردان را درمانده کند...

صداهاى كوچه حواسش را پرت كرد. قلم را روی میز تحریر گذاشت و بلند شد كه نگاهی از پنجره به كوچه بیندازد. آفتاب دو متری روی دیوار آزمایشگاه مهندس قریب بالا می‌آمد. سر كوچه، تك و توکی دور حجله توی هم می‌لولیدند. دورتر، توی خیابان، كسی با بلندگوی دستی شعار می‌داد. احمد بیات، پسر دوم آقای بیات، دور حجله قدم می‌زد. فرنگو داشت از سمت خانه خانم رازی برمی‌گشت و لبه چادر از روی قیافه پریشانش به عقب رفته بود.

ظاهراً دوباره راهش نداده بودند.

سر دو دقیقه، هادی بشارت صدای به هم خوردن در حیاط و برگشتن فرنگو را شنید. به طبقه پایین رفت و فرنگو را دید که روی مبل نشسته و مثل پاندول نوسان می خورد. فرنگو بدون اینکه نفسی تازه کند، پرسید، «چرا نیلی اینقدر سرد و بی عاطفه رفتار کرد؟ چرا در خانه خانم رازی رو به روی بنده بست؟»

برودتی صورت فرنگو را مثل عکس چاپی روزنامه‌ها محو و نامشخص به نظر می آورد. روی مبل دراز کشید، پشت دستش را روی پیشانیش گذاشت و نق زد، «چرا نیلی بیات خودشو دربون خانم رازی کرده و نمی ذاره کسی با اون زن داغدیده حرف بزنه؟ چرا دوستیها و یکرنگیهای سابق از میون رفته؟ چرا هرکس از جور و بیرحمی زمانه فریاد می کشه، اما خودش منشأ يك دنیا شقاوته؟»

برای هادی بشارت شرح داد که چطور نیلی در را برایش باز کرد. خوب، علت سیاه پوشیدن نیلی واضح بود. ولی فرنگو از دیدن صورت بیرنگ او وحشتش برداشت. تو دلش گفت، «وای، خدا جون. چرا سر هیچده سالگی از خانم رازی هم پیرتر به نظر میاد؟»

نیلی را به سینه فشرد که تسلیتی بگوید. نیلی باز اجازه نداد که وارد بشود. بهانه آورد که خانم رازی حوصله دیدن کسی را ندارد. به نظر هادی بشارت، فرنگو نمی فهمید که خانم رازی چه عوالمی را می گذراند. به او گفت، «مرگ، یا به عبارت صحیح تر، شهادت آدمها بیش از هرچیز کنایه ای ست به تحول و تغییر مشی زندگی.»

ولی وسط حرف زدن، فکری شد که چرا این قدر به مرگ فکر می کند؟ شاید از این می ترسید که به مرگ طبیعی و معمولی بمیرد. همیشه خودش را به نظر می آورد که وسط معرکه نبرد از گوشه ای تیرمی خورد و لباس نظامیش از خون قرمز می شود. نگاهی به آسمان می اندازد و از مرکب به زمین می افتد. فرمانده های ارشد او را لای متیل اطلس آبی به دوش می کشند. دگمه های برنجی یونیفورم نظامیش را باز می کنند و دست به روی قلبش می گذارند. او نفسهای مقطعی می کشد و آخرین کلماتش را به زبان می آورد. در مرگهای باستانی، لااقل به آدم محتضر اجازه می دادند که ناظر مرگ خودش باشد و بتواند سر فارغ وصیت و طلب مغفرتی بکند. مرگهای تاریخی، برعکس مرگهای این دوره، آنی نبود. فقط توی این دور و زمانه است که آدم سر و مرو گنده توی خیابان قدم می زند، توی صف نان و گوشت و تخم مرغ می ایستد، یکهو تیری به پیشانیش اصابت می کند و از دار دنیا می رود.

هادی بشارت تصمیم گرفت که به زور هم شده، به خانه خانم رازی برود و با او حرف بزند. لباسهایش را عوض کرد. توی آینه راهرو دستی به سر و صورتش کشید و نوک پا نوک پا از در حیاط بیرون آمد که فرنگو ناراحت نشود. دیوار خانه‌شان از چکه‌های لوله حمام خیس شده بود. خیزی به هرطرف نشت می‌کرد و لکه‌ای مثل نقشه جغرافیا روی دیوار بجا می‌گذاشت. از فکر مخارج تعمیر لوله حمام سرش گیج رفت. دیگر پولی در بانک نمانده بود و می‌ترسید با چندرغاز حقوق بازنشستگی کارشان به قرض و قوله هم بکشد. حجله آن طفلک را سرکوچه جلوی مسجد گذاشته بودند و شمعهایش توی روز روشن هنوز کورکوری می‌سوخت. هادی بشارت دستی به سینه و دستی به عورت گذاشت. طوری تند راه رفت که انگار تازه از حمام درآمده است. بهانه‌ای هم می‌بایست برای رفتن به خانه خانم رازی بتراشد. شاید در می‌زد، می‌گفت که سپور است و می‌خواهد خاکروبه‌ها را تحویل بگیرد. شاید پاسدار و درجه‌داری گیر می‌آورد و با هم به بهانه عرض تبریک و تسلیت وارد خانه‌اش می‌شدند.

در کوچه آدم زیادی به نظرش نرسید. فقط گشت زینب محل، کبری خانم، بچه شیرخواره‌اش را به بغل داشت و جلوی حجله آن طفلک با کسی حرف می‌زد. هادی بشارت کناره دیوار را گرفت و به سمت خانه خانم رازی دوید. همین که دگمه زنگ را فشار داد، نیلی بیات حی و حاضر و با نگاههای بغض‌دار جلویش سبز شد. هادی بشارت نخواست محل بگذارد و همچنان دگمه زنگ را فشار داد. نیلی انگشت هادی بشارت را با عصبانیت از روی دگمه زنگ برداشت و تشر زد، «این چه کاریه؟ مردم حق ندارن تو خونه خودشون راحت بخوابن؟»

حالت تحکم به صورت جوانش نمی‌آمد. هادی بشارت با لحن پدرا نه‌ای گفت، «البته که حق دارن. نیلی خانم، بنده باید حتماً خدمت خانم برسم. امر واجبه.»

نیلی از وسط لبهای بسته‌اش فقط گفت، «نخیر.»

«همین؟»

«همین.»

«به شما چه ربطی داره؟ خانم رازی بچه نیست که قیم لازم داشته باشه.»

«حق اینو داره که به درد خودش برسه. مگه نه، پرفسور بشارت؟»

هادی بشارت تندتند پلک زد. «آخه با هم همسایه‌ایم.»

«همسایه باشین. فعلاً که نمی‌خواهد هیچکسو ببینه. بیخودی مزاحم نشین.»

نیلی پیراهن تافته سیاهی به تن داشت و موهای کوتاه و شامپوشده‌اش با دقت به عقب شانه خورده بود. با ادای هرکلمه، خطوط نرم و مشخصی مثل دایره پُرگار به دور لبها و پره‌های دماغش گشت می‌زد. درست به شکل خود خانم رازی درآمده بود. کلید را با همان حال عصبانی از جیب درآورد، داخل خانه شد و در را محکم به روی هادی بشارت بست. هادی بشارت مات و متحیر وسط کوچه ایستاد و نمی‌دانست چه کاری کند. سعی کرد بفهمد خانم رازی کجاست. شاید صبح سحری برای خرید از خانه بیرون رفته بود. کبری خانم می‌گفت چند روزی برای زیارت به قم رفته است. اما کسی قانع نشد و همان‌طور انتظارش را کشیدند.

ناگهان از سر خیابان سه نفر به سمت حجله دویدند. هادی بشارت از آقای ابوالحسن حاشیه پرسید، «آقای حاشیه، چه خبره؟»

زیر سایه دیوار، آقای حاشیه روزنامه‌اش را زیر بغل گذاشته بود. شستش را به سمت جماعت چرخاند و گفت، «خانم رازی به سرچهارراه رسیده. میگن ساک دستشه و داره از خرید بازار برمی‌گرده. پرفسور بشارت. اکدی‌ها نظریات جالبی درباره مرگ داشتند.»

هادی بشارت گفت، «اکدی‌های باستان هم اعتقاد داشتند که مرگ سفری‌ست به سوی زندگی آینده. نمی‌تونستن با اموات حرف بزنند. درعوض براشون صدقه می‌دادند.»

آقای حاشیه با تعجب ساختگی دستهایش را از دو طرف باز کرد، سرش را به عقب کشید و گفت، «پرفسور، ازهمون چند سال پیش که توفیق خوندن مقاله جنابعالی به بنده دست داد... راستی، اسم مجله‌ای که مقاله‌رو چاپ کرد چی بود؟ به نظرم مجله «سخن» بود. گمانم که اشتباه می‌کنم. اگه اجازه بدین، یادم میاد. مجله ارمغان نبود؟ بله مجله ارمغان بود.»

«مجله زمان باستان بود.»

«بله، بله. فقط چند شماره‌اش درآمد. چه مجله خوبی! چه مقاله‌های پرمغز و سنگینی توش چاپ می‌کردن! اسم مقاله‌تون که خیلی خوب به خاطرم مونده. «صورت‌های پنهان مرگ»، درست عرض نکردم؟»

هادی بشارت همان‌طور به جماعت نگاه کرد. آقای حاشیه دو مرتبه به حرف زدن افتاد. «من خودم، البته نه در سطح شما، تحقیق‌هایی در این زمینه کردم.

اغلب گذارم به بهشت زهرا، ابن بابویه، امامزاده عبدالله و مسگرآباد می افته .»
حالا خانم رازی از سرکوچه به سمت حجله می آمد. ساك خریدی در دستش بود و بیخیال از خلال پرده های نور نیمروز می گذشت. از لحاظ اسلامی نمی شد ایرادی به او گرفت. چادر سیاه به سر، و مانتوی سیاه و آستین بلندی به تن داشت. فقط کفشهای باریك و ظریف ایتالیایی، با آن پاشنه های نازك و بلند، نامناسب و حتی زننده به نظر می رسید. مثل دلَقك سیرکی روی دو چوب بلند راه می رفت. هادی بشارت ترسید که مبادا وسط کوچه جلوی چشم همه به زمین بخورد. از نحوه چادر سرکردنش معلوم بود که ناشی است. بیقیدی زنهای چادری در راه رفتنش نبود. تند و عاصی قدم برمی داشت. به حجله آن طفلَك که رسید، ایستاد، نوَك دماغش را بالا برد و زیرچشمی به حجله نگاهی انداخت. بدون اینکه چیزی بگوید، به طرف خانه اش رفت.

احمد بیات سرراش را گرفت و گفت، «شما سرور و مایه افتخار این محلین. اهل محل به بنده افتخار داده ن که خدمتون برسم و شهادت اون شیربیشه ایمان، اون مبارز راه خدا و رسول رو بهتون تبريك و تسلیت عرض کنم. کلمه شهادت دائم ورد زبونش بود. به جنگ عراقیهای متجاوز رفت. با شهادت سخن می گفت. دائم در تب اشتیاق اون لحظه وصال می سوخت. اون رسیدن، اون جوشیدن، اون میلاد خونین . . .»

خانم رازی دومرتبه زیرچشمی نگاهی به حجله انداخت. کمی فکر کرد. بعد دندانهای مصنوعیش را گاز گرفت و نوَك زبانی گفت، «خیلی متشکرم.»
راه افتاد که برود. ولی احمد بیات ادامه داد، «خانم، به ائمه اطهار و شهدای راه حق که توی این محل حرفمون فقط یه کلمه ست. همه میگن که باید شهامتو از شما یاد گرفت. تو این مصیبت خم به ابرو نیاوردین. یه کلام پیش کسی شکایت و گله از روزگار نکردین. درعوض دستهای گرم و مهربان شهادت فرزندتونو فشردین. چه خانمی؟» رو به هادی بشارت و آقای حاشیه کرد. «بنازم به این زن که در شیردلی از هیچ مردی کمتر نیست. این زن نیست. این زن از هر مردی مردتره.»

خانم رازی روی پاشنه باریك آن کفشهای ایتالیایی بلند شد و آنها را از پشت عدسی شکسته عینکش خوب تماشا کرد. بعد لبه چادر را روی سرش جلو آورد و گفت، «احمد آقا، مرگ حقه.»

از توی مسجد، نوحه خوانها با صدای حزین و کشدار خواندند:

«قاسم مضطرم،
الوداع،
الوداع...»

ناگهان خانم رازی از جا کنده شد. تند به سمت خانه رفت و در چشم به هم زدنی پشت در حیاط غیبش زد. بعد پاسدارها و کمیته‌ایها تابوت شهید تازه‌ای را به دوش گذاشتند، از در مسجد درآمدند و از وسط خیابان به راه افتادند. همه جا شلوغ شد و سیاهی زنهای چادری مثل حروف تکراری رسم الخطی روی افق رج خورد. تابوت را نپوشانده بودند و کفن از برف تازه نشسته سفیدتر بود. به سفیدی کوه یخی که برآبهای نقره‌ای قطب شمال شناور باشد. به سردی استپهای برف پوش روسیه که قشون سرما گزیده ناپلئون از رویشان عبور کند. روی خرابه‌های استالینگراد، اسکلت کامیون سرنگون شده‌ای به شعله‌های آتش می‌سوخت. صحنه‌ای از نبرد جنگ جهانی اول تا دامنه افق پیش می‌رفت. ژنرال فن اشلیفن^۲ در بستر مرگ برای فرمانده‌های ارتش پیغام می‌فرستاد. «یادتون نره. جناح راست قشون آلمان قوی نگهدارین.»

ژنرال مولتکه^۳، رئیس ستاد جدید آلمان، از نقشه هفدهم فرانسویها وحشت دارد. دستهایش را به هم می‌مالد که اگر حمله کردند، چه؟ می‌ترسد که از الزاس و لورن به قلب لشکر آلمان بزنند. اما فرانسویها، با آن یونیفورمهای سرمه‌ای، هدف بسیار خوشگلی برای آتشبار قشون آلمانند. آلمانیها که کور و ناشی نیستند. به آسانی می‌توانند سینه فرانسویها را مثل آبکش سوراخ سوراخ کنند. ژنرال مولتکه شبها فقط خواب ژنرال آلفرد فن اشلیفن را می‌بیند که دائم همین يك جمله را تکرار می‌کند: «ساخلو و پناهگاه نسازید. فقط راه آهن بسازید.»

ارتش آلمان باید متحرك باشد. به ضربِ اِلان (elan) خشك و خالی که نمی‌شود قشون آهن و فولاد را شکست داد. باید قوای تازه نفس از جناح راست برای مقابله با روسهای تزاری بفرستد. در روزگار ما، احساسات به درد ارتش نمی‌خورد. فقط حرکت! فقط سرعت!

هادی بشارت چانه‌اش را بالا انداخت و به آقای حاشیه گفت، «نخیر، آقا، چاره این مردم همیشه. دائم اصرار دارن که از مرگ مفاجات شعر و حماسه

2. Von Schlieffen

3. Moltke

بسازن .»

آقای حاشیه روزنامه تاشده را از زیر بغلش بیرون کشید و گفت ، «انشاء الله فرصت بشه که بیشتر از اینها از محضرتون مستفیض بشیم .»
«انشاء الله .»

می بایست راه دیگری برای دیدن خانم رازی پیدا کند . به خانه برگشت . بدون اینکه سراغ فرنگو را بگیرد ، از راه پلکان به اتاق مطالعه اش رفت و در را به روی خودش بست . سکوت خالی و مدام به مغزش فشار آورد . حوصله نداشت که دنباله نامه به پرفسور هامفری را بگیرد . این بود که پشت میز تحریر نشست و سرش را میان دو دست گرفت . مثل يك فضا نورد ، در جو خالی دست و پا می زد . توی يك رودخانه خشك شنا می کرد و نگاهش را به ساحلی می دوخت که نزدیک بود ، اما دستش به آن نمی رسید .

به فکر افتاد که سر فرنگو به چه گرم است . معمولاً خاموش و دورادور از او مواظبت می کرد . مثل شبح بیصدایی به اتاق مطالعه می آمد و در اطرافش راه می رفت . با کهنه نمداری از روی کتابها ، اشیای عتیقه و میز تحریر گرد می گرفت . دستمال سفید توجیش می گذاشت و توی لیوان برایش چایی می ریخت . بعد به همان بیصدایی میان تاریکی سرسرا غیش می زد . فقط از پا برهنه راه رفتنش می دانست که آنجاست . نقش کشیدنش با خش خش یکنواختی روی خلوت خانه جارو می کشید . ولی این کارها را پیش از تغییر رویه اخیرش می کرد ، پیش از اینکه دائم به او بپرد و نق بزند ، حالا کجا بود ؟

در را باز کرد و چشمش به فرنگو افتاد . آن پایین ، توی سرسرا ، روی قالی خوابش برده بود . هادی بشارت از پله ها پایین آمد و یواشکی صدایش زد ، «فرنگو!»

فرنگو سرش را بلند کرد و نگاه پرتی به ساعت دیواری انداخت . «ساعت چنده؟ لنگ ظهر شد و هنوز ناهارمو سربار نداشته م .»

«پاشو دیگه . بین اهل محل چطور دور حجله اون طفلک جمع شده ن . دارن بهش دخیل می بندن . سینه می زنن ، روضه می خونن که انگار امام و امامزاده ای ظهور کرده . ما ملت هم فقط منتظر همین هستیم که مولایی از راه برسه و برامون معجزه کنه .»

«خانم رازی چطور؟ کسی دیده ش؟»

«فقط برای چند دقیقه ای به کوچه آمد . هنوز درخونه رو بسته و نیلی نمی ذاره کسی باهاش حرف بزنه .»

هادی بشارت به سمت آشپزخانه رفت و فرنگورا در سرسرا تنها گذاشت. سر از روی شانه برگرداند و گفت، «اگه اون طفلک نمرده باشه، چی؟ کسی که از جبهه نیامده. کسی که شاهد مردنش نبوده. تلفات جنگی زیاده و مأمورین ممکنه اشتباه کرده باشن.»

«نخیر. مهندس قریب عکسی از جنازه اون طفلک گرفته که توی حجله‌اش گذاشتن.»

«هیچ شباهتی به خودش داره؟»

«نعشی که سه روز زیر اون آفتاب بی‌پیر برهوت خوزستان مونده باشه، بهتر از اینها درنمیاد. باد می‌کنه و قیافه‌ش عوض میشه.»

«چه لزومی داشت که از نعشش عکس بگیرن؟ خانم رازی هزار عکس جور به جور از اون طفلک داره. ممکنه به خوبی عکسهایی که خبرنگارهایم بگیرن نباشه. ولی در سطح خودمون، خیلی هم آبرومنده. یکیشو انتخاب می‌کردن و تو حجله‌ش می‌گذاشتن. من که شخصاً باور نمی‌کنم مهرداد مرده باشه. ممکنه که از مرز گذشته باشه. ممکنه که اسیرش کرده باشن. دل من برای این مردم می‌سوزه. به عکسش نگاه می‌کنن. به خیالشون که مثلاً دارن به صورت یه شهید نگاه می‌کنن.»

فرنگو با عصبانیت مهار شده‌ای گفت، «مهندس قریب بدکاری کرده که خواسته محبتی بکنه و از مادر داغ‌دیده دلی به دست بیاره؟»

«نخیر. نخیر. ولم کن. ما اصولاً ملت ایرادگیری هستیم.»

هادی بشارت دست به کمر وسط آشپزخانه ایستاد. آسمان از پشت شبکه آهنی روی سقف آشپزخانه پیدا بود و شاخه‌های پیچ در پیچ افاقیا از رویش می‌گذشت. فکر کرد که صدای جیک‌جیک پرنده‌ای را شنیده است. با لحن مرددی پرسید، «جیک جیک پرنده رو شنیدی؟»

«چه پرنده‌ای؟»

«هیچ متوجه شده‌ی که امسال اصلاً از پرنده‌ها خبری نیست. دیگه ساله‌است که چشممون به یه سار و سبزه‌قا هم نمی‌افته. یادته که باغچه‌ها از سارها همچین سیاه می‌شد که آدم نمی‌تونست چمنو ببینه؟»

«اوای خداجون، از بس اینهارو شنیدم، دیگه ذله شدم. زمستونه. توی سوز زمستون، انتظار داری که پرنده‌ها زمینو سیاه کنن؟»

هادی بشارت به سرسرا برگشت، کنار فرنگو چنك زد و گفت، «چرا من دائم به مردن فکر می‌کنم؟»

«چه می‌دونم؟ لابد داره به مخت می‌زنه.»

«اگه من مردم، قول میدی که شبهای جمعه، توی همین درگاهی خونه خودمون وایسی و یادی از من بکنی؟»

چادر نماز روی شانه‌های فرنگو پایین آمد. توی سرسرا، نورهای سرگردان به هم ور می‌رفت و روی پوست بازوها، نرمی عارض و چشمهای میثی اش انعکاس بلوری داشت. هادی بشارت بازوهای او را گرفت و در گوشش زمزمه کرد، «قول میدی که شبهای جمعه به یادم بیاری؟»

«چطور به یادت بیارم؟»

«نماز عشای ربانی ماندایی هارو برام بخون.»

فرنگو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «من بلد نیستم.»

هادی بشارت دستهای فرنگو را گرفت و زمزمه کرد، «از خانه زندگی آمدی...»

«از خانه زندگی آمدی...»

هادی بشارت خواند:

«... آمدی، برایمان چه آوردی؟

برای شما مژده آوردم که هرگز نخواهید مرد،

و از صعود ارواح شما به عرش جلوگیری نخواهد شد.

برای روز مرگ شما، زندگی

و برای روز مصیبت شما، سرور آوردم...»

سکوتی در میانشان جاری بود. فرنگو لبه چادر را از روی شانه‌ها برداشت و از جا بلند شد. چانه‌اش را بالا آورد و گفت، «بشارت، پاشیم خونه رو بفروشیم و هرچی داریم پول نقد بکنیم و بریم امریکا. گور پدر چندرغاز حقوق بازنشستگی. همین که خسرو شریکی پیدا کرد و قرضه‌هاشو داد، دیگه درآمد ماشین شویش خوب میشه. دیپلم رشته اقتصادشو هم که همین روزها می‌گیره. توی امریکا همه‌جور وسیله‌ای فراهمه. یه آپارتمان فسقلی اجاره می‌کنیم و یه ماشین کوچولو هم که خرج بنزینش زیاد نباشه زیرپامون میندازیم. تو درس میدی و من هم سرمو به خیاطی گرم می‌کنم. چه بدی داره؟»

هادی بشارت به فکر رفت. نمی‌خواست جواب رد بدهد و نمی‌توانست با فرنگو موافقت کند. گفت، «بذار با خودش صحبت بکنیم، ببینیم چی میگه.»

فرنگو از موقعیت استفاده کرد. زود چادر را به طرفی انداخت، کنار میز تلفن نشست و شماره خسرو را گرفت. ذوق زده گوشی را به گوشش چسباند و از گوشه

چشم به هادی بشارت لبخندی زد. بوقهای کشیده تلفن فاصله قاره‌ها، اقیانوسها و مرزهای جغرافیایی را به هم وصل می‌کرد.

هادی بشارت گفت، «نکنه خواب باشه، حالا امریکا ساعت چنده؟»
فرنگو سرش را با بیقراری تکان داد. لبخندی صورتش را روشن کرد و گفت،
«خودشه. بشارت، خودشه.» حالا با خسرو حرف می‌زد، «خسرو، خسرو جان! بیدارت کردیم؟»

هادی بشارت گفت، «ازش پرس اونجا ساعت چنده.»

«عزیزم، بابات می‌پرسه اونجا ساعت چنده؟...»

خسرو چیزهایی گفت و فرنگو جواب داد، «... ما خیال می‌کردیم که امریکا حالا باید نصف شب باشه... ده؟ داره بارون میاد؟» فرنگو دستش را روی دهنه‌گوشی گذاشت و یواش به هادی بشارت گفت، «داره بارون میاد. مثل اینکه سرما هم خورده، حالش خوب نیست...» باز با خسرو صحبت کرد. «... خب، چرا نوشتی؟ عزیزم، برات یه خرده اسپرین می‌فرستادیم. اسپرینهای اینجا خیلی بهتره. عکسها به دست رسید؟... پف زیر چشمهای من؟ پیریه دیگه. می‌خوای با بابات حرف بزنی؟»

گوشی را به سمت هادی بشارت دراز کرد. او هم پهلوی فرنگو نشست و گوشی را یواش روی گوشش گذاشت. از صداهای دور و مکالمه‌های اضافی، تونل درازی توی گوشی به وجود آمده بود. در انتهای تونل خسرو انتظار می‌کشید. انتظار کشیدنش روی پرده‌گوش هادی بشارت سنگینی می‌کرد. سرفه‌اش گرفت و با سختی گفت، «خسرو جان، چته؟ ناخوشی؟»

«نه باباجون، چیزیم نیست.»

«پسرم، مادرت نگرانه.»

«پول‌مولی تو دستتون هست؟ اگه بیست هزار دلار تا دو هفته دیگه به دستم نرسه ورشکست میشم.»

«دلار؟... دلار شصت تومنی؟ بیست هزار دلارو از کجا بیارم؟»

«سر سه ماه با بهره ده درصد براتون پس می‌فرستم.»

«فکر می‌کردم که کار و کاسبی ماشین شوییت خیلی خوبه.»

«نمی‌تونم شریک پیدا کنم. دارم ورشکست میشم.»

«بهتر بود که به جاش یه جزیره نامسکون توی اقیانوس اطلس می‌خریدی.»

«توی اقیانوس اطلس؟»

«جزیره نامسکون توی اقیانوس اطلس فراونه و خریدار زیادی هم نداره.»

یکیشو می خریدی . دیگه خودت شاه جزیره می شدی و اختیارت به دست خودت می افتاد . «

«جزیره نامسکون به چه دردم می خوره؟»

«خب، می دونی که تروریستهای این دوره دائم جت گروگان می گیرن . ، هیچ کشوری هم بهشون اجازه فرود آمدن نمیده . اما تو میتونی . «
«خب، حالا اجازه دادم و اونها هم روی جزیره من نشستن . چه فایده‌ای میتونه برای من داشته باشه؟»

«در عوض ، جتشنو ازشون می گیری . می دونی که هر جت چند میلیون دلار ارزش داره؟ می تونی اوراقش کنی و هر قسمتشو به عنوان یدك به دولت خودمون بفروشی . احتیاج دارن . «
«شوخی میکنین . «

فرنگو آستین هادی بشارت را کشید و آهسته گفت ، «بشارت ، بسه دیگه .
چقدر حرف می زنی . بهش بگو که می خواهیم بیایم به امریکا . «
«خسرو ، روش فکر کن . «
«بشارت !»

«بین ، مادرت می خواد حرف بزنه . می خواد بیاد امریکا . تو چی میگی؟»
«پول تلفن داره زیاد میشه . روز جمعه خودم تلفن می زنم و حرفاشو می زنیم .
میتونین برین پیش آقای بیات و ازش بخواین که دو هزار دلار بدهکاریشو برام حواله کنه؟ مخصوصاً بگین که منظور طلبکاری نیست . به پول محتاجم . «
«باید روش فکر کنم . «

«تا وقتی که مدیر کارخونه تیرآهن بودم ، بدون مضایقه ، برای آقای بیات تیرآهن آوردم . توقعی هم نداشتم . بهش بگین که حالا درموندهم . باید مزد کارگر ، پول برق و آب و تلفن بدم «
فرنگو دهنش را به گوشی چسباند و گفت ، «دیگه بسه ، بابا . ما داریم کارهامونو می کنیم که بیایم اونجا . برامون یه دعوتنامه رسمی بفرست . احتیاج به دعوتنامه داریم . «

خسرو با عجله گفت ، «باید گوشی رو بذارم . «

فرنگو گفت ، «خدا حافظ ، عزیزم . شربت تقویت یادت نره . «
هادی بشارت گوشی را زمین گذاشت .

فرنگو بازوی هادی بشارت را فشار داد و با گوشه پلیر اشکهایش را پاک کرد .
هادی بشارت دستها را به کاسه زانوها گذاشت و با آخیش کشداری بلند شد .

من و منی کرد، «چطوری میشه به این جوونها حرف منطقی حالی کرد؟»
«بشارت، من می خوام برم امریکا.»

«چرا اینقدر هوا سرده؟ داره سرما سرمام میشه. امروز چندمه؟ به اسفند
رسیده‌یم؟»
«نمی دونم.»

«حساب روزها به کلی از دستمون رفته.»
آهسته از پله‌ها بالا آمد، پشت میز تحریرش نشست و دنباله نامه پرفسور
هامفری را گرفت. اما این بار نامه را در جزوه‌ای به انگلیسی نوشت. جزوه را
از دوره دبیرستانی برای نوشتن افکار ناگهانی همیشه دم دستش نگه می داشت.

پرفسور هامفری عزیز
از آنجا که خواندن و نوشتن درباره موضوعهای مورد توجهم به
انگلیسی است، چه بهتر که این نامه را به فارسی بنویسم. باید به
خوبی درک کنید که سؤالهایم صرفاً به خاطر روشن کردن مطالب
علمی است و ارتباطی به اشکالات شخصی ندارد.
با چنین مقدمه‌ای، مطمئناً متوجه اهمیت این نامه شده‌اید،
پرسشنامه‌ای است درباره افکار متعالی قرن و عصر پرآشوب ما. چرا
که ما معتقدیم تحول زمان اثری بر افکار ثابت و ابدی بشر نخواهد
داشت.

تمنای من این است که نظر خود را درباره سؤالهای زیر ابراز
فرمایید:

۱. آیا روح بر بدن ارجحیت دارد؟
۲. آیا امکان وجود قوای ماورای طبیعی هست؟
۳. آیا ظرفیت انسانی محدود است یا می توانیم امیدوار باشیم که
پاسخهای قانع کننده‌ای برای مشکلات فلسفی پیدا خواهد کرد؟
۴. چطور می شود از زندگی نتیجه گرفت؟ چه امکانی برای درک
عمیقتر زندگی هست؟
۵. آیا امکان از بین رفتن جنگ وجود دارد؟

اجازه بدهید سؤال دیگری را هم مطرح کنم که به کلی با سؤالهای
فوق مغایرت دارد. می خواهم از این موقعیت استفاده کرده و سؤالی
در مورد خود شما بکنم. در اینکه شما انسانی دانشمند، جدی،

منطقی و منصف هستید شکی نیست. ولی چرا دربارهٔ ممنوع خودتان احساس مسئولیت بیشتری نمی‌کنید و جواب نامهٔ مردم را نمی‌دهید؟ چرا از سرنوشت انسان، این حیوان دو پا و خاطی، وحشتان نمی‌گیرد؟ چه به سرمان آمده است؟ آیا واقعاً رو به قهقرا می‌رویم؟

من جواب می‌خواهم!
دوست چند سالهٔ شما،
پرفسور هادی بشارت

قلم را به روی میز گذاشت. نگاهش به قاب عکسی افتاد که در سفر اولش به امریکا گرفته بود. پرفسور هامفری هر سال روز عید پاك يك مشت مستشرق را به پيك نيكي دعوت می‌کرد که اسمش را «پيك نيك علی بابا» گذاشته بود. از هادی بشارت هم دعوت کرد که به جمعشان پیوندد. هادی بشارت قبل از همه به پيك نيك رفت. نیم ساعت بعد، يك مشت مستشرق خل وضع و از خود راضی از راه رسیدند. قالیه‌ای آنتیکشان را آوردند، پهلوی هم روی سبزه‌های چمن ویتهرست کالج پهن کردند و يك نفس تخصص خودشان را به رخ همدیگر کشیدند. یکی گفت، «این قالی قشقاییه که توی جنگ ترکمن جای به دست روسها افتاده.»

دیگری جواب داد، «این جور قالیه‌ها همه جا فراوونه و دونه‌ای بیش از سه هزار دلار هم نمی‌ارزه.»

خانم پیری دست روی پیشانی گرفت که آفتاب چشمهایش را نزند و از هادی بشارت پرسید، «شما کی باشین؟»

هادی بشارت خیلی مؤدبانه جواب داد، «من پرفسور هادی بشارت هستم.»
«شما کجایی هستین؟»

«اهل ایرانم و دربارهٔ فرشته‌های ملکوتی درس می‌دهم.»

«شما از ایران آمده‌ین که درس فرشته‌های ملکوتی بدین؟ من که باورم نمیشه.»

«چرا باورتون نمیشه؟ خوب گوش بدین؛ می‌تونین آواز فرشته‌هارو بشنوین. اون زمزمه‌های سحری، صدای آواز پر جبرئله. نرگس سرخم کرده، فرشته‌ای ست به سجود. فرشته‌ها هر روز برای ما آواز می‌خونن، آواز رزم‌آوران دنیای مثال، آواز صحنه‌های خاموش نبرد.»

خانم پیر سرش را با گنگی تکان داد و به سمتی رفت. هادی بشارت خودش را بیگانه احساس کرد. وسط چمن، روی بند تابی نشست و توی فکر فرو رفت. ناگهان دستی از پشت فشارش داد و به تاب خوردن افتاد. برگشت و بچه شش، هفت ساله‌ای را دید که پشت سرش ایستاده است. کاکل ذرتی روی پیشانی می ریخت، و بایک جفت چشم آبی نگاهش می کرد. هادی بشارت پایش را به زمین گذاشت و پرسید، «شما از تاب دادن مردم خوشتون میاد؟» بچه نوک انگشتش را گاز گرفت و عروسک کوچکی را به سینه اش فشار داد. هادی بشارت به یاد سرش، خسرو، افتاد و گفت، «اسم عروسک شما چیه؟» «این شیریه.»

«قیافه عروسک شما که اصلاً به شیر نمی مونه.»

بچه عروسک را به سینه اش چسباند. هادی بشارت سعی کرد که از دلش در بیاورد، «خب، این عروسک مال خود شماست و می تونین هر اسمی که دلتون بخواد روش بذارین.»

بچه عروسک را جلوی صورت هادی بشارت نگه داشت و ادای غریدن شیر درآورد. دندان نشان داد و دستهایش را چنگال کرد. هادی بشارت نتوانست جلوی خندیدن خودش را بگیرد. بچه با عصبانیت گفت، «این شیریه. باید باور کنی.» «چرا باور کنم؟»

«راستی راستی، باید باور کنی.»

فکری برای راضی کردن بچه به ذهنش رسید. سرش را برگرداند و بایک آدم خیالی صحبت کرد. بچه پرسید، «با کی داری صحبت می کنی؟» «من یه دوست غیبی دارم که هر وقت اشکالی برام پیدا میشه، باهاش مشورت می کنم.»

بچه کنجکاو شد و پرسید، «خب، دوست چی میگه؟» عروسکش را نشان داد، «دوستت باور می کنه که این شیریه؟»

«دوستم میگه مهم نیست که او حرفهای شمارو باور کنه. مهم اینه که خود شما حرفهای خودتونو باور کنین.»

بچه دست به پشت او گذاشت و محکمتر هلش داد. «تو نباید هر حرفی که دوست میزنه باور کنی.»

هادی بشارت سرش را به عقب انداخت، تاب خورد و غش غش خنده اش بلند شد.

مطمئن نبود چه سالی اولین فضا نورد امریکایی را به فضا فرستادند. لابد

همان سالی که فرنگو برای خسرو يك لباس فضایی دوخت، اغلب آن را توی مهمانیها می پوشید. ادا درمی آورد که فضا نورد است و دارد به ماه پرواز می کند. هرکس خسرو را توی آن لباس فضا نوردی می دید، می گفت، «وای خداجون.» هادی بشارت عادت داشت که دست خسرو را بگیرد و برای خوردن بستنی یا آب میوه، از خانه بیرون بروند. به جلوی ویتترین دواخانه سینا که می رسیدند، شیشه های پر از جنین آدمیزاد، مار، عقرب و رطیل را نشان خسرو می داد و می گفت، «می بینی چه زنده به نظر می رسن؟»

می خواست به خسرو حالی کند که بشر همیشه در مبارزه با فناست و از بقای ابدی خودش دفاع می کند. اما خسرو بچه بود و عقلش نمی رسید. فقط نگاه نگاهش می کرد و گاهی چیزی را که در مدرسه یاد گرفته بود جواب می داد، «دو سه تا، شیش تا.»

طفلك تازه داشت چهار عمل اصلی را یاد می گرفت و دائم می خواست با حاضر جوابی، پدرش را از خودش راضی نگه دارد. البته هادی بشارت هم حرفی نداشت و لبخند رضایتش را از آن طفل معصوم دریغ نمی کرد. ولی حواس خسرو پرت می شد و با انگشت کوچکش روی بخار شیشه ویتترین خطهای دایره مانندی می کشید که بالاخره به شکل علامت ضد یهود درمی آمد. چه می شود کرد؟ به بچه ها که نمی شود زور گفت. گوششان که به حرفهای او بدهکار نیست. بعد بزرگ می شوند، دیپلمشان را می گیرند و به امریکا می روند. سال تا سال نه نامه ای می نویسند، نه تلفنی می زنند و نه خبری از خودشان می دهند. فقط وقتی که در زندگی درماندند و یا احتیاج به پول پیدا کردند، دو مرتبه یاد پدر و مادر می افتند و تلفن پشت تلفن که چرا کسی به دادشان نمی رسد.

خوب، باشد! همین قدر که خسرو سلامت و در درسهایش موفق بود، برای هادی بشارت کفایت می کرد. آرزوی هر پدری هم همین باید باشد که بچه هایش در زندگی درمانند. خسرو داشت برای خودش مردی می شد. کسب و کاری به هم زده بود که از لحاظ مالی محتاج پدر و مادر نباشد. بدنبود باز هم چند تا از همان عکسهایی که مهندس قریب از فرنگو گرفته بود برای خسرو به امریکا بفرستد. خسرو از دیدنشان به ید وطن می افتاد و توی مملکت غریب، دلش خوش می شد.

باز خاطره خسرو به ذهنش آمد. راستی که خسرو چقدر توی آن لباس فضا نوردی بانمك می شد. دل هادی بشارت از فکر کردن به اوضاع می رفت.

هادی بشارت به تك تك ساعت دیواری گوش داد. احساس کرد که از صدای مرتب چکه لوله‌ها بحران بی سر و صدایی در راهرو به وجود آمده است؛ بحرانی که با هر مکث، نفس تازه می‌کرد، انتظار مکث بعدی را می‌کشید و او را در حال تشویش نگه می‌داشت. كوك لحظه‌ها باز می‌شد، سیر وقایع از حرکت باز می‌ماند.

دست به کار ترجمه فصل سوم کتاب «مرگ يك منجی بزرگ» شد. رسیده بود به بحث مقدماتی پرفسور هامفری درباره سفر آخری مانی از میسان به پرگلیا. در پرگلیا، مانی قسمتی از وجیزه توبه و اعترافاتش را قرائت می‌کند و تلامذه و اصحابش از شنیدن حدیث فرشته‌های بابلی به گریه درمی‌آیند: جبرئیل، فرشته مرگ جوانان؛ کفزیل، فرشته مرگ شاهان؛ مشادبر، فرشته مرگ بچه‌ها؛ هماء، فرشته مرگ حیوانات اهلی.

صدای در حیاط را شنید و سکوت راهرو از صدای پاها به هم خورد. فرنگو بود که داشت با نیلی حرف می‌زد، «نیلی جون، شما هم به بابا جونتون شباهت دارید، هم به مامان جونتون.»

تعجب کرد. بعد از آن همه ناله و گله‌گزاری، چطوری دو مرتبه اخت فرنگو با نیلی جور شده بود؟ صدای مقطع چکه‌ها دخالتی در سیر طبیعی حرف زدن آنها نداشت. فقط به آنها نظم مخصوصی می‌داد و شنیدنشان را از خاطر او

می برد، مثل ورور دعایی که لحظه به لحظه زیر لبی تکرار بشود، یا صدای چرخ خیاطی فرنگو که سر فاصله های معین به کار بیفتد.

نیلی جواب داد، «حالا به مامانم یه چیزی، اما به باباجونم چه شباهتی دارم؟»

«شما به برادر بزرگه تون هم بی شباهت نیستین.»

«آقا مجتبی رو میگین؟ نه!»

«به خدا. اون گوشه چشمهاتون، او برگشتگی کنار لبهاتون. خیلی به هم شباهت دارین. مدتهاست که از ایشون بی خبریم. حالشون چطوره؟»

«بعد از اینکه توی امریکا کار سفارتو از سر گرفتن، اسم نوشته که لیسانس کشاورزی بگیره. حالا می خواد زن امریکاییشو عقد اسلامی بکنه. نه مثل عقدهای اسلامی خودمون، ها. آقایی در امریکا هست که با شعر حافظ و شکسپیر عقد می کنه.»

«هووم. با شعر حافظ و شکسپیر. آقا مجتبی اینهارو خودشون به شما گفته؟»

«دائم تلفن می زنه و ساعتها صحبت می کنه. یه لیست شماره تلفن داره و به همه تلفن می زنه. بگم هفته ای سه مرتبه... چهار مرتبه تلفن می کنه.»

«چی می خورین، براتون بیارم؟ میوه هست، شربت هست، ماءالشعیر هست.»

«نه، همون آب خالی بهتره. آب بریزین، می خورم.»

مسلماً فرنگو به آشپزخانه رفته بود. برای اینکه صدایش ضعیفتر به گوش می رسید. «خانم رازی کی برمی گرده؟ تابشت زهرا که راه زیادی نیست»

«به بهشت زهرا نرفته. رفته به شابدوالعظیم. گفتم بهتون که با مهندس قریب به پزشکی قانونی رفتیم و جنازه اون طفلک رو تحویل گرفتیم؟»

«آره، گفتین. بمیرم، چطور دلتون اومد؟»

«برای اینکه نمی خواستیم خانم رازی بره. همه گفتن که باید خودش به سردخونه بره. اما من گفتم، "چرا بره" مادره، باید تنهانش گذاشت که به درد خودش برسه.»

«هووم، این کارها به شما چه دخلی داره؟»

«تنها کاریه که برای یادبود مهرداد از دستم برمیاد. میتونم براش از مادرش نگهداری کنم.» نیلی مکشی کرد. «خب، پرفسور بشارت کجا هستن؟»

«چه می دونم؟ لابد توی اتاق خودش داره کار می کنه. بشارت! بشارت»

قلم را روی میز گذاشت و بدون اینکه جوابی بدهد، گوش داد. حالا که فرنگو اسمش را صدا می‌زد، از یواشکی گوش دادن به حرفهایشان احساس ناراحتی می‌کرد.

فرنگو دنباله حرفش را گرفت، «معمولاً تا نصف شبها بیدار می‌مونه. اونوقت تا لنگ ظهر می‌خوابه. همیشه دقیقه‌ای تنه‌اش گذاشت؛ یکهو پا میشه، میره به گردش و توخیابونهاگم میشه. بعد تا کسی می‌گیره که بیاد خونه، آدرس یادش میره.» همان طور که به مهمانخانه برمی‌گشت، صدایش بلندتر شد. «متوجه هیچی نیست. اگه به خونه مون ریختن و دار و ندارمونو بردن، چی؟ یادتونه که چند ماه پیش نصف شبی به خونه آقای لاجوردی رفتن؟ ناز بالش به دهنش گذاشتن و گفتن، «هرچی دارین بدین، آقا.»

«نخیر، بهش گفتن، "آقا، ما دزد نیستیم. ما مجاهدیم. به دانشگاه میریم. داریم لیسانس می‌گیریم.»

هادی بشارت پیش خودش گفت، «چو دزدی با چراغ آید، گزیده‌تر برد کالا.»

نیلی ادامه داد، «فرنگو خانم، شما چرا همیشه چراغو جلوی اتاق خسرو روشن می‌ذارین؟ حالا که هوا روشنه.»

«چه می‌دونم؟ عادت کرده‌یم. از اونوقتی که به امریکا رفته، ما همین‌طور چراغشو روشن می‌ذاریم.»

«برم، خاموشش کنم؟»

«نه قربون، بذارین روشن باشه.»

«میتونم برم، اتاق خسرو رو نگاه بکنم؟»

«نه، عزیزجون. خیلی وقته که جاروش نکرده‌م. گردگیری لازم داره. باشه برای یه دفعه دیگه.»

حتماً فرنگو و نیلی در کوچه به هم برخوردده بودند و رویشان نشده بود که از هم رو برگردانند. شاید هم باز خانم تیمسار قوانلو پا در میانی کرده بود که روی همدیگر را ببوسند و گذشته‌ها را فراموش کنند. خوب، حداقل سر فرنگو این جوری گرم می‌شد و اعصابش آرام می‌گرفت. اما هادی بشارت حالا ویرش گرفته بود که از خانه فرار کند. از پنجره به حجله آن طفلك نگاه کرد که در مقابلش دو تا زن کنارهای چادرشان را دور انگشته‌ها پیچیده بودند و جلوی دهانشان نگه داشته بودند. با هم تعارف می‌کردند و می‌خواستند از هم جدا بشوند. بالای حجله، باد به زیر بیرقهای سیاه و سبز می‌زد و نوك پنجه فلزی

حضرت عباس را در آسمان تکان می داد. از دقت در جزئیات منظره ناراحت می شد. اما همین دقت کردنها، مثل دردی که در خلوت تحمل بشود، صفحه دلش را پاک می کرد.

کفشهای خاکستریش را که به جای بند زیپ داشت از پا درآورد و روی سینه اش نگه داشت. یواش یواش از پله ها پایین آمد که نیلی و فرنگو او را نبینند. به کوچه که رسید، دو مرتبه کفشها را به پا کرد و به راه افتاد.

چشمش به نوك علم و كتل، چشمها و پنجه های حلبی افتاد که به وزش باد به دور هم چرخ می خورد. آوازی در ذهنش دائم تکرار می شد. آواز را در سراسرهای کلیسای ویتهرست کالج شنیده بود. صدای دسته جمعی پسران نابالغ توی فضای گود و سرپوشیده کلیسا می پیچید و تا زیر قوس طاقها بالا می رفت، طوری که مثلاً فرشته ها از گوشه و کنار بال درمی آوردند و بیصدا به آسمان پر می کشیدند. می دانست عقب چیزی می گردد و توصیف آنچه می خواست از عهده او ساخته نیست. منظره ای، صدایی، بویی که آن قدر به او نزدیک بود، او را آن قدر به هیجان می آورد و آن طور به رقتش می کشید. با اشتیاق به هر طرف دست می برد و چیزی به دستش نمی رسید.

تند قدم برداشت. به خیابان رسید و از جلوی عمارت کمیته و کله پزی گذشت. توی کله پزی، رمضان یخی داشت خودش را برای خوردن ناهار آماده می کرد. هادی بشارت نگاهی از پشت شیشه ها به او انداخت. موهایش را چمنی، از پشت سر تا جلوی پیشانی، با تمره چهار زده بود. پیراهن سفید و کت شلوار نیمداری به تن داشت. تا هادی بشارت وارد شد، رمضان یخی دستمال را از روی زانوهایش برداشت و هیکل چاقش را با سختی از روی نیمکت بلند کرد. «یاالله. خدا برکت!» دستش را به روی سینه گذاشت و سرش را پایین آورد. «مخلصیم. چاکریم.»

هادی بشارت دو انگشت را به کلاه بره اش گذاشت و سلامی داد. «چشم ما روشن، حاج آقا.»

رمضان یخی دو مرتبه تعظیمی کرد، «قربون، عنایت دارین. لطف می کنین. بفرمایین. یه لقمه نون و پنیری هست. قابل شمار و نداره.»

هادی بشارت دستی به حالت ابا تکان داد و گفت، «مرسی. اشتها ندارم. عیال و بچه ها چطورن؟»

«به مرحمت شما. دستونو می بوسن.»

شهریور ۱۳۲۰ که هادی بشارت تازه از خضرآباد آمده بود، اتاقکی در خانه

قدیمی رمضان یخی پشت یخچال اجاره کرد. سرشب، پرقیچها برای رمضان یخی چتول عرق ۵۵، پیاله لوبیا، گلپر، نمک و فلفل توی سینی می گذاشتند. اولش، رمضان یخی دست به غذا نمی زد. فقط سیگار گرگان را در می آورد و به سر چوب سیگار می گذاشت. مرتب به سیگار پک می زد و پرقیچها را تماشا می کرد.

حالا هادی بشارت پرسید، «به این محله برای چه کاری آمدین؟»
«به کمیته احضارمون کرده‌ن. از صبح کله سحر استنطاقمون کرده‌ن. تا همین الان فرصت نشد که ناهار بخوریم. می بخشین...»
بشقاب کله‌پاچه، کاسه ترشی، نان سنگک، یک دانه گوجه فرنگی و یک شیشه آب معدنی توی سینی غذا بود. رمضان یخی سرفرصت گوجه‌فرنگی را چهار قاچ برید و با نوک چاقو دانه‌دانه تخمهای زرد را از گوجه‌فرنگی درآورد. بعد گوشت را لای نان فشار داد و باز تعارف کرد. «بفرمایین. قابلی نداره.»
«خیلی ممنون. میل ندارم.» سرش را به سمت حجله آن طفلک برگرداند.
«شمارو برای چی احضار کرده‌ن؟»

رمضان یخی لقمه را جوید و با دستمال دهانش را پاک کرد. «می‌خوان بی‌قانون برامون ببرن، به امام حسین. شاخمونو شکستن. میگن قمارخونه و شیره کشخونه داریم.» دستش را از بغل گوش بالا برد و ادامه داد، «اوووی، این حرفها مال ده سال پیشه. زندگی ما همین یه خرده تِلک و پِلکه که یه صنار هم نمی‌ارزه.»
«ناراحت نشین. کسی که دلش پاکه از هیچی نمی‌ترسه. شما آب قلبتونو می‌خورین.»

رمضان یخی لقمه را بین دو انگشت نگه داشت و به اوزل زد. منتظر بود که هادی بشارت چیزی اضافه کند و توضیحی بدهد. هادی بشارت کلاه بره را به علامت خداحافظی از سر برداشت و از کله‌پزی به خیابان رفت.
حالا احمد بیات را می‌دید که دست روی قلبش گذاشته و از طرف مقابل به طرف او می‌دود. به جلوی او که رسید، ایستاد، نفس نفس زد و گفت، «پرفسور بشارت، حالتون چطوره؟ چرا نمی‌آیین با هم یه خرده بدویم؟»
هادی بشارت جواب داد، «ما فقط مواظب کلاه خودمون هستیم تا از سرمون ورش ندارن.»

احمد بیات آستینهایش را تا زرد روی ساعد بالا برد. با بیصبری اطرافش را نگاه کرد. بعد درجا، روی پنجه پاها بالا و پایین پرید و ادای دویدن درآورد.

پرسید، «شما کی از اون سوراخی تون بیرون می آیین؟»
هادی بشارت دستمال را از جیب درآورد و به دماغش مالید. سرش را به علامت تأسف تکان داد و به سمت حجله رفت. این را هم از قصد نکرد. خیلی طبیعی و تقریباً بی اختیار، به سمت حجله کشیده می شد. کاری که در این چند روزه دائم به تعویق می انداخت. هر بار که به فکر حجله می افتاد، احساس وهم آوری به سراغش می آمد که او را از رفتن حذر می داد و در عین حال مخفیانه به رفتن ترغیبش می کرد.

پیرزنی را دید که دست و پا چلفتی به جلوی حجله آمد. چند کلمه ای قربان صدقه مهرداد رفت و زیر لبی فاتحه ای خواند. دوزن جوان يك خرده بی اعتنا تر از کنارش گذشتند. چادرها را قرص روی صورتشان گرفتند و تند راه رفتند.
خود هادی بشارت، با تمام تحقیقاتی که درباره مرگ و شهادت کرده بود، نمی توانست بی تفاوت بماند. کلاه بره را از سر برداشت. مثل وقتی که در پاریس بود، احساس کرد که جلوی قبر سرباز گمنام خبردار ایستاده است و صدای مارش عزایی می آید. فکر سمجی آزارش می داد. فکر اینکه در این سیر و سیاحت تاریخی، فقط نقش يك تماشاچی خشك و خالی را به عهده اش گذاشته اند و نمی تواند جریانی را تغییر بدهد. نمی گذاشتند که اشتباههای جهانگشایان را به رخشان بکشد. به آنها بگوید، «ای ناپلئون، ای داریوش، ای چنگیز، چرا با تمام نبوغ و حرص به کشورگشایی، نمی توانید دو وجب جلوی چشمتان را ببینید؟»

کلاه بره را به سر گذاشت و خودش را آماده رفتن کرد. همان طور که از کنار حجله رد می شد، نگاهش از روی آویزه های دور طاق حجله؛ لامپها و لاله های قرمز، پنجه دستها، و چشمهای حلیی گذشت. درون حجله مثل خوانچه عروسی تزیین شده بود. اگر اختیار دست فرنگو بود، بدون شك لحاف و شك و نازبالشی هم آنجا می گذاشت. نه به اندازه طبیعی، بلکه خیلی کوچکتر. مثل رختخوابهایی که برای عروسك بازی درست می کنند. شاید حوصله اش را پیدا می کرد، عروس و دامادی هم به قد يك وجب می دوخت و توی رختخواب حجله می خواباند که منظره طبیعی تری داشته باشد. هادی بشارت خم شد، سرش را از لای پرده توری به درون برد و بوی نعنای خشك به دماغش خورد. توی حجله هرچیز خیلی مرتب بغل هم چیده شده بود. شمایل مظلوم خوش قواره ای را دید که شمشیری به اندازه يك تیغ ماهی به کف داشت. شمشیر از فرق عفریت منحوسی می گذشت، تا وسط ناف پایین می آمد و

هیکلش را مثل کدوی پلاسیده از وسط دو قاچ می کرد. لابد خود نیلی دسته گل سرخ، بشقاب حلوا و کتاب زبورهای مانی را برای آن طفلک توی حجله گذاشته بود. يك دختر کم تجربه و احساساتی که بیخودی خودش را قاطی زندگی مردم می کرد و به حرف کسی گوش نمی داد. لابد، شمعها را هم خود نیلی توی حجله گذاشته بود. اشك شمعهای نیمه سوخته به روی آرد ته بشقاب می ریخت. موم مذاب مثل انگشت نامریی به زمینه آرد فرو می رفت و حفره به جامی گذاشت. نور ضعیف شعله ها روی شیشه قاب عکس پرپر می زد و آن طفلک را با قیافه ای نشان می داد که هادی بشارت را به وحشت انداخت.

مهندس قریب چه عکس عجیبی از آن طفلک گرفته بود! با عکس آدمهای زنده چندان تفاوتی نداشت. ولی پهنای صورت به جدارهای قاب فشار می آورد، با آن دماغ پهن و لپهای باد کرده که مثلاً مهرداد پشت شیشه پنجره ای فشارشان داده است. پیراهن سیاهی به تن داشت و یقه تنگ آن به دور گردنش می چسبید. هادی بشارت به یاد يك مجسمه مومی افتاد که توی موزه نشسته و جام خالی شرابی به دست دارد. نمونه ای از طرحهای ظریف ژاپنی که خشونت را در ظرافت قدح گل مرغی، در نازکی شاخه نورس، در خمیدگی گلبرگ شکوفه به مهار بکشد.

و چه صورت بزرگی! چه چشمهای به هم گذاشته و لپهای پف داری! مثل اینکه نفسش گرفته بود، مثل اینکه داشت سر از زیر آب بیرون می کشید و رشته های خیس مو به پیشانیش می چسبید. و چه موهایی! مثل شاخه های درختی که بر اثر انفجاری بی برگ بشود، موهای الهه مدوسا که مثل شاخ گوزن توی هم پیچد، مارهایی که از برق صاعقه خشك بشوند، مارهایی که به آسمان نیش بزنند و روی خودشان به عقب پیچ بخورند.

هادی بشارت سر از حجله بیرون کشید. باورش نمی شد. به سختی می توانست شباهتی بین آن عکس و مهرداد حیوانی پیدا کند. صورت خود آن طفلک به ذهنش آمد. همیشه لبخند محوی به لب داشت که مثل پوزخند از روی طعنه نبود. فقط شکستهای آنی را ندیده می گرفت و انتظار حوادث بعدی را می کشید. مثل اینکه بگوید، «یه خرده صبر کنین. نشونتون میدم.»

هادی بشارت نگاهی به سمت خانه خودش انداخت. از دور دید که دو سوم دیوار کاملاً خیس شده است. رطوبت مثل کهکشان عظیمی وسعت می گرفت.

به ازاره آجری که می رسید، بهتر می شد. می بایست با فرنگو حرف بزند و دنبال چاره‌ای بگردد.

از جلوی خانه خانم رازی گذشت. روی شیشه‌ها را با انگشت گچ مالی کرده بودند که چیزی از پشتشان پیدا نباشد. اثری از کسی در هیچ جا ندید. دست به در گذاشت. بسته بود و در مقابل فشار انگشتهایش مقاومت می کرد. نگاهی از سوراخ کلید به داخل حیاط انداخت که سر و گوشی آب بدهد. حیاط ساکت بود و سوز زمستان به طور نامحسوسی روی آب حوض چین می انداخت. زیر لبی غرزد، «این چه اوضاعیه؟»

حالا دیگر اطمینان نداشت که رفتن به خانه خانم رازی و حرف زدن درباره آن طفلک کار عاقلانه‌ای باشد. بهتر بود که لب مطلب را با يك دیدار ساده و بی تکلف درز می گرفت. ساکت روبرویش می نشست و فقط زل می زد. بعد هم راهش را می کشید و به خانه برمی گشت.

به خانه که رسید، فرنگو سر پله‌ها داشت خودش را در آینه قدی تماشا می کرد. پیراهن سبز ساتنی به تن داشت که ساله‌اپیش درنمایش «تسوسکا» می پوشید. پیراهن را برای آن صحنه‌ای می پوشید که رئیس پلیس دهان به بغل گوشش می گذاشت و به وعده‌هایی وسوسه‌اش می کرد. با کف دست، موهای لوله‌لوله‌ایش را پشت گردنش بالا می برد و از صورت کجش معلوم بود که حواسش به وسوسه‌های رئیس پلیس است. در ضمن، از نگاه کردن به خودش هم در آینه کیف می کرد.

از این‌ور راهرو به آن‌ور راهرو رفت و همین که برگشت، چشمش به هادی بشارت افتاد. موهایش را به پشت گوش انداخت و گفت، «بشارت، بین. بعد از بیست سال، هنوز برام تنگ نشده، بین چه خوب روی تنم وا می ایسته. می پسندی؟»

هادی بشارت گفت، «تو هم چه دلت خوشه! نیلی برای چی به اینجا آمده بود؟»

«تو اصلاً سلیقه لباسهای قشنگ‌ونداری، بشارت، نیلی آمده بود که یه خرده حرف بزنه. تنهاست دیگه. می خواد خیاطی بهش یاد بدم که سرشو یه جوری گرم کنه.»

«این چه عکسیه که مهندس قریب از اون طفلک گرفته و توی حجله‌اش گذاشته؟ هیچ شباهتی به خودش نداره.»
«دیگه هرچی از مردن حرف زدی بسه! سرمونو درد آوردی. سرسام گرفتیم.»

بشارت، باید فکری برای چکه‌های لوله حمام بکنی. خونه‌مون داره خراب میشه.»

«فردا، می‌فرستم عقب لوله‌کش که بیاد و تعمیرش کنه.»
فرنگو پشتش را به او کرد و گفت، «تو میگی که خسرو بالاخره برمی‌گرده و همین جا کار و کاسبی برای خودش به راه می‌اندازه؟»
«مگه همون جا که هست چه عییشه؟ می‌خوای برگرده و مثل ما گرفتار بشه؟»
«اگه اونجا بمونه، ما باید پاشیم و خودمون بریم امریکا. من که دیگه تحمل اینجا موندن رو ندارم.»

«زندگی در امریکا آسون نیست. شما طوطی و کلاغو تو یه قفس بغل هم بذارین، با هم جورشون جور میشه؟ بعضیها مثل آب می‌مونن. هرجا که بخواهی جاری میشن. بعضیها مثل حلوا تو هر بشقابی میشه پهنشون کرد. بعضیها مثل سرب سفتن. مثلاً خود بنده، هرجا که منو ببری، همون‌طوری می‌مونم. تو یک مملکت غریب، باید با مردمش بسازی. سال ۱۹۶۹ می‌خواستم از امریکا برگردم. پرفسور هامفری عقیده داشت که موقعیت به اون خوبی رو از دست دادن یک نوع دیوونگی‌ست. خب، امریکاییه دیگه. از فرهنگ ما که بویی نبرده. بهش گفتم، "تو امریکا بمونم که چی؟ تخصص من از لحاظ تکنولوژی اصلاً ارزشی نداره. فقط بلدم درباره فرشته‌های یهودی، مسیحی و اسلامی حرفهایی بزنم."»

فرنگو زانوهای را به زمین گذاشت، سرش را میان دستها گرفت و مثل پاندول ساعت به چپ و راست نوسان خورد. هادی بشارت خیال کرد که از صحبت‌های او به هیجان آمده است. «وانگهی، دیگه سنی از من گذشته. پنجاه و هفت سال عمر که شوخی نیست. به پرفسور هامفری گفتم، "بابا، من فرشته باریائیل نیستم که از سفرهای پونصد ساله خوشم بیاد. من فرشته دمه‌ام، فرشته سکوت و تأمل. من فرشته قاسئیل، فرشته تنهایی و اشک..."»

فرنگو داد زد، «سرم ترکید!» با انگشتها به روی شقیقه‌ها فشار آورد که از شدت سردرد کم بکند. وقتی می‌گرن لعنتی به کله‌اش می‌زد، از همه جدا می‌شد. دنیا را دل‌آشوبه‌ای برایش ثقیل و غیرقابل هضم می‌کرد.

هادی بشارت نوک انگشت را زیر چانه فرنگو گذاشت و گفت، «چشم چپت قرمز شده. میگی که می‌گرن دو مرتبه عود کرده؟ چرا این پیرهن اجق و وجقو تنت کرده‌ی؟»

«ولم کن. دست از سرم بردار. بشارت، فردا می‌خوام برم و از مامان عالیه‌م

دیدنی کنم .»

«برای چی؟ دلت واسه حرفهای بی سر و تهش تنگ شده؟»
«دیگه نمی‌خوان پا به خونه ما بذارن، برای اینکه هنوز از تو مکدرن .»
هادی بشارت صورتش را کج و معوج کرد و ادای مامان عالیه را درآورد: «چی گفتم؟ چه دخالتی تو زندگی شماها کرده؟»
«تو باید تلفن بهشون بزنی و ازشون دلجویی کنی .»

هادی بشارت دستهایش را به هوا پرت کرد. «په! وقت زیادی دارم؟ از آدم فضولی که توی زندگی دیگرون دخالت می‌کنه اصلاً بیزارم .»
فرنگو بلند شد و از پله‌ها پایین رفت. هرجا رفت، هادی بشارت هم به دنبالش آمد. به آشپزخانه که رسید، شیشه قرصهای سردردش را از رف گنجبه برداشت. «برو، هرکاری که دلت می‌خواد بکن .» قرص سردردش را قورت داد و گفت، «سرو کله زدن با تو که بیفایده‌ست . کجا می‌خواهی شامتو بخوری؟»
«اشتها ندارم .»

«پس هرچی خواستی بخور. بقیه‌شو بذار تو یخچال برای ناهار فردا. من فردا میرم پیش مامان عالیه‌م و کسی نیست که برات ناهار پیزه .»
فرنگو با اوقات تلخی بشقاب کتلتها را محکم روی میز کوبید. هادی بشارت ساکت نشست و با کتلتها بازی بازی کرد. سبک خورد تا نفخ شکم و بال گردنش نشود و بیخوابی به سرش نیفتد. احساس کرد که سردلش سنگین است. گرد آژیلاکس را توی يك استکان آب ریخت و تا قطره آخرش را به زور سرکشید.
«خدا پدر آژیلاکسو بیامرزه بعد از شام که یه قاشقشوبه گلوم می‌ریزم، دیگه تا صبح خیلی راحت می‌خوابم .»

دو سه قلب که از محلول گرد آژیلاکس می‌خورد، خیلی قشنگ روده‌هایش را لیز می‌داد و دمدمه‌های سحر به کارشان می‌انداخت. دکتر نزالی، یکی از شاگردهای سابقش که حالا در آلمان زندگی می‌کرد، سال به سال گرد آژیلاکس را برایش می‌فرستاد. واقعاً این آلمانیها هم که چه خوب بلدند دوا بسازند! بدون قرصها و قطره‌ها و شربت‌های آلمانی، به کلی از حال و حوصله می‌افتاد. توهم می‌رفت. به جای ترجمه و تحقیق، مجبور می‌شد دور باغچه‌ها قدم بزند و با نگرانی به نوك درخت‌های کاج چشم بدوزد. در آن جور مواقع، هادی بشارت به وجود جسمی خودش آگاهی غیرقابل تحملی پیدا می‌کرد.

بعد از چند روز، آن شب را برای اولین بار خیلی عمیق خوابید. صبح که چشم باز کرد، دو مرتبه صداهای مبهم خانه جان گرفت: نجوای جرزهای قدیمی و غرغر درهایی که احتیاج به رنگ تازه و تعمیر داشت. گوش به زنگ صدای راه رفتن و غذا پختن فرنگو در آشپزخانه شد. یادش آمد که فرنگو برای دیدن مامان عالیهاش از خانه بیرون رفته و او در خانه تنهاست. توی سرسرا، ساعت دیواری یازده زنگ زد. این روزها چقدر زیاد می‌خوابید! لنگ ظهری، هنوز ریش نتراشیده و لباسهایش را عوض نکرده بود. نوارهای آفتاب بیرنگ زمستانی تا کنار تخت فتری جلو می‌آمد. می‌بایست زود بلند شود و دنباله ترجمه‌اش را بگیرد.

داشت لباسها را به تنش می‌کشید که صدای زنگ در حیاط به گوشش خورد. اول خیال کرد که عوضی شنیده است، اما دو مرتبه زرز زنگ بلند شد. هول هولکی زیپ شلوارش را بالا کشید، بدو بدو از پله‌ها پایین دوید و در حیاط را باز کرد. پشت در، نیلی بیات دست خواهر نایینایش را گرفته بود و سر می‌کشید که اتاق مطالعه او را از بیرون پنجره نگاه بکند. تا او را دید، با حالت متعجبی پرسید، «پرفسور، خواب بودین؟»

«چطور، نیلی خانم؟»

«سه بار زنگ زدیم، کسی جواب نداد. گفتیم شاید خواب باشین.»

«چه خوابی؟ بنده که به این آسونیها خوابم نمی‌بره. فرمایشی داشتین؟»

نیلی، زیر و زبل، يك بسته پاکت پست هوایی را نشان داد. طوری که مثلاً می‌خواست دسته گلی به او هدیه کند. گفت، «فرنگو خانم، پیش از رفتن به منزل مامان عالیه‌شون، گفتن که شما احتیاج به اینها دارین. پول دادن و خواهش کردن که براتون بخرم.»

پاکتها را گرفت و با گنگی نگاهشان کرد. «خیلی ممنون. بیخودی زحمت کشیدین. خودم خیال داشتم که همین امروز سری به بازارچه بزنم و خرید کنم.» لای در حیاط را بیشتر باز کرد. «بفرمایین تو. داشتم می‌رفتم که برای خودم یه استکان چایی بریزم. میل دارین...»

علتش را درست نمی‌دانست، ولی به نظرش رسید که نیلی پیغامی را در لفافه به او می‌رساند. در ظاهر، خوش برخورد بود، طبیعی و تقریباً بچگانه، که انگار اصلاً با هم دعوایی نداشتند. هادی بشارت نگاهش را به سمت هلی برگرداند. هلی لبخند می‌زد. چیزی می‌دانست، ولی بروز نمی‌داد.

يك سال و خرده‌ای پیش، به خاطر بدحجابی، به صورت هلی اسید

پاشیدند. چند ماه در بیمارستان خوابید تا زخمها خوب شد. حالا پوست لپها، خطوط محو شده پلکها و لبها به طور غیر طبیعی مسطح به نظر می رسید. زخم التیام یافته به روی صورتش ماله می کشید و مثل کف دست صافش می کرد. به جای پلک، غشای صاف و براقی روی گوی چشمهایش را می پوشاند. هادی بشارت اغلب زورش می آمد که به صورت هلی نگاه کند. گاهی که ناغافل چشمش به او می افتاد، حالش به هم می خورد. بعد نمی دانست که چه بگوید. می خواست ندیده اش بگیرد و طوری رفتار کند که چیزی عوض نشده است. هولکی، سر صحبت را برمی گرداند. از روزهایی حرف می زد که هلی و آن طفلک دست به گردن هم می انداختند و روی تراس منزل آقای بیات مثل فرفره دور خودشان می چرخیدند.

نیلی دست هلی را کشید و هردو وارد سرسرا شدند. هادی بشارت، با پایهای برهنه و موهای شانه نخورده، جلو افتاد و آنها را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. «نمی دونم فرنگو ظرف میوه و شیرینی رو کجا میذاره.»

نیلی خیلی با ملایمت خواهر نابینایش را به سمت مبل برد. بعد او را روی مبل نشانده، گوله کاموا و میلهای بافتنی را از زیر بغلش درآورد و به دستش داد. آن وقت دور اتاق گشت و مبل و اثاثیه را با کنجکاوی و رانداز کرد. «پرفسور بشارت، چراغ سرپله ها روشنه. می خواهین خاموشش کنم؟»

«خیلی متشکرم. نه، بذارین روشن بمونه. شما همین جا پهلوی هلی خانم بشینین. من میرم و چایی می آرم.»

«من میتونم چایی براتون بیارم. برم، بیارم؟»

هادی بشارت کم کم داشت از سماجت نیلی عصبانی می شد. ولی به زور لبخندی زد. «راضی به زحمت شما نیستم.»

«هرچی بخواین براتون می آرم.»

هادی بشارت مکثی کرد که چطور جلودار نیلی بشود. صدای هلی بلند شد. «بذارین بکنه. از بیکاری حوصله اش سرمیره. من و شما هم یه خرده با هم حرف می زنیم.»

هادی بشارت تسلیم شد. «بنده رو شرمنده می کنین.»

بعد که نیلی از اتاق بیرون رفت، هلی شروع کرد به ور رفتن با میلهای بافتنی. روشنائی خیره کننده پنجره نمی گذاشت که هادی بشارت او را درست ببیند. فقط از حرکت آرنجها و صدای به هم خوردن میلهای بافتنی می دانست که روی مبل نشسته و حواسش متوجه اوست. از مواجهه با هلی، احساس شرم

حضور و قصور می کرد. با ملایمت به او گفت. «حالتون چطوره؟»
«بد نیست، خوبه.»

«مدتهاست که از آقای بیات بیخبرم. چطورن؟ حالشون خوبه؟»
«بحمدالله، دارن بهتر میشن. حرف زدنشون از دو سال قبل که از امریکا برگشتن، خیلی بهتر شده.»
«برگشتنشون صلاح نبود. بهتر بود که همون جا می موندن. اینجا که جای زندگی نیست.»

«شما از کجا می دونین؟ آدمی به سن و سال ایشون نمیتونه پشت پا به هفتاد سال زندگی بزنه و توی يك مملکت غریبه زندگی کنه. شما خودتون چطور؟ مگه خیال مسافرت به امریکارو ندارین؟»

هادی بشارت دستپاچه شد و تند جواب داد، «نخیر خانم. ابداً!»
آفتاب اتاق را یکپارچه سفید می کرد. مشخصات دیوار روبرو و جدار اشیای عتیقه از بین می رفت. به خیالش رسید که مثلاً تازه از سلسبیل به آن خانه اسباب کشی کرده اند و صدای تکان خوردن گهواره خسرو را می شنود. فرنگو مثل ویرگولی کنار گهواره دور خودش گلوله می شد، پاهای برهنه اش را یکوری روی قالی دراز می کرد و موهای خرمایی از کنار صورتش به پایین می ریخت. از هلی پرسید، «نیلی خانم که چایی رو آوردن، کجا بذارم که برداشتش براتون مشکل نباشه؟»

صدای خنده دخترانه هلی بلند شد و گفت، «پرفسور بشارت، درسته که نابینام، اما هنوز خیلی خوب می فهمم که هرچی کجاست. حس می کنم که شما همون طور وسط اتاق وایسادین، ناراحتین و هنوز تصمیم نگرفته یین که کجا بشینین.»

«عجب! شما می تونین همه اینهارو حس کنین؟»

«من همیشه تو ذهنم از هرچیز الگوور می دارم.»

«حالاتو ذهنتون دارین از من الگوور می دارین؟»

«حالا در زندگی، هرچی مثل بافتنیه. من برای هرچی دونه می اندازم.»

دست هلی از میان پرده نور گذشت و روی میز عسلی، عقب استکان چایی گشت. هادی بشارت هول شد و گفت، «یه خرده صبر کنین، الان چایی رو می آرَن.» صدا زد، «نیلی خانم، نیلی خانم...»

به سمت آشپزخانه سرکشید، اما نیلی جوابی نداد. هادی بشارت فکری شد که نیلی چه کار دارد می کند؟ سه تا استکان چایی ریختن که آن قدر وقت لازم

نداشت. چه دختر فضولی! هر جا که می رفت، خانه خودش بود. به خودش حق می داد که به هر کشتو و قفسه ای سر بکشد.

هلی گفت، «پرفسور بشارت، دوست دارین براتون یه پلیور پشمی بیافم؟» هادی بشارت توقع این را نداشت. جواب داد، «راضی به زحمتهای شما نیستم. شما با این همه گرفتاری، دیگه نباید برای خاطر من زحمت پلیور بافتن به خودتون بدین.»

«نخیر، پلیور بافتن زحمتی نداره. باعث سرگرمیم هم میشه. به شوقم می اندازه. می دونین چرا؟»
«چرا؟»

«برای اینکه وقتی میلههای بافتنی رو توی دستهام می گیرم، یه طوری همه چیز برام جا می افته. در و دیوار خونه رو بهتر میتونم حس کنم. حرکت انگشتهامو توی ذهنم می بینم. دقیقه به دقیقه حس می کنم که راسته پلیور داره روی دامنم قدمی کشه. من از این چیزها به زندگی امیدوار میشم. به خودم میگم که زندگی هم یه جور بافتنیه. دائم رشد می کنه، دائم ادامه داره.»

چشم هادی بشارت به بلوز حلوایی رنگ هلی افتاد که از جلو دگمه می خورد. دگمه ها مثل آب نبات قیچی زرد و شفاف بود. پرسید، «هلی خانم، این بلوزی که تنتونه، کار دست خود شماست؟»
هلی لبه بلوز را میان انگشتهایش گرفت و گفت، «اینو میگین؟»
«بله.»

«کار دست خودمه. می پسندینش؟»

«معرکه ست. چه قشنگ می بافین.»

«دیگه خجالتمون ندین، پرفسور بشارت. خیلی بد بافته مش. نگاه کنین که جا آستینهاش چقدر تنگه. دفعه اولی که بافتمش اونقدر بدقواره درآمد که مجبور شدم وازش کنم و از سر بیافم. خیلی دلم سوخت. اما چاره چیه؟ تا دونه آخری، اجباری وازش کردم. دست آخر، فقط دگمه هاش تو دستم موند. اون وقت گفتم که این دگمه ها چشمهای بلوز منه. نخندین ها. به سرم نزده. باور کنین. عین واقعیه.»

دستش را دو دفعه روی ردیف دگمه های بلوز کشید و چشمهای غشا گرفته اش را به طاق اتاق برگرداند. هادی بشارت گفت، «اختیار دارین، خانم. بنده شرمندمه. چرا بخندم؟»

برای لحظه ای، هلی صورتش را کج گرفت و با لبخندی فقط گوش داد. بعد

گفت، «حس کردم که کمی ناراحتین. چرا دلتون نمی‌خواد که پهلوی من روی صندلی بشینین و یه خرده خستگی در بکنین؟»

«ناراحتی من از اینه که نمی‌دونم چرا نیلی خانم اینقدر طول میده. سه تا استکان چایی ریختن که اینقدر وقت نمی‌خواد.»

هلی ابروهایش را بالا برد و راسته بافتنی را روی دامنش صاف کرد. «نیلی هنوز فقط یه بچه‌ست. دائم که نمی‌تونه پای صحبت ما بشینه و به حرفامون گوش بده. اگه از من پرسین، اشکال نیلی اینه که همیشه خیال می‌کنه بیخونه‌ست. همیشه داره یه جایی دنبال خونه می‌گرده.»

«نخیر، هلی خانم. همشیره شما همیشه دارن عقب گرفتاریهای طاق و جفت می‌گردن.»

هلی سرش را با پکه خنده‌ای به عقب انداخت و گفت، «پرفسور بشارت، شما باید بهتر از اینها درباره نیلی قضاوت بکنین. این دختر بی‌مادره، تو کوچه‌ها ول شده. همیشه دنبال جایی می‌گرده که براش خونه باشه.»

هادی بشارت مجاب نشد. برعکس غیظش گرفت و گفت، «باید برم و ببینم که چه کار دارن می‌کنن. الانه برمی‌گردم.»

تند به آشپزخانه رفت. نیلی را ندید. صدایی شنید که چندان مشخص نبود و مثل به هم خوردن قاشق و بشقاب زنگ فلزی داشت. حتماً صدای چک‌های چاه آب آشپزخانه را می‌شنید.

بعید نبود که نیلی به اتاق مطالعه رفته باشد. حتماً می‌خواست یادداشتهای آن طفلک را پیدا کند و بخواند. بیشتر از فرنگولجش می‌گرفت که وسط آن همه گرفتاری، او را به دست يك دختر جوان و سر به هوا سپرده بود. پیش از آنکه وارد اتاق مطالعه بشود، مکث کرد. راهرو مثل يك مكالمه محرمانه جلوی پایش ادامه داشت.

نیلی، توی اتاق مطالعه، روی تخت فتری دراز کشیده بود و کف کفشهای تنیسش از انتهای تخت بیرون می‌آمد. چانه‌اش به کف دستش تکیه داشت و کتاب «مرگ يك منجی بزرگ» را ورق می‌زد. هادی بشارت ماتش برد که نیلی چه ناگهانی تغییر کرده است. با موهای به هم خورده و لباس نامنظم، اصلاً از حضور او باکی نداشت. کتاب را با دقت می‌خواند و کلمات را زیرلبی دانه‌دانه می‌شمرد. هادی بشارت جلوی در ایستاد و منتظر ماند. نیلی انگشتها را طوری توی موهایش برد که انگار به جای حساس داستان رسیده است.

هادی بشارت جلورفت و با لحن خشکی پرسید، «نیلی خانم، شما اینجا

چه کار می کنین؟»

نیلی به جای دستپاچه شدن و عذر آوردن، کتاب را روی میز عسلی گذاشت. از روی تختخواب بلند شد، دامنش را صاف کرد و آرام گفت، «پرفسور بشارت، مهرداد حیوونی به دفعه برام تعریف اتاق مطالعه شمارو کرده بود. اما نمی دونستم که چی میگه. چه اتاقی برای خودتون ساختین! خیلی خوشم میاد که گاهی به اینجا بیام و عتیقه هاتونو تماشا بکنم. اجازه میدین؟»
از پرروی نیلی، طعم گسی توی دهان هادی بشارت بجا ماند، ولی خودداری کرد و فقط گفت، «ما پایین منتظر چایی بودیم. شما اینجا سرتون به چی گرمه؟»

«چه اتاق عجیبی. پرفسور بشارت، شما حاضرین که به من هم درس بدین؟»

«این چه وضعیه؟ چرا بدون اجازه به اتاق مطالعه من آمدهین؟»
نیلی چشمهایش را برگرداند و طرح فینیقیها را تماشا کرد که کشتی شکسته را به سمت ساحل می کشیدند. فکری به خاطرش رسید و گفت، «من می خوام پیش شما درس بخونم.»
«درس چی؟»

«چه می دونم؟ درس تاریخ، درس انگلیسی. هرچی که براتون ممکن باشه. من حتی حاضرم مثل مهرداد از کارهاتون رونویس ور دارم. می ذارین؟»
«بفرمایین بریم پایین. خواهرتون تنها، باید براشون چایی ببریم.»
نیلی، سرنخی را از جلوی پیراهنش گیر آورد و آهسته دور انگشتش پیچ داد.
«برای رفتن به امریکا، آدم باید خیلی خوب انگلیسی بدونه. انگلیسی من خوب نیست. انگلیسی رو همیشه از تو کتاب یاد گرفت.»
هادی بشارت گفت، «راستشو بگین. منظور اصلی شما از آمدن به این اتاق چیه؟»

«اجازه میدین که سؤالی از شما بکنم؟»

«بفرمایین.»

«آدمی که شهید شد، خودش می فهمه؟ یعنی همون دقیقه های آخر که چشمهایش پیلی پیلی میره، به چی فکر می کنه؟ می دونه که نگاه آخر به دنیا انداخته و سر به ثانیه همه جا تاریک میشه؟»
«بنده اون دنیا نبوده که بتونم جوابتونو بدم. مقصودتون چیه؟ مقصودتون اون طفلکه؟»

«آره. می خوام بدونم که همون دمه‌های آخر به چی فکر می کرده؟ آخرین کسی که به نظرش رسیده کی بوده؟ ماها به یادش آمده‌یم؟ یاد سه هفته پیش که تو کوچه با هم قدم زدیم و برامون سرود ماندادوحیه رو خوند؟»

نیلی خوددار به نظر می رسید. اما معلوم هم بود که خیلی جدی به آن سؤالها فکر کرده است. هادی بشارت گفت، «نمی دونم چطور به سؤال شما جواب بدم. هیچکی از اون دنیا برنگشته. کسی نمی دونه که بعد از مردن چی به سر آدم میاد.»

«من خودم تمام اینهارو می دونم. اما می خواستم بدونم که نظر شما چیه.»

«به نظر من، ما در لحظه مردن همه دوره عمرمونو با تمام جزئیات مرور می کنیم، تمام عمرمونو، دقیقه به دقیقه. مقصودم اینه که زمان از بین میره و تمام حوادث زندگی سر یه چشم به هم زدن با هم اتفاق می افته.»

نیلی گفت، «شما به من درس میدین؟»

هادی بشارت پرسید، «شما چرا تو مدرسه درس نمی خونین؟»

نیلی سرنخ را از دور انگشتش باز کرد. «با ناخوشی باباجونم، تمام مسئولیتها به گردن منه.»

«با وجود این، باید هرطوری که شده به مدرسه برین.»

«همیشه صورت مهداد جلوی چشممه. پام که به کوچه می رسه، برای نسخه پیچیدن که به دواخونه سینا سر می زنم، مهداد همون جور جلوم وایساده. يك ساعت پیش داشتم به دیوار خونه تون، اونجاش که حالا خیس شده، نگاه می کردم. وسط خیزی دیوار، نقشی دیدم. خوب که بهش نگاه کنین، عین صورت مهداده.»

هادی بشارت در اتاق را باز نگه داشت و با تغییر گفت، «لطفاً، بفرمایین برین پایین. همشیره تون منتظر چایی هستن.»

«باور نمی کنین. بیاین و خودتون ببینین. من نشونتون میدم.»

«خانم، خواهش می کنم. شوخی که نیست.»

«شوخی نمی کنم. بذارین بهتون نشون بدم.»

به سمت پله‌ها رفت و اشاره کرد که هادی بشارت به دنبالش بیاید. هادی بشارت دستهایش را بالا برد. «من هنوز کفشهامو نپوشیده‌م. این جوری که نمی تونم برم تو کوچه.»

«پس کفشهاتونو بپوشین. من پایین منتظرتونم.»

نیلی از پله‌ها پایین رفت و هادی بشارت به شك افتاد. به نظرش رسید که

خودش را بازیچه دست يك دختر بچه کرده است. با وجود این، برای پوشیدن کفشها به اتاق مطالعه برگشت.

به پایین که رسید، توی مهمانخانه کسی را ندید. در حیاط باز بود و سوز به راهرو می آمد. هادی بشارت با احتیاط پا به کوچه گذاشت. نیلی و هلی جلوی دیوار ایستاده بودند. نیلی اشاره کرد که نزدیک بشود. «پرفسور بشارت، بیاین نشونتون بدم. بیاین با چشمهای خودتون ببینین.»

هادی بشارت جلو آمد. چشمهایش را تنگ کرد و تو بحر نقش پیچ پیچ روی دیوار رفت. چیزی به نظرش نرسید. عینکش را به چشم گذاشت. دولا شد و از نزدیک نگاه کرد. باز هم چیزی ندید. گفت، «بنده که ابداً چیزی نمی بینم. نشونم بدین.»

نیلی با نوك انگشت خطی به دور لکه روی دیوار کشید و گفت، «این حلقه رو می بینین؟ این چشمها و این ابروها رو؟ این سایه زیر لب؟ این حاشیه چونه؟ به این هم خوب دقت کنین، این سایه که دور سرش هاله بسته.»

هادی بشارت گفت، «بنده که چیزی نمی بینم.»

«خوب نگاه کنین. این سایه رو می گم که مثل بشقاب پرنده ست.»

هادی بشارت بهت زده کف دستش را بالا برد. «این به بشقاب پرنده شباهتی نداره. به نظر من این عمامه ست.» به سمت تیمسار قوانلو، که داشت برای رفتن به پارک محل راه باز می کرد، رو برگرداند. «تیمسار شما چی می گین؟ این سایه به اون طفلک شباهت داره؟»

تیمسار قوانلو توقف کرد. نگاهی به لکه انداخت و گفت، «چقدر آب به دیوار خونه تون نشت کرده، پرفسور؟ برای خونه خوب نیست. ممکنه کاری دستتون بده. بفرستین عقب معمار که بیاد و جلوشو بگیره.»

هادی بشارت باز پرسید، «تیمسار، شما چیزی وسط این لکه می بینین؟»

تیمسار دولا شد و اخمهایش را توی هم برد. «مقصودتون چیه؟»

«نمی دونم به طور حتم بگم. من که اصلاً چیزی نمی بینم.»

هلی زد زیر خنده و گفت، «پرفسور، قیمت خونه تون ترقی می کنه. دور خونه تون جمع میشن. به در حیاطتون دخیل می بندن.»

گله به گله، مخصوصاً در قسمت مرکزی، به غلظت لکه روی دیوار افزوده می شد. خطوط شوره دار و مارپیچی مثل گردباد دور هسته مرکزی گشت می زد و به سمت حاشیه دیوار، از هم فاصله می گرفت. صحنه ساکنی که فقط در خوابهای آشفته اش دیده بود. صحنه راه رفتن شبانه و بیصدای گربه روی هره.

پایین آمدن قرص خورشید روی برکه‌های سیاه. نور شکسته مهتاب به قاب پنجره. دستهای نیلی شل شد و از روی دیوار پایین آمد. ناگهان برگشت و پا به دویدن گذاشت. «خیله‌خب باور نکنین.»

تند کرد و به سمت منزل خانم رازی رفت. هادی بشارت هولکی به دنبالش آمد. «نیلی خانم. نیلی خانم، به عرضم برسین.» نیلی برگشت. فقط جواب داد. «شاید همه حرفهای من درست نباشه. اما بعضیهاش درسته. حداقل بعضیهاش.»

«خانم، بنده نمی‌تونم همپای شما قدم ور دارم. یه خرده آهسته‌تر!» نیلی مثل برق وارد حیاط خانم رازی شد. پیش از اینکه در را به هم بزنند، هادی بشارت گفت، «از این به بعد، پیش از رفتن به اتاق مطالعه من، اول اجازه‌شو از خود من بگیرین.»

نفسش بند آمده بود. وسط کوچه ایستاد و نفس تازه کرد. با همه سرما، باز هم هوا سنگین بود. نوارهای پهن آفتاب سایه‌های بعد از ظهر را از جرز عمارتها جدا می‌کرد. به غیر از گریه طفل نوزاد کبری خانم، صدایی به گوشش نمی‌رسید. فکری به او نق می‌زد. می‌خواست برگردد و از نزدیک لکه روی دیوار را با دقت بیشتری تماشا کند. شاید از روی لج، منکر واقعیت نقش دیوار شده بود. از جهاتی، امکان وقوع چنین پدیده‌ای بعید به نظر نمی‌رسید. حالا هلی، کورمال کورمال، به دنبال درخانه خودشان می‌گشت. داشت داخل خانه می‌شد که هادی بشارت داد زد، «هلی خانم، شما چیزی روی دیوار دیدین؟»

هلی سرش را برگرداند، لبخندی زد و در را به روی خودش بست. آرزو داشت که فرنگو آنجا بود و با او حرف می‌زد. می‌بایست تلفنی به او بزند که هرچه زودتر برگردد و به خانه و زندگی خودش برسد. روی سکوی دبیرستان شهید طاهر نبوی، پهلوی تیمسار قوانلو نشست. سالها خیلی ساده، حتی بدون فکر و خیال، از جلوی همان سکورد می‌شد و سلامهای فراش مدرسه و شاگردها را تحویل می‌گرفت. ولی حالا هرچیز خیلی بی‌ثبات به نظرش می‌رسید. سرش را به سمت تیمسار قوانلو برگرداند و پرسید، «مهندس قریب کجاست؟ پاشیم، سه‌تایی بریم و یه خرده تو پارک بگردیم.»

تیمسار قوانلو صورت گوشتالودش را جلو آورد، به نقطه‌ای روی زمین اشاره کرد. «خدمتتون عرض کنم که مهندس قریب پیش پای شما همین جا وایساده بود.» بعد انگشتش را، در جهت حجله آن طفلک، به عمق فضا فرو برد.

«اونجارفته که بینه دور حجله چه خبره. میگن که طرفهای غروب یا فردا صبح زود، دسته شهدیها از راه میرسه. با دسته شهدیها دسته کولیها وارد میشه.»
«میان اینجا که چی؟»

«برای تماشای نقش روی دیوار خونه شما دیگه.»
«چه نقشی؟ چیزی روی دیوار خونه ما نیست. شما که خودتون دیدین.»
تیمسار به چانه‌اش مالشی داد و به فکر فرو رفت. «یکی یه چیزی میگه. بقیه باور می‌کنن. مردم دهن‌بینن. ترس من از همین.»
«اصلاً کسی جنازه اون طفلکو دیده که مردنش مسلم باشه؟»

«مهندس قریب دیده. دخترهای آقای بیات دیده‌ن. می‌دونین، بیابونهای خوزستان مثل کف دست صافه. آدم هرچقدر هم بخواد خودشو قایم بکنه، باز برای عراقیها دیدنش خیلی آسونه. اون طفلک خیلی جوون بود دیگه. گرمای میدون جنگ به سرش می‌زنه. هرچی بهش اصرار می‌کنن، باز هم به خرجش نمیره. یا امام زمان، یا امام زمان گویان، خودشو می‌زنه به میون رگبار مسلسل عراقیها. به خیال اینکه در بهشتو به روش باز کرده‌ن و چشمش افتاده به ملائکه و چهارده معصوم.»

هادی بشارت دستهایش را محکم به روی زانوهایش کوبید و از جا بلند شد.
«تیمسار، بنده باید زحمتو کم کنم.»
به سمت خانه که می‌رفت، صدای تیمسار قوانلو را از پشت سرش شنید،
«پرفسور بشارت، اینقدر سخت نگیرین.»

راست بود. زندگی به طور عجیبی تغییر می‌کرد. به نظرش می‌رسید که به عهد ناآشنایی رسیده‌اند. انگار که در چشم به هم زدن شق القمر می‌شد و بچه نوزادی به حرف زدن می‌افتاد. به آژیر «وضعیت قرمز»، و به آژیر آمبولانسی که کشته و زخمی به مریضخانه‌ها می‌برد، گوش داد. کاری از دستش برنمی‌آمد. کارها به دست فرمانده‌های بی‌اطلاعی اجرا می‌شد که اصلاً از نبردهای تاریخی اطلاعی نداشتند. به خیالشان جنگ را فقط امروزها اختراع کرده‌اند و آدم متخصصی مثل هادی بشارت چیزی از این بابت سرش نمی‌شود. در صورتی که اگر او را به جبهه می‌بردند، خیلی آسان، ریزه‌کاریها و رموز قدیمی فن جنگ را یادشان می‌داد. اخطار می‌کرد که هیچ وقت در محلهای منزوی موقعیت نگیرند. حرکت سرشاخه درختها علامت پیشروی نیروهای زمینی، و پرواز ناگهانی پرنده‌ها علامت شبیخون است. همین که حیوانهای هراسیده در جلگه‌ها ظاهر شدند، فرمانده‌ها باید برای حمله ناگهانی دشمن آماده باشند.

غباری که به آسمان بلند شود، نشان نزدیک شدن پیاده نظام است. اگر غبار روی آسمان جا عوض کرد، یعنی که سربازها دارند بر جلگه‌های خاکی چادر می‌زنند. پیشنهادهای صلحجویانه‌ای که با قرارداد امضا شده همراه نباشد، توطئه‌ای بیش نیست. پرندگان فقط در آسمان جلگه‌ای بال می‌زنند که دشمن از آن بار بسته و در تاریکی شب فرار کرده است. سپاه‌یانی که گرسنه و بی غذا باشند، جلوی خیمه‌ها به تفنگ تکیه می‌دهند. اگر قابلمه‌هایشان را روی اجاق نگذارند، اگر غذاها را به مواشی و حیوانات بدهند، خیال برگشتن به چادرها را ندارند و تصمیم گرفته‌اند که تا آخرین قطره خون بجنگند.

ولی چطور داستان مردن آن طفلک را باور بکنند؟ شاید نسبت به آن طفلک، نسبت به هوش و استعداد او و نسبت به بی‌پروایی او حسودی می‌کردند. چه علاقه‌ای به خواندن ترتولین^۲ و کتاب «غول‌های مانی» نشان می‌داد! چقدر با هم راجع به لحظه‌هایی حرف زدند که سرنوشت ملتی به مویی، شکست و پیروزی ارتشی به فهم و دلیری فرمانده‌ای بسته می‌شد. چقدر مهرباد از او خواست که نقشه نبردهای مهم تاریخی را روی کاغذ کاهی برایش بکشد و از استراتژی، تاکتیک، حمل مهمات و سرعت پیاده نظام معاصرین نقد کند. به سکوت همیشگی خانه پناه برد. دست به کمر، جلوی درگاهی ایستاد و سفیدی دیوارهای اتاق خالی را تماشا کرد. از صبح سحر تا آن وقت چیزی به لبش نرسیده بود. گمان نمی‌کرد که گرسنه‌اش باشد، ولی می‌دانست که باید دو لقمه غذا به دهان بگذارد تا ضعیف نشود و سرما نخورد.

فکر اینکه نقشی از آن طفلک روی خیسی دیوار خانه ظاهر شده باشد، اصلاً برایش قابل قبول نبود. این طرز فکر فقط برای جوانهای این دوره خوب بود که دوست داشتند از مرگ و خونریزی حماسه بسازند. عجیب اینکه چنین مرگی قاطعیت داشت. مرگی که روز به روز حریص‌تر می‌شد و خون بیشتری می‌طلبید. به نظرش، مرگ در شرق نباید حد فاصلی با زندگی تعیین کند. مرگ در شرق مثل مادری است بچه به دامن که از گذشت زمان ناآگاه است: منتظر و صبور، بردبار و تسلیم.

در آشپزخانه نشست، کتلت شب پیش را با کاسه ماست و قرص نانی جلویش گذاشت و چند لقمه‌ای خورد. از فرنگو خبری نبود. شاید می‌خواست شب را پیش مامان عالی‌اش بماند، که به نظر عادی بشارت کار بیجایی بود.

2. Tertullian

احساس کرد که حال و حوصله هیچ چیز را ندارد. شاید احمد بیات راست می گفت. می بایست کمی ورزش کند و صبحهای زود دور عمارت کمیته بدود. از پشت میز بلند شد و وسط اتاق ایستاد. دستهایش را از دو طرف بالا آورد و نفس عمیقی کشید. بالا و پایین پرید که خون را در عروق تنبش به جریان بیندازد. اگر خوابش می برد و از لبه دستشویی که سوراخش بسته بود، آب به زمین می ریخت، کی خبرش می کرد؟ بهتر بود که سیم لختی به روی کاشی حمام بگذارد و سرش را به سیم زنگ در بیند. آن وقت همین که آب روی سیم می چکید، زنگ به صدا درمی آمد و از خواب بیدارش می کرد. آیا واقعاً حسابش درست بود؟ همچنین اختراعی امکان داشت؟

به اتاق مطالعه اش رفت. پشت میز تحریر نشست و به ترجمه حدیث مرگ و آخرین راهپیمایی مانی ادامه داد. مانی زیر سنگینی غل و زنجیر، از کوچه های تاریک جندی شاپور می گذشت. حواریون و راهبه ها، با جبه و کلاه بوقی سفید، به دنبالش قدم برمی داشتند. دهانشان به خواندن سرودی می جنبید و کلمات در هوای شب پراکنده می شد.

هادی بشارت به رختکنی رفت و گالن ودکایی را که مهندس قریب به عنوان هدیه اولین محصول آزمایشگاهش برای او فرستاده بود بیرون آورد. کمی ودکا توی گیللاس ریخت و لاجرعه سرکشید. ودکا از روی مخاط حنجره گذشت و سوزش خط سیرش جدار امعا را برایش تشریح کرد.

در ذهنش صدای فخر زنجانی را شنید که داشت درس زنگ اول روز سه شنبه را می داد:

«تاریخ ملت پرافتخار و حماسه پرورتونو بخونین. این ملت بارها تالب پرتگاه عدم رفته. هربار بنا به مشیت الهی دستی از غیب درآمده و ما را از ورطه هلاک نجات داده. یادتون نره که جهانگشیان دوره باستان فقط خیال تسخیر سرزمینهای بیگانه و کالبدهای انسانی را نداشتهن. بلکه قصد اصلیشان تسخیر ذهنهای بشری بوده. بهرام ساسانی می خواست که ذهن فارقلیط زنده را از کاه پر کنه و از دروازه جندی شاپور بیاویزه، نه پوست خاکیش رو.»

فخر زنجانی کتابها و جزوه هایش را تند جمع کرد و از کلاس خارج شد. ولی هادی بشارت از جایش تکان نخورد. روی نیمکت نشست و به کلماتی گوش داد که هنوز هم در ذهنش طنین داشت. انگار که پشت میزش ایستاده بود و داشت به حدیث سفر مانی از میسان به پرگلیا گوش می داد. زیر پیچ مو و زیر مهتاب شب پاییزی، مانی برای شاگردانش مسئله می گفت، از آخر زمان خبر

می داد و سرود «ماندا دوحیه» را برایشان زمزمه می کرد:

ماندا دوحیه به نزد من خواهد آمد،
ندایم خواهد داد
و به من خواهد گفت: انوش کوچك،
چرا ترسیده ای؟
چرا می لرزی؟
آمده ام که آگاهت کنم.
از نیروهای اهریمنی این دنیا نترس.

هادی بشارت برای خودش گیلان و دکای دیگری ریخت و دو مرتبه به آن روز
زمستانی، به کلاس اول صبحهای سه شنبه، فکر کرد. همان طور که نور
شکسته آفتاب از پنجره می گذشت و روی زمین کلاس پهن می شد، دست زیر
چانه اش گذاشت و مثل کودکی که مسحور يك چشمه شعبده بازی شده باشد،
به اعجاب آمد و به آنچه نمی دید ایمان آورد.

پیش از غروب آفتاب، هادی بشارت در مهمانخانه نشسته بود و يك روزنامه اطلاعات ۱۳۲۲ را ورق می زد. نگاهش از روی عکسها، آگهیهای تجارتي و اخبار جنگ گذشت. ستون زرد آگهیهای تسلیت نظرش را جلب کرد. ناگهان احساس کرد که در مجلس ختمی ساکت نشسته است و اگر چیزی می گفت، سکوت الزامی عزا به هم می خورد. پاها را روی هم انداخت و به صدای کارگرانی گوش داد که سرگرم تعمیر لوله حمام بودند.

از يك بابت حق به جانب نیلی بود. شاید با دیدن نقش آن طفلک روی دیوار، احساس قدرت می کرد و حتی به هیجان می آمد. شاید در مقابله با مرگ، جلوی آن احساس سرد جدایی را می گرفت. چنین تناسخی فقط در برخورد با معجزه و جادو امکان داشت، حادثه ای که می توانست مثل قضیه دانیال نبی و ظاهر شدن نوشته روی دیوار، مثل بالا آمدن ماه نخشب از دل چاه در ترکستان، به اعجابش بیاورد.

ولی برای خود هادی بشارت، نقشهای اصلی عزا همیشه درونی می ماند و فقط در سکوت می توانست با آنها ارتباط بگیرد. نقشهایی که در تاریکی حرکت می کرد و آن طفلک را در حالات مختلف به او نشان می داد. اینجا بغل دست يك اسب ترکمنی ایستاده بود و به يك کلم کاهو گاز می زد. آنجا با کتی به روی دوش و شال اطلسی به دور گردنش، به سمت بار «ترمه» می رفت. در آن

صحنه‌ها، يك جو شهری تسلط داشت، جو علیل اتاقی که وسطش سفره حضرت عباس برای بیمار محتضری پهن کنند، با آن فاصله‌های گشاد بین بشقابهای حلوا، با آن کاسه‌های چینی شله‌زرد و نانهای بوی نا گرفته. غذاها همیشه سرد و دست نخورده بجا می ماند، اتاق حالت بیاتی به خود می گرفت و بیمار برای کشیدن نفس آخری آماده می شد. در مراسم عزای شهری، سفره همیشه خالی به نظر می رسید و با سفیدی یکدستی اشتها را کور می کرد.

چله زمستان ۱۳۲۹ بود که او به زیارت قبر باباجونش رفت. روز جمعه‌ای، برف تا میج پاها بالا می آمد. نمی توانست به سرعتی که می خواست سر بالایی را طی کند. سالها می گذشت که اصلاً به صحنه مرگ باباجونش فکر نکرده بود. حتی در آن وقتی که به سمت گورستان می رفت چیزی به ذهنش نرسید. در عوض، به طرحی برای تحقیق درباره مراسم عزای شهری و روستایی فکر کرد و از دست فرنگو دلش شور زد. فرنگو دائم برای ازدواج نکردن با او بهانه می آورد. می گفت که برای ازدواج آماده نیست و می خواهد که دو سال دیگری هم صبر کنند. هنرپیشگی و میان هنرمندان گشتن را به عروسی کردن با او ترجیح می داد. دل هادی بشارت گرفت و خیال کرد که ورق برگشته و سرنوشت نحسی به انتظارش است. ناله اش پیش مهندس قریب بلند شد. «آدم که توی زندگی بد بیاره، دیگه از همه جا براش بلا و مصیبت می باره. اگه تو آسمون فقط يك پرنده بال بزنه، فضله اش یگراست میاد و روی صورت ما می شینه.»

به جلوی در آهنی و مشبك گورستان که رسید، ناگهان قیافه بابا جونش جلوش ظاهر شد، عین هفت سال پیش، آن روز ابری که برای بار دوم هادی بشارت را از خضرآباد آورد و به دست دوست قدیمیش، فخر زنجانی، سپرد. آن روز، هادی بشارت کله سحری از خواب بیدار شد. مادر جونش توی اتاق عقبی داشت لباسها و کتابها و یادداشتهای او را توی بقچه سفر می پیچید. بعد به ایوان رفت، از تنور نان برشته‌ای درآورد و بغل کاسه شیر داغ، روی سفره چرمی گذاشت. مه روی صحرای جلوی خانه بود و بوی تاپاله سوخته از تنور می آمد. مادر جونش به انبار رفت و با يك سینی گردو، گندم و شاهدانه، ورقه‌های لواشك آلو، تکه‌های خشك شده سرشیر و سه تا نان شیرمال برگشت. همه را در دستمال بزرگی ریخت، گوشه‌های دستمال را به هم گره زد و برایش لب پله‌ها گذاشت. هادی بشارت سلام کرد و مادر جونش زیرلبی جوابی داد. سيخك را توی تنور برد، نان برشته دیگری درآورد و روی سفره چرمی انداخت. سکوت همه جا پایدار بود، سکوت هوای مرطوب و خنك اول صبح، سکوت

مه که به سمت خانه جلو می آمد .

می خواست برای وضو گرفتن به سرچشمه برود . مادر جونش گفت که وقت برگشتن ، کره ناشتایی را هم از کنار چشمه با خودش بیاورد . هادی بشارت به سمت چشمه به راه افتاد . بابا جونش سوار بر اسب بود و دور يك خط لوزی یورتمه می رفت . روی زین شل نشسته بود ، دائم چانه اش به سینه اش می خورد و ترکه سواری از دستش پایین می آمد : تاراپ ، تاراپ . . . تاراپ ، تاراپ . . .

برای مدتی ، هادی بشارت همان جا ایستاد و بابا جونش را تماشا کرد ، مه را که روی صحرا جلو می آمد ، و گاه های زیر سم اسب را که روی صحرا به هرطرف می ریخت . بعد سرازیری کوچه را گرفت و به سمت چشمه رفت . از جلوی مسجد گذشت که در واقع يك اتاق کاهگلی بود ، با دیوارهای سفید نکرده و سه تا در که به ایوانش می خورد . توی ایوان ، لوطی طاووس عبا را به سرش کشیده بود و جلوی بساط بندزنی و شامورتی بازی خوابش برده بود .

هادی بشارت لب چشمه نشست و دستش به کاری نرفت . طوری احساس دلمردگی می کرد که انگار عزای کسی را گرفته است . اما کسی نمرده بود . به هرحال ، وضو را گرفت و وارد مسجد شد که نماز صبح را بخواند . مسجد به کلی خالی بود . فقط يك جلد قرآن چاپ سنگی و يك چراغ نفتی توی طاقچه کناری گذاشته بودند ، والسلام .

قامت بست ، دستها را مقابل صورت نگه داشت و شروع به خواندن نماز کرد . هرچه زور زد ، حضور قلبی به او دست نداد . فقط صدای یورتمه رفتن اسب بابا جونش در گوشه های تکرار شد : تاراپ ، تاراپ ، تاراپ . . . تاراپ . . .

از مسجد که بیرون آمد ، دو مرتبه چشمش به بابا جونش افتاد . سر به گوش اسب گذاشته بود و با کف دست نرم نرم به کفل حیوان می زد که به تاختش بیندازد . هادی بشارت به دلهره افتاد . دلهره به شهر رفتن ؟ دلهره از زیر بار شانه خالی کردن ؟ از عهده مسئولیتهایش برنیامدن ؟

از سمت ایستگاه ، صدای بوق اتوبوسی بلند شد که به شهر می رفت . مسافرها می بایست تا نیم ساعت دیگر در ایستگاه حاضر باشند . هادی بشارت فی الفور به خانه برگشت و آوردن کره به کلی از یادش رفت . مادر جونش بقیچه سفر را لب ایوان گذاشت و بابا جونش کیف پول را در جیب عقب شلوارش . در طول مدتی که هادی بشارت با مادر جونش روبوسی می کرد ، بابا جونش دائم دولا شد ، برگ علف چید و میان مشتش نگه داشت . بعد راه ایستگاه اتوبوسها

را گرفت و هادی بشارت مجبور شد که به دنبالش برود.

سوار اتوبوس که شدند، بابا جونش کیف پول را درآورد، اسکناسها را دانه دانه بیرون کشید و به کف دست هادی بشارت گذاشت. هادی بشارت اسکناسها را با لحن یکنواختی شمرد. «پنج تومن، پونزده تومن، بیست و پنج تومن.»

بابا جونش گفت، «خوب می شمری. حالا حساب کن که خرج یومیته چقدر میشه؟»

هادی بشارت گفت، «بیست و پنج تومن بخش بر سی . . .» در ذهن ورور کرد. «برابر باهشت ریال، ممیز صفر، سه و سه و سه تا بینهایت.»

بابا جونش سری تکان داد. «اینهارو تو مکتب یاد گرفته‌ی؟»

«خیلی آسون میشه یادشون گرفت. اون وقت شما می تونین هرچی بخواین بخش بکنین.»

«مثلاً چی؟»

«مثلاً اگه بخواین بدونین که ذخیره کاه زمستونتون کافیه، شما باید مجموع کاهاتونو به عدد مواشی بخش کنین.»

«ده؟»

«اگه بخواین بدونین چقدر بذر برای يك جریب زمین لازم دارین، باید مساحت زمینو به مجموع بذرها بخش کنین.»

بابا جونش چیزی نگفت و هادی بشارت ادامه داد. «اگه بخواین بدونین که توی هر خونوار چند نفر زندگی می کنن، باید مجموع جمعیتو به تعداد خونه‌ها بخش بکنین . . .»

بابا جونش مشتش را باز کرد و برگ علفی را نشان هادی بشارت داد. «اینو می بینی؟ برگ خطمیه. به آدمی که زیادی حرف می زنه، اینقدر از اینها اماله می کنن تا از سرش بیفته.»

هادی بشارت سرش را به مخالفت تکان داد. «طب امروز دیگه این حرفهارو قبول نداره. باید ثابتش بکنین.»

«من که سواد ندارم و به مکتب نرفتم. تو ثابتش کن. تو می خواهی به دانشگاه بری و درجه دکتری بگیری.»

بابا جونش در تمام طول سفر سکوت کرد.

وقتی که وارد حجره کوچک فخر زنجانی شدند، بابا جونش روی صندلی نشست و خودش را شق نگه داشت. سرش را با زاویه نود درجه خم کرد که مثلاً

ترش کرده و می‌خواهد آروغ بزند. با تأنی از مرحوم فخر زنجانی خواست که مواظب درس خواندن هادی بشارت باشد. فخر زنجانی نگاهی به هادی بشارت انداخت و گفت، «با برگشتن به تهرون، چطورین؟»
«خیلی با خضرآباد فرق داره.»

«اینها فرقه‌های ظاهریه. هر جا که برین، مردم اصولاً به جورن:

جنگ هفتاد و دو ملت، همه را عذر بنه.

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند.»

هادی بشارت خوشش آمد و خواست که چیزی بگوید. اما ناگهان صورت بابا جوش کج و معوج شد. فخر زنجانی عکس‌العملی نشان نداد. قلم‌تراش را از جیبش درآورد و نوک مداد سوسمارش را تیز کرد. بعد حال بابا جون هادی بشارت کمی جا آمد، نفس عمیقی کشید و به فخر زنجانی گفت، «می‌خوام برای هادی جان خونه‌ای در سلسبیل دست و پا کنم. مواظبش باشین. بدون خونه شخصی، زن گرفتن تو تهرون مشکله.»

آن وقت سرش یکوری افتاد و همه چیز تمام شد. تمام اینها در چشم به هم زدنی اتفاق افتاد. یواش یواش رنگ از صورت بابا جوش پرید. عرق سرد و چربی به گوشه‌های دهان و پره‌های دماغش نشست. بعد نشانه‌های سکوت ابدی مرگ در اتاق به حرکت افتاد. پنجره اتاق باز مانده بود، بادی به زیر پشتدری می‌زد و دامنش را توی هوا بالا می‌برد. هوای اتاق مثل آب چشمه از روی صورتش رد می‌شد. روی دسته صندلی، صورت بابا جوش در حال خمیازه کشیدن به سمت او پیچ خورده بود.

فخر زنجانی به احساسات زیاد اهمیت نمی‌داد. ولی سعی خودش را کرد که برای دلداری او چیزی بگوید. مثل يك معلم حرف زد. «ما نمی‌تونیم از نقشه‌های ازلی سر در بیاریم. همین قدر سرمون میشه که هرکسی سرنوشتی داره. سرگذشتها جور به جوره.»

هادی بشارت به رقت آمد. فقط با چند کلمه ساده، فخر زنجانی پلی بین شهر و ده برای او می‌بست، نمی‌گذاشت احساس غریبگی کند و از مقابله با زندگی پیچ در پیچ شهری نجاتش می‌داد. در شهر، هادی بشارت همی توی خیابان راه می‌رفت و همی بیخودی به مردم غریبه تنه می‌زد. می‌خواست از روی میز استکان چایی را بردارد، آرنجش به گیلان آب می‌خورد و آب روی میز پخش می‌شد.

دم در اتاق ایستاد و ترسید که به چیزی دست بزند. به همان يك لحظه پیش فکر کرد که بابا جانش دست به پند و اندرزش گذاشته بود. «هادی جان، از این به بعد باید کاری پیدا بکنی و حداقل پول توجیبی خودت رو دربیاری. تو طوری رفتار می کنی که انگار دنیا با شامورتی می چرخه. هادی جان، تو چرا نمی خواهی بفهمی که هرچیز علتی داره؟ چرا وقتی به پول احتیاج داری، اصلاً دربند حساب و کتابش نیستی؟ خیال می کنی که پول علف خرسه، یا از خزونه غیب می رسه؟»

آن وقت کلمه رمز خصوصی بین او و بابا جانش در گوشه‌هایش تکرار شد: «هادی جان، هادی جان...» فقط بابا جانش او را «هادی جان» صدا می زد. سال ۱۳۲۹، هادی بشارت سرخورده و پکر، توی سوز سرما، از قبرستان به اتاق خودش برگشت. تنها پشت پنجره ایستاد و از باریدن برف ماتش برد. زیر برف خسته، خیابانهای خالی کم کم از نفس افتاد. هادی بشارت، سر بیست و پنج سالگی، از دنیا سیر شده بود. تصمیم به خودکشی گرفت و تا آنجا که می توانست عرق فراوانی خورد. آن وقت دیوان حافظ را برداشت و فال گرفت که جوابش را این طوری داد:

مرو به هند و بیا با خدای خویش بساز،
به هرکجا که روی آسمان همین رنگ است.

جواب قانعش نکرد. چهار زانو روی قالی نشست و مصحف عزیز را توی بغل گرفت. دستی با تمنا به جلدش کشید و سعی کرد که خودش را فراموش کند. بلکه حضور قلبی به او دست می داد و از دنیا و مافیها آزاد می شد. حس کرد که در تمام دوره عمر کوتاهش فقط در يك جاده بی انتها راهپیمایی کرده است. ویلان و سرگردان، عقب گمشده‌ای می گشت و در برهوت زندگی راه به جایی نمی برد. انگشت به وسط قرآن گذاشت، چشمهایش را بست و به قصد استخاره نیت کرد عجب! دو مرتبه از دور، صدای یورتمه رفتن اسب بابا جانش به گوشش می رسید: تاراپ، تاراپ... تاراپ، تاراپ... گوش نداد. قرآن را باز کرد و چشمش به سوره «العصر» افتاد.

وَالْعَصْرِ!

إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ
إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ.

اشك به چشمهای هادی بشارت آمد. خودش را به زمین انداخت و پیشانی به قالی گذاشت. استحقاق چنان کرامتی را نداشت. حالا وجودش به برکت صدق و صفایی تصفیه می شد. روحش از جذبه احساسی پرپر می زد و سر به هوا می کشید. احساسی که در عین پیچیدگی، شفافیت و وضوح يك كلمه عادی را داشت. بی وزن و نورانی، مثل آینه ای از هرگونه مقاومتی خالی می شد. استخاره اش از حضور قلب مایه می گرفت و دل کندن از آب خوردن هم برایش آسانتر بود. می بایست خانه بابایی را بفروشد، باروبنه را ببندد و برود به دنبال کسب علم و هنر. برود به دنبال فهمیدن و چیز یاد گرفتن. برود به ویتهرست کالج و سیر در دنیا، کاری که عرفا و قدما هم می کردند. با کوله باری بردوش و عصایی در دست، بزند به کوه و صحرا. برود به سیر آفاق و انفس. آه. چه وجد و سروری! حالا واقعا می توانست آستین غنا بر دوکون بیفشاند و پشت پا به دنیا و اهل دنیا بزند.

در آن لحظه هنوز خبر نداشت که علیرغم پست و بلند زیاد زندگی، فرنگو بالاخره با ازدواجشان و خود او با ادامه هنرپیشگی فرنگو موافقت خواهد کرد و در تمام طول عمر، صدای یورتمه رفتن اسبی به او هشدار خواهد داد: هادی جان، آماده راهپیمایی دراز و تحمل مشقات سفر باش! بشر فی الواقع زائری است، رهنوردی است که به دنبال سرنوشت می گردد، و در این سفر دراز عمر، می بایست با آداب زیارت آشنایی کاملی داشته باشد.

کارگرها لوله حمام را تعمیر کرده بودند و می خواستند بروند. پولشان را داد و تا دم در حیاط به مشایعتشان رفت. در را پشت سرشان بست و با کنجکاو به سکوت گوش داد. خانه بدون صدای چکه ها برایش غریبه بود. مثل اینکه کسی سرپله ها توی خواب نفس می کشید و یا دزدی توی اتاق خسرو دنبال جواهرات و اشیای قیمتی می گشت.

چرا هنوز خبری از فرنگو نبود؟ خواست گوشی را بردارد و تلفنی بزند. ولی حوصله جرو بحث با مامان عالیه را نداشت. گله های چند ساله شروع می شد. حالا می توانست صدایش را بشنود: «دو کلمه راجع به خسرو حرف زد که از روی غرض نیست... نگفتم که مصالح ساختمانی رو بدون قبض و رسید به آقای بیات ندین؟ ممکنه آقای بیات یادش بره که خسرو پول تیر آهنهارو از جیب خودش داد... خسرو برای رئیس کارخانه تیر آهن شدن خیلی کم سن بود. به

قدر بع بعی نمی فهمید . . . با يك قول خشك و خالی ، برای آقای بیات کامیون کامیون تیراهن فرستاد . . . الحمدلله که به امریکا رفت . حالا اونجا ماشاءالله برای خودش دستگاه ماشین شویی به راه انداخته و کارش بالا گرفته . «
گوشی تلفن را برداشت و شماره مامان عالیّه را گرفت . وقتی که خود فرنگو جواب داد ، بیشتر ناراحت شد . انتظار داشت که بگویند فرنگو در راه است و خیلی زود به خانه می رسد . صدای نوار توی گوشی تلفن بلند بود و شنیدن حرفهای فرنگو اصلاً امکان نداشت :

«دردم دیگه زمستی
هرگز دوا نمیشه ،
تا پیش من نیایی
این اخمها وای نمی شه . . . »

اختیار از دستش رفت و با عصبانیت داد زد ، «فرنگو ، فرنگو! کجایی ، خانم؟»
صدای مردی که ضربی دم گرفته بود با کف زدن عده ای قاطی می شد .

«این کمر؟
شاه فتره .
بده من لبو ،
سگ مصّبو . . . »

هادی بشارت با عصبانیت بیشتری صدایش را به سرش انداخت . «فرنگو ، صدامو می شنوی؟»
غش غش فرنگو بلند شد . «بشارت ، نمی دونی سعید جون چقدر شوخ و بامزه ست .»
«تو اصلاً به فکر خونه و زندگی خودت هستی؟ کی می خواهی بلند شی ، برگردی؟ شب میشه . تاکسی گیرت نمیداد .»

«این همه سال که سعید جون تو امریکا بوده و دکترای روانشناسیش رو گرفته ، هنوز اینقدر جوک رشتی بلده که آدم روده بر میشه . به رشتی با زن تپلی عروسی می کنه . ماشین سوار میشن که برای ماه غسل از رشت برن به چالوس . تو ماشین ، رشتیه دستشو روی زانوی زنش میذاره . زنه پشت چشمهاشو نازک می کنه و میگه ، "عزیزم ، حالا که با هم عروسی کرده ایم ، میتونی جلوتر از اینها

هم بری. "رشتیه میذاره تو دنده و میره به تهرون. . . . غشغشغش. . . ."

«این چه مسخره بازیه؟ بلند شو و بیا خونه.»

«می دونی تو جاده رشت روی علامتهای راهنمایی چی می نویسن؟ "حداکثر

سرعت: آهسته!" غشغشغش. . . .»

هادی بشارت گوشی را محکم به روی تلفن کوبید. رفت که به کارهایش برسد. دو مرتبه زنگ تلفن بلند شد. نخواست جواب بدهد. ولی دستش بی اختیار جلو رفت و گوشی را برداشت. فرنگو بود. «چرا تلفن قطع شد؟ از قصد قطعش کردی؟ بشارت، نمی دونی سعید جون چه حقه‌هایی بلده. با ورق چشمبندی می کنه. پوست پیشونیش رو بالا می بره و گوشه‌هاش تکون می خوره. تخم مرغ پخته از وسط دستمال درمی آره.»

«همین الان بلند شو، بیا. منتظرت هستم.»

گوشی را محکم به روی تلفن کوبید. از شنیدن اسم پسر خاله فرنگو دو مرتبه خشم قدیمی کلافه‌اش کرد. پسرۀ جعللق و تقلیدچی که باعث آبروریزیش شد. خرداد ۴۲ بود که هادی بشارت کتاب «مرگ و سرنوشت» را تمام کرد. آن وقت، همین که کتاب از زیر چاپ درآمد، سعید جون از امریکا تلفن زد. نصف شبی از خواب عمیق بیرونش کشید و به خاطر نوشتن چنین کتاب پر ارزشی به او تبریک گفت. به هادی بشارت خبر داد که کتاب را به انگلیسی ترجمه کرده است و بنگاههای انتشاراتی معتبر امریکا برای چاپ کردنش دارند سر و دست می شکنند. هادی بشارت به زور و کراهت موافقت کرد که سعید جون ترجمۀ انگلیسی کتابش را چاپ کند. ولی از او قول گرفت که نسخه ترجمه را قبل از چاپ شدن برایش بفرستد. چند ماهی دیگر از سعید جون خبری نشد. تا اینکه وسطهای شهریور باز تلفن زنگ زد. سعید جون این بار گفت که توی امریکا، کتاب با استقبال عجیبی روبرو شده و اعضای آکادمی جایزه نوبل تصمیم گرفته‌اند که جایزه فلسفۀ تاریخی را به او بدهند. از شنیدن این خبر، رنگ هادی بشارت پرید. آماده نبود. می بایست خطابه پذیرش جایزه نوبل را تهیه کند که برایش آسان نبود. بالحن درمانده‌ای پرسید، «سعید جون، قربونت برم، من آمادگیشو ندارم.»

«آمادگی چی چی رو ندارین؟»

«آخه باید خطابه پذیرش جایزه رو بنویسم.»

«برای شما که نوشتن کار ساده‌ایه.»

«انگلیسیش چندون برام سخت نیست. اما متن سوئدیشو چه کار بکنم؟»

سه هفته قبل از اعلان اسم برندگان جایزه نوبل، متن انگلیسی را با صوابدید چند نفر از استادان دانشگاه آماده کرد. بعد متن سوئدی را به کمک مستشار سفارت سوئد به رشته تحریر درآورد. ترجمه‌ای هم به زبان پارسی میانی نوشت که نمونه‌ای از متن اصلی کتاب داده باشد. آن وقت پسرۀ جعلی خودش را لو داد. اقرار کرد که قصد شوخی داشته و می‌خواسته سر به سرش بگذارد. اصلاً به فکرش نرسید که آن جور بی‌نمکیها ممکن است باعث سرشکستگی هادی بشارت بشود. تا مدتها، هادی بشارت از روبرو شدن با استادهای دانشگاه خجالت می‌کشید.

با شکم خالی، برای خودش از گالن پلاستیکی کمی ودکا توی استکان ریخت. می‌خواست استکان را توی گلویش خالی کند که صدای دعوا بلند شد. خانم رازی از توی حیاطش جیغ می‌زد. «چرا نمیری؟ چند دفعه بهت بگم؟ آگه دیگه از نقش دیوار و اینجور مزخرفها حرف بزنی، میدم دهن تو گل بگیرن.»

هادی بشارت از جا پرید. استکان را روی میز عسلی گذاشت، پنجره را باز کرد و به توی کوچه گردن کشید. خانم رازی لگد به در حیاط زد و نیلی را به کوچه انداخت. نیلی، با سر بی‌چادر و موهای پریشان، دو سه قدمی وسط کوچه تلوتلو خورد و روبروی پنجرۀ اتاق مطالعه هادی بشارت روی پاهایش ایستاد. دستی به موها کشید و حالت قهر کرده‌ای به صورتش گرفت. مثل آدم کتک خورده، در حرکاتش رختی به وجود آمده بود. درضمن نمی‌خواست خودش را از تکت و تا بیندازد. می‌بایست هلش بدهند تا قدم دیگری بردارد. بعد خانم رازی هم به کوچه آمد. هیکل ریزه و استخوانیش طوری می‌لرزید که انگار به جریان برق اتصال دارد. انگشت لاغرش را به سمت نیلی دراز کرد. «اون ساك و کاپشن نظامی رو بده بینم.»

نیلی دست لمسش را از پشت کمر درآورد و لباسهای آن طفلک را پیش پای خانم رازی انداخت. پیرزن آنها را از روی زمین برداشت و خوب امتحانشان کرد که خاکی نشده باشد. آن وقت از سر نو جیرجیرش را به سرش انداخت. «عزاداری به جای خود، اما من خیلی مواظب همه‌چیز هستم. خیلی خوب به این خونه می‌رسم. مگه این خونه صاحب نداره که تو دائم بیایی و هر غلطی که خواستی بکنی؟ کی به تو اجازه داده که وقت و بی‌وقت بیایی و به اتاق اون ناکام سربزنی؟ کی گفته که دائم با لباسها و کتابهاش ور ببری؟ کی گفته که عکس اون طفلک روی دیوار خونه بشارت ظاهر شده؛ مگه دیوار فیلم عکاسیه؟ این

جفنگها چیه؟ اگه خبرش به گوش این همسایه‌های عامی و خرافاتی برسه، دیگه کارمون تمومه. می ریزن توی این محله، دور خونه‌مون جمع میشن و خواب و خوراکو به ما حروم می کنن.»

روی شانه‌اش عقب لبه چادر گشت. از پیدا کردنش که ناامید شد، سرش را با غضب برگرداند و به داخل حیاط رفت. نیلی نگاهی از گوشه چشم به هادی بشارت انداخت. گوشه‌های دهانش را ور چید و به مسخره گفت، «مگه شهر فرنگه؟ این که تماشا نداره.»

هادی بشارت لحن دلسوزی به صدایش داد. «نیلی خانم، چی شده؟ چرا خانم رازی این کارهارو می کنه؟»

نیلی دور یخه پیراهنش را مرتب کرد. «مگه نمی خواستین که از این خانم دیدن بکنین؟»

«البته، نیلی خانم. مادره. داغدیده‌ست. اما این سر و صداها برای چیه؟ چه خبر شده؟»

«خیله‌خب، این در و این خونه. ارزونی شما! دیگه من نیستم که جلوتونو بگیرم. هرکی می خواد، میتونه بره و از این خانم دیدن کنه.»

هادی بشارت قوت قلب گرفت. «راست میگین؟ یعنی میتونم برم و از ایشون دیدن کنم؟»

نیلی، بدون توجهی به او و با قدمهای مصمم، به سمت خانه خودش رفت. هادی بشارت باز گردن کشید و حیاط خانم رازی را از روی دیوارها تماشا کرد. شاید به راستی می توانست از خانم رازی دیدن کند، شاید امکانش بود. کیومرث قریب در اتاقش تمرین قره‌نی می کرد. دنباله‌تک ناله قره‌نی در فضای خاموش کوچه کشیده می شد. به ته کوچه که می رسید، مثل آهی روی پنجره‌ها می مرد. چشم هادی بشارت به مهندس قریب و تیمسار قوانلو افتاد که از سر کوچه به طرف او می آمدند. دست به کنار دهانش گذاشت و داد زد، «شنیدین؟ دعواشونو شنیدین؟»

مهندس با تعجب پرسید، «چه دعوائی؟»

«خانم رازی با نیلی بیات دعواش شد و همین یه دقیقه پیش از خونه بیرونش کرد.»

اخم تیمسار قوانلو تو هم رفت، «خب حق داره. نیلی از خودش حرفهای عجیب و غریب درمی آره. به سرش زده که صورت مهرداد رازی روی این دیوار ظاهر شده. چه مزخرفاتی! اگه خبرش به مسجد برسه، دیگه خبریار و باقلا

بار کن. از در و برزن به کوچه می ریزن و با سینه زنی و تظاهرات سرمونو می برن.»

مهندس قریب گفت، «باید شوهر کنه. این کارهای نیلی همه از بی شوهریه.»

هادی بشارت گفت، «می دونین یعنی چی؟ یعنی اینکه حالا، بدون اینکه نیلی مزاحم بشه، می تونیم بریم و از خانم رازی دیدنی بکنیم.»
تیمسار قوانلو غرزد. «کمی بی محلیش بکنین، آدم میشه. خانم تیمسار که اصلاً به خونه راهش نمیده. بقیه هم باید همین کاررو بکنن.»
هادی بشارت آهی به افسوس کشید. «هلی میگه، "نیلی بیخونه ست و داره عقب خونه ای برای خودش می گرده. هرکاری که می کنه، فقط به خاطر همینه."»

می خواست پنجره را ببندد که تیمسار به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت، «پرفسور، میگن امشب عراقیها بمبارون می کنن. ما می خواهیم دسته جمعی بریم به لشکرک. شما هم تشریف بیارین.»
«نمی تونم، تیمسار. فرنگو رفته به دیدن مامان عالیهش. باید تو خونه منتظرش باشم تا برگرده.»

پنجره را بست، به سرمیز عسلی برگشت و ته استکان ودکا را به بیخ گلویش ریخت. حالا اتاق تقریباً تاریک بود. ولی وقتی که کلید را زد، چراغ روشن نشد. به علت «وضعیت قرمز»، برق را دو مرتبه قطع کرده بودند.

کمی فکر کرد. آن وقت پالتویش را به دوش انداخت، شال پشمی را به دور گردنش پیچید و عازم خانه خانم رازی شد. دیگر هوا زمهریر بود. برای احتیاط، اول سوراخهای دماغ و پشت چشمهایش را با روغن ویکس چرب کرد. بعد چراغ نفتی را جلوی در اتاق خسرو روی کف راهرو گذاشت. توی جام آب روی بخاری چند برگ اوکالپتوس ریخت و از خانه بیرون آمد.

چراغهای کوچه خاموش بود و به سختی می توانست جلوی پایش را ببیند. تلك ناله قره‌نی کیومرث قریب از وسط کوچه می گذشت و به زمزمه‌های خفه اول شب جان می داد. بوی باقلا پلو و گوشت بره تو هوا بود. قوانلوها و قریبها به سرعت از پشت پنجره‌ها رد می شدند و برای سفر لشکرک قابلمه می بستند.
هادی بشارت در منزل خانم رازی را فشار داد و وارد حیاط شد. با احتیاط چپ و راست و بالا و پایین خانه را پاید. محوطه جلوی ایوان را تلك چراغی روشن می کرد که روی يك ميز آهنی وسط ایوان می سوخت. نور سرد و ثابتش توی هوا

هاله می بست .

هادی بشارت از دیدن آن خانه نوساز دلش گرفت . خدا بیامرز دش ، سرهنگ رازی تا زنده بود ، اتاقها را از بسته های رختخواب ، فرشهای قیمتی ، مخده و بالشهای مخملی پر کرد . عجیب عاشق دستگاههای الکترونیکی بود . هرچه داشت داد ، رادیو و تلویزیون و نوار ویدئو خرید . هر وقت هادی بشارت به دیدنشان می رفت ، به نظرش می رسید که پا به صحنه ای از جنگ جهانی دوم گذاشته است .

بوی قهوه و هل تا وسط حیاط می آمد . بخاری دستی را توی سرسرا گذاشته بودند و کتری قهوه هم روی اجاق گاز به جوش می آمد . در انتهای سرسرا ، چشمش به ناهارخوری افتاد که از شعله شمعهای کافوری روشن بود . شمعها در دو انتهای میز درازی به سکوت می سوخت . شعله هایشان روی قاب بزرگ عکس آن طفلک و نوارهای عزا لرزشی خفیف داشت . يك جور سوختن ملایمی که انگار به یاد آن طفلک دقیقه شماری می کرد ، که انگار ارواح گذشتگان در ناهارخوری جمع می شدند و جنازه کفن پوشی را روبه قبله به زمین می گذاشتند . حرکت بطیء زمان ! زمان بی اعتنا و صبور !

روی میز دراز وسط ناهارخوری سفره سفیدی پهن بود . در دو طرف میز ، ظرفهای حلوا ، شله زرد و میوه به ترتیب از هم فاصله می گرفت . پهلوی میز کوتاهتری ، قاری روی زمین نشسته بود . جزء قرآن را زیر لبی و با صدای خفه ای قرائت می کرد . پارچه سفیدی دور سرش پیچ می خورد و دنباله اش از روی شانه به سینه اش می رسید . سر برداشت و چشمش به هادی بشارت افتاد . جزء قرآن را بست و انگشت به دماغ گذاشت . « هیس . خانم سر نمازن . جنابعالی ؟ »

هادی بشارت فهمید که برای نشکستن نماز خانم رازی ، باید رعایت سکوت را بکند . به جای حرف زدن ، پچیچه کرد . « پرفسور هادی بشارت ، از دوستان نزدیک خانم . »

قاری سری تکان داد . دست به قالی گذاشت و به زور از زمین بلند شد . سرپایی هایش را کنار قالی جفت کرده بود . جلو رفت و نوک پاها را به دهنه سرپایی ها گذاشت . آن وقت روپا ایستاد و با حالت منتظری هادی بشارت را نگاه کرد . پیراهن سفید از روی بند شلوارش می گذشت و پاچه های شلوار سیاه مثل دو لوله بخاری تاحد قوزک پاها برهنه اش پایین می آمد . آهی کشید و با همان صدای خفه گفت ، « روزگاره ، آقا بی وفاست . معرفت نداره . بیست سال قاری هستم و ختم هزار پیر و جوون رو دیده ام . میگن آدم عادت می کنه . اما

هر دفعه که اتفاق می افتد، مثل دفعه اولش. «
 پیچیچه خانم رازی را شنیدند که از میان دندانهای مصنوعی نمازش را
 می خواند و با صدای بلند تکبیر می گفت، «الله اکبر!»
 هادی بشارت گفت، «بذارین برم، ببینم نمازشون تموم شده.»
 «کمی صبر کنین، نمازشون تموم میشه.»
 قاری به سرسرا رفت و دولا شد که شعله اجاق گاز را پایین بکشد. حتماً
 صدای پایش به گوش خانم رازی رسیده بود. برای اینکه تشر زد. «الله اکبر!»
 قاری دستش را به شرمندگی عقب کشید و گفت، «خانم، شعله گاز رو
 یه خرده پایین بکشتم؟» هنوز بالحن خفه حرف می زد؛ مثل اینکه نقصی در حرف
 زدنش بود.

خانم رازی فریاد زد. «الله اکبر! الله اکبر!» بعد طاقت نیاورد و نمازش را
 شکست. «حاج قدم، صد دفعه نگفتم که وسط نماز صدام نزن. با شعله گاز
 چه کار داری؟»

«خیلی بلند می سوخت. گفتم پایینش بکشم.»
 «آگه این دختره نیلی بیات آمد، راهش ندهی ها، بگو خانم خونه نیست،
 رفته به درك اسفل السافلین. بندازش بیرون.»
 «چشم، خانم.»

«چه حرفها؟ روی دیوار که عکس آدم ظاهر نمیشه»
 هادی بشارت یواشکی وارد اتاق پذیرایی شد. خانم رازی وسط اتاق جا نماز
 پهن کرده بود و پشت به او به سجده می رفت. بغل دستش، چراغ قوه ای روی
 زمین ایستاده بود و هاله نورش به سقف اتاق افتاده بود. به مجرد شنیدن صدای
 ورود هادی بشارت، خانم رازی سرش را از روی مهر بلند کرد، چراغ قوه را
 برداشت و نورش را به صورت هادی بشارت انداخت. همین که او را شناخت،
 دو مرتبه چراغ قوه را به زمین گذاشت. دنباله چادر نماز را از زیر گلویش باز کرد.
 کف دستها را چند بار از بغل گوش به پشت سرش انداخت و گفت، «پرفسور
 بشارت، اول خیال کردم که نیلی دو مرتبه آمده و می خواد موی دماغم بشه. آقا،
 آدم تو این زمونه دیگه امنیت نداره. این دختره دائم میاد و میره به اتاق اون
 طفلك. هرچی دستش می رسه ورمی داره و جایی قایم می کنه. به فاطمه زهرا،
 امروز دیگه ذله شدم و از خونه بیرون انداختمش. دزدی که شاخ و دم نداره.
 نیلی هم یه دزده مثل بقیه دزدها که وارد خونه میشن و گوش تا گوش سر می برن.
 چقدر توی این محله دزدی میشه.»

منظورش آقای لاجوردی، کارمند صدیق و خدمتگزار بیست ساله دولت بود. يك ماه پیش نصف شبی خواست که به مستراح برود، توی حیاط صداهایی شنید. چراغ قوه را برداشت، وارد اتاق کلفتشان شد و صدا زد، «صدیقه، صدیقه.» که یکهو به رویش پریدند، نازبالش روی دهانش گذاشتند و خفه‌اش کردند. خانم رازی ادامه داد. «چرا اول خبر آمدنتون رو نمی‌دین که خیال آدم راحت باشه؟ دزدی زیاد شده. این افغانیها و کره‌ایهای اکبری توی مملکت خودشون دستشون به دهنشون نمی‌رسه. حالا آمده‌ن به اینجا، برای دزدی و آدمکشی.»

«کجای بنده به افغانی و کره‌ای می‌خوره که باعث وحشت شما بشم؟»
«شما هم که هر مطلبی رو بد تعبیر می‌کنین و زود بهتون برمی‌خوره.»
خانم رازی از سر جانماز بلند شد و میز راکشید و به جای معمولی آن گذاشت. بعد قیافه توهم رفته‌ای گرفت. ساکت و بروی هادی بشارت روی مبل نشست. يك پا را دور ساق پای دیگر پیچید، کف دستها را به هم گذاشت و انگشتهایش را به هم انداخت. «پرفسور بشارت، توی ناهارخوری یه عالمه غذاست. یه خرده میل کنین.»

«اشتها ندارم. نمی‌تونم.»
«از خونه همسایه‌ها دائم برامون غذا می‌آرن. این غذاها هم توی ناهارخوری مونده. کسی بهشون دست نمی‌زنه. خراب میشه. باید ریخت دور.»

هادی بشارت روی صندلی مقابل نشست و گفت، «خانم، نمی‌خوام زیاد مزاحم بشم. می‌دونم که توی این مصیبت حال و حوصله دید و بازدید ندارین. اما مطالبی به نظر من رسیده که فکر می‌کنم باید رُک و راست خدمتون عرض کنم.»

«پرفسور، تورو به خدا، تورو به هرچی که می‌پرستین، منو ناراحت نکنین. اگه می‌خواهین راجع به نقش روی دیوار حرف بزنین، بنده حوصله شوندارم. شما آدم فهمیده‌ای هستین. نباید به چرندیاتی که از دهن يك دختر خل وضع درمباد گوش بدین. محلش ندارین تا آدم بشه.»

«فقط می‌خواستم راجع به مراسم چهلم و سال اون طفلك صحبت کنم. نمی‌خوام که براتون باعث ناراحتیهای بیشتری بشم. سفارشات به نظرم رسیده که باید تقدیمتون بکنم.»

«بنده چه احتیاجی به سفارشات جنابعالی دارم؟ خدا عمرش بده، پسر

بزرگترم الحمدلله هنوز زنده‌ست. نورداد تو امریکا‌ست. متمو می‌کشه. هرچی بخوام برام فراهم می‌کنه. »

« امریکا دوره، خانم. اینجارو چه کار می‌کنین؟ »

« اینجا هم همین‌طور. ولم کنین، آقا. بذارین به درد خودم بمیرم. از هیچ کس توقعی ندارم. وارد حیاط که شدین، درو پشت سرتون قفل کردین؟ اعتبار نداره. میان تو خونه و دارو ندارمونو می‌برن‌ها. »
« در حیاط قفله. »

« همسایه‌ها دائم میان به خونه آدم و سؤالهای عجیب و غریب می‌کنن. نخواستم، بابا. اعصابی برام نمونده. آدمیزاده دیگه. از کوره درمیره. یه دفعه پاشنه دهنشو می‌کشه و یه چیزی میگه. »

« خانم، به نظر بنده هم این شایعاتی که درباره اون طفلك راه انداختن همه‌ش بی‌اساسه. نقش صورتی روی دیوار خونه ما ظاهر نشده. »
« مردم به آسمون نگاه می‌کنن. هزار جور امام و امامزاده می‌بینن. پرفسور، شما که آدم تحصیل‌کرده‌ای هستین، نباید گول این خرافاتو بخورین. »
« بله، این شایعه‌ها رو راه انداختن که ایزگم کنن. »

« من فقط یه آرزو دارم. آرزوم اینه که دست از سرم بردارن. می‌خوام در این خونه رو ببندم و پیش خودم خلوت بکنم. چرا نمیدارن که تنهایی به درد دلمون برسیم؟ ما که به کسی بدی نکرده‌یم. از دستمون برمی‌اومده، به مستضعفین هم رسیده‌یم. تازه می‌آن و شوهر بیچاره مونو می‌گیرن. سر هیچی، میدارن جلوی دیوار و تیربارنش می‌کنن. باز هم چیزی نمیگیم. به روی مبارك خودمون نمی‌آریم. فقط می‌خواهیم یه گوشه کپه مرگمونو بذاریم. بی‌سر و صدا، خون دلمون رو بخوریم. والله، گاهی فکر می‌کنم که شاید حق با اینها باشه. اما سرهنگ بیچاره آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. چشمش به خون دماغ می‌افتاد، غش می‌کرد. حالا میگن مردمو شکنجه داده. ناخن این ملتو کشیده. خب، باشه. شاید اینها راست میگن. ما که علم غیب نداریم. اما شما به بنده بیسواد بگین که چرا سربچه نازنین من این بازیهارو به راه انداختن؟ شما که اون طفلكو می‌شناختین. اهل شهید شدن بود؟ باباجون، نمی‌خواست به جبهه بره. نقشه کشیده بود که قاچاقی خودشو از راه ترکیه برسونه به امریکا، بره پیش برادرش، نورداد. »

« خانم، توی این زندگی باید صبر داشت. زندگی بی‌صبر، جهنمه. »
« خدای خودم شاهده که صبر من زیاده. اما نمی‌تونم از مردن بچم بگذرم. »

واسه من مردن، مردنه. حالا چه بچه آدم زیر ماشین بره. چه جلوی مسلسلش بذارن. چه گوشت دهنه توپش بکنن. حد فاصل بین مرگ و زندگی فقط یه چشم به هم زدن، آقا.»

هادی بشارت شمرده شمرده گفت، «حقیقتش اینه که مرگ هم جزئی از زندگی ست. باید قبولش کرد.»

«چی چی مرگ جزء زندگیه؟ اگه این جوریه، من نه مرگشو می خوام، نه زندگیشو. هرچی تو دست و بالم مونده می فروشم، دلار شصت تومنی می خرم و خودمو می رسونم به لوس آنجلس. میرم پیش نورداد. خدا حفظش کنه. زندگی جمع و جور و آبرومندی برای خودش ترتیب داده. میرم اونجا که این آخر عمری نفس راحتی بکشم.»

«زندگی اصلاً مثل مسافرت کردن به یه مملکت اجنبیه. احتیاج به گذرنامه و ویزا و کارت سبز داره. هرجا که برین، ولو که منزل نورداد خودتون باشه، ولو که تاج سرش باشین، باز زندگی از شما باج می گیره. خدا بیامرزدش، معلم تاریخمون همیشه می گفت زندگی تو این دنیا مفتی نیست. به دنیا آمدن و از دنیا رفتن خرج داره.»

«شاید زندگی تو این دنیا خرج داشته باشه. اما بنده که سرمو به زمین گذاشتم، دیگه به هیچی احتیاج ندارم. شما مختارین هر بلایی که دلتون بخواد به سرجنازه من بیارین. آدمی که سرشوزمین گذاشت، دیگه غصه ای نداره. تو اون دنیا بهشت و جهنم مجانیه.»

دستهایش را روی دامنش پس زد و خرده خاکه های ناپیدایی را پاک کرد. هادی بشارت خودش را روی صندلی عقب کشید. احساس شکستی نمی گذاشت که دنباله حرفهایش را بگیرد.

خانم رازی با انگشت اشاره کرد. «بیاین، می خوام چیزی نشونتون بدم.» هادی بشارت بلند شد و به دنبالش از اتاق به سرسرا رفت. خانم رازی چراغ نفتی را با يك دست برداشت و با دست دیگر لبه چادر را بالا نگه داشت که باعث زمین خوردنش نشود. آهسته او را از راه پله ها به اتاق آن طفلک برد. همان طور که هادی بشارت به دنبال خانم رازی از پله ها بالا می رفت، دلش گرفت. اگر خود آن طفلک آنجا بود، چه می گفت؟ لابد چراغ نفتی را بالا نگه می داشت که مبادا پایشان به چیزی گیر بکند و به زمین بخورند. هادی بشارت به یاد آورد که آن طفلک چقدر باهوش و سریع الانتقال بود. قبطنی را به اندازه عبری می دانست. الفاظ سغدی را نوك زبانی، به نحو شیرین و جالبی تلفظ می کرد.

زیر نظر هادی بشارت که بر اسطربلاب مسلط شد، «ربع مُجیب» را هم از او یاد گرفت. «ربع مُجیب» يك دستگاه نجومی بود که دو لبه داشت و مثل دایره‌ای روی يك صفحهٔ برنجی می چرخید.

حالا هادی بشارت صدای نفس کشیدنهای خانم رازی را می شنید که عقب دسته کلیدش می گشت. «دسته کلیدمو گوشهٔ چادرم گره می زنم که دست این نیلی بیات بهش نرسه. توی این دوره و زمونه، توی خونهٔ خودمون هم تأمین نداریم.»

وارد اتاق شدند. خانم رازی چراغ نفتی را به روی بخاری گذاشت. بعد دنبال چیزی، به سمت دستگاه استریو و ویدیوی آن طفلک رفت. نور چراغ ضعیف بود و هادی بشارت نمی توانست رنگ مبل سه نفره وسط اتاق را تشخیص بدهد. فقط خطهای سفید و کجکی زمینهٔ روکش مبل مثل علامتهای شکستهٔ برق به نگاهش جست می زد. برگهای کشیده از وسط گلدانی به روی میز کوتاه وسط اتاق قوس برمی داشت. روی میز چند تا قاب عکس خاتم کاری و چند جعبهٔ فلزی گذاشته بود. پرده‌های جلوی پنجره با آبشاری از سکون تا کف اتاق پایین می آمد. جا کتابیها و پوسترهای نقاشیهای قرون وسطی روی دیوارها به دنبال هم قطار بود.

متوجه شد که خانم رازی از گوشه‌ای يك بقچهٔ بزرگ را با خودش هن و هن می کشد. قیافه‌اش از خستگی مثل پیرزنهای هفتاد ساله وارفته و پریشان به نظر می رسید. هادی بشارت به اصرار گفت، «خانم اجازه بدین یه خرده کمکتون کنم.»

خانم رازی اشاره کرد که از جایش تکان نخورد. «نه، آقا. بیخودی به خودتون زحمت ندین.» راست شد و با نوک انگشتها کمرش را مالید. «هرکس برای خودش یه جور جهنمی داره. جهنم بنده هم همینی ست که می بینن. تو این سن و سال، خودم باید به کارهای خودم برسم. به دورم نگاه می کنم، می بینم که سرهنگو اون جوری کرده‌ن. اون طفلک که فعلاً شهید شده. نورداد هم تو امریکا سرش به آخور خودش بنده. از خودم می پرسم، پس کیه که زیر بازوی منو بگیره و تو این وضع به من برسه؟ ولی خیال نکنین که از عهدهم برنمیاد. برعکس، یه عمر فعال بوده‌م و دقیقه‌ای نتونستم سرجای خودم بیکار وایسم. مرحوم سرهنگ همیشه به من می گفت، "زری جون، ما که به پول احتیاج نداریم. از بازرسی وزارت فرهنگ استعفا بده و تو خونه استراحت کن." اما من زیر بار نرفتم. تو دنیای امروز زن باید فعال باشه.»

دوزانورا به زمین گذاشت و بقچه را برای هادی بشارت باز کرد. تو بقچه لباسهای جور به جور بود. کت فلانل طفلک را جلوی هادی بشارت نگه داشت و گفت، «نگاه کنین. میگین پسر بیفکر بنده چقدر بالای این کت داده؟» هادی بشارت لبه کت را بین شست و انگشتش مالش داد. «اه، نه بابا، جنسش بد نیست. مثل اینکه دوخت خارجیه.»

«یادتونه که تنش می کرد و مثل شازده چکش میرزا تو کوچه راه می رفت که دخترها بیان و نگاهش بکنن؟»

«چقدر بلند نظرو بی اعتنا بود. چه قلبی، مثل آینه صاف و پاک. یادم میاد یه روز پاکت میوه زیر بغلم بود و به خونه می رفتم. سر راهمو گرفت. عجب! همین الان قیافهش جلوی چشممه، صداشو تو گوشهام می شنوم. تو کوچه که بهش برمی خوردین، با آغوش باز جلو می آمد. بازوتونو می گرفت. احوالپرسی گرمی می کرد.»

خانم رازی مجاله چادر را به صورتش گذاشت و صدای گریه اش بلند شد. هادی بشارت راست روی صندلی نشست و ادامه داد، «از من سؤال کرد، "پرفسور بشارت، از چه علامتی میشه خرابه های بابل رو شناخت؟" ... خیال داشت خودشو به خرابه های بابل برسونه و چاه هاروت و ماروتو کشف بکنه. می گفت که افسانه هاروت و ماروت واقعیت تاریخی داره. جوونهای این دوره به جبهه میرن که بالاخره خودشونو به بهشت و چشمه کوثر برسونن. اما هم و غم اون طفلک فقط تحقیقات تاریخی بود. براش توضیح دادم که از دهنه چاه هاروت و ماروت دائم دود گوگرد، و آتش تو هوا لوله میشه. اما منعش کردم، حذرش دادم که مبادا دود چاهو با گرد و خاک تانکهای عراقی اشتباه کنه. می دونین چی جوابمو داد؟ این جوون بیست و پنج ساله یه جمله از کلیله و دمنه برایم نقل کرد که ماتم برد. گفت، "آن که از خطر گریزد خطیر نشود." خانم، حق دارین که گریه کنین. جوونی رو از دستون گرفتن که با بقیه یه سر و شونه فرق داشت. من خوب می فهمم که کجای دلتون می سوزه. گریه کنین، خانم.

برای همه ما گریه کنین. برای اون نوگل بوستان جوونی گریه کنین.»

خانم رازی سر برداشت و زل زل نگاهش کرد. توی گوشه چادر فین قایمی گرفت و گفت، «پرفسور، بچه خودمه. خدا بیامرز دش، دستش از دار دنیا کوتاهه. نباید غیبتشو بکنم. اما کمی دهن بین بود. هرکس هرچی می گفت، زود باورش می شد. در بیفکری و بی مبالاتی افراط می کرد. براش توی بانک صادرات حسابی باز کردم. صنار و سه شاهی که از فروختن آت و آشغالهام گیرم

آمده بود به حسابش ریختم. اما سر یه ماه هرچی پول تو بانک بود بالا کشید. همه شو خرج عطینا و به گرگان رفتش کرد. ولی خب، از حق نگذریم، سلیقه‌ش در انتخاب لباس خوب بود. به لباسهایش نگاه کنین و ببینین که چه اجناسی رو انتخاب کرده. توی تمام دنیا بگردین، دیگه يك گره از این جور پارچه‌ها گیرتون نمیاد. با شما که رودرواسی ندارم. حاضرم این لباسهارو نصف قیمت براتون حساب کنم. بفرستینشون برای خسرو جون خودتون به امریکا.»

کمی مکث کرد. با نگاههایش، مشغول بررسی صورت او شد. هادی بشارت نمی‌توانست حرفهایی را که می‌شنید باور کند. فقط زل زد و نگاهش را به خانم رازی دوخت.

«اگه احتیاج به پول نداشتم که این کارو نمی‌کردم. با دست خالی که نمیتونم پیش نورداد برم. مرحوم سرهنگ آدم درستی بود. مثل بقیه ارتشیها نبود که اهل دزدی و کلاشی باشه. وگرنه امروز برای دوپایاسی این قدر در نمی‌موندم. خدا به اونهایی اقبال میده که اهل زد و بندن. هر عصر به ویلاهاشون برمی‌گشتن و مصدر براشون تو سینی نقره گیلان و سکی می‌آورد. حالا هم همونها با دلار هفت تومنی تو امریکا عیش خودشونو می‌کنن و عین خیالشون نیست.»

«بنده که فعلاً اطلاعی از وضع امروزی امریکا ندارم. مدتهاست که نامه‌ای از پرفسور هامفری برایم نرسیده. این طوری که شنیده‌ام اوضاع تیمسارهای سابق در امریکا چندان تعریفی نداره. میگن اغلب ماشین می‌شورن و ساندویچهای یه‌دلاری می‌فروشن تا امرشون بگذره.»

«حالا به ما چه؟ هرطوری امرشون می‌گذره، مربوط به خودشونه. مقصود اصلی من این لباسهاست. همه‌شونو روی هم ده هزار تومن براتون حساب بکنم؟»

هادی بشارت نه تنها مأخوذ به حیا شد، بلکه به حیرت افتاد. خانم رازی اصلاً متوجه تغییر حالت او نبود. با تأکید بیشتری اصرار کرد. «دور از جونش، اندازه‌های خسرو جون و اندازه‌های اون طفلک یکیه. خسرو جون برای مهمونی رفتن لباسهای اون طفلکو به عاریه می‌گرفت.»

هادی بشارت راست روی مبل نشست و گفت، «والله خانم، اوضاع مالی ما زیاد خوب نیست. با این قیمتهای سرسام‌آور، چندرغاز حقوق بازنشستگی به کجای آدم می‌رسه؟ ولی هرکار دیگه‌ای که از دستم ساخته باشه، حرفی ندارم.»

هنوز جمله آخری تو دهن هادی بشارت بود که خانم رازی شروع به

جمع آوری بقچه لباسها کرد. بعد بلند شد، بقچه را گره زد و آن را به گوشه‌ای انداخت. «پول که نباشه، دیگه چی چی می‌خوام؟ برای اینجور دلخوشکنکها بود که می‌خواستین پاشنه در حیاط را در بیارین و به دیدن من بیاین؟ نخیر! نخواستم. از اول خودم روی پای خودم وایسام و حالا هم به کمك احدی احتیاج ندارم. خودم می‌دونم که چطوری به درد خودم برسم.»

مشتهایش را به پهلوهایش گذاشت و فریاد زد، «خیال نکنین که با یه زن چارچنگولی طرفین.» تیمسار قوانلو همیشه میگه، «توزندگی، زری خانم از هیچکی رو دست نخورده.» «میگه،» تربیت کردن بچه‌هارو باید از زری خانم یاد گرفت. «شما که می‌دونین. میونه من با سرهنگ تعریف چندونی نداشت. خدا رحمتش کنه که تمام عمرش از کمر درد نالید و پدر هم‌رو درآورد. اما هرچی که بود، باز هم دوستش داشتم. مرد خوبی بود، پدر بچه‌هایم بود. هروقت مریض شد، خودم ازش پرستاری کردم. شبها بالا سرش نشستم، پشتشو مالش دادم و لگن زیرش گذاشتم. همون شب آخری که اعدامش کردن، تا منو دید اشك تو چشمه‌هاش جمع شد. انگشتهاشو از لای میله‌های زندون درآورد، میچ منو چسبید و گفت، «جوجه، کار مهمی نکرده بودم که به اعدام کردنم بیرزه. بیخودی فشنگه‌اشونو حروم می‌کنن.» بهش قوت قلبی دادم و حالش کمی بهتر شد. دومرتبه گفت، «جوجه، دستت درد نکنه. مواظب بچه‌ها باش. هرچی بدی دیدی، حلالم کن...»

با دستهای لرزان، سیگاری از قوطی درآورد و آتش زد. پك محکمی زد، پاهایش را روی هم انداخت و تندتند گفت، «شما خیال می‌کنین که با یه زن درمونده و دست و پا چلفتی طرفین. من صد تا دکتر و پرفسور به امریکا رفته‌رو تا لب چشمه برده‌م و تشنه برگردوندم. خب آقا، شما چه مرضی داشتین که زیرپای بچه بی عقل من بشینین، از جوونی و بی تجربگیش سوء استفاده بکنین و از راه به درش ببرین؟ دارم از شما می‌پرسم؟ چرا بچه منو بردین به بی بی شهربانو و چشمه آب علی؟ اون کتابهای مزخرف چی بود که نشخوار بچه ساده لوح من کردین؟ چرا زیرپاش نشستین که بره به جبهه و به هوای دیدن برج بابل و نمی‌دونم چه کوفت و زهرمار دیگه‌ای خودشو جلوی تانك عراقیه‌ای گوشت سوسمارخور بندازه؟ شما خیال می‌کنین که می‌تونین همین طوری از زیرش در برین؟ کور خوندین. اگه خدا تقاصشو از شما نگیره، خودم می‌گیرم. خیال می‌کنین با سکینه رختشور طرفین؟»

هادی بشارت مات و متحیر وسط اتاق ایستاد. نمی‌دانست چطوری جواب

بدهد. خون در سرش به جوش افتاد. خودش را جمع و جور کرد و گفت، «مگه خدا نکرده عقل از سرتون پریده که این طوری حرف می‌زنین؟ مادر داغدیده که این قدر دهنش گشاد نمیشه و این قدر لیچار بار مردم نمی‌کنه. دیگه حق ندارین به دنبال من بفرستین و سراغ منو بگیرین.»

خانم رازی هوارا با پشت دست پس زد. «هری! معطل چی هستین؟ همه‌تون دورمو گرفته‌ین و دائم به من تبریک می‌گین. توقع هم دارین که خوشحال باشم، براتون بشکن بزنم و قمر و قنبیله پیام. نخیر، بنده با یه تیپا می‌زنم و همه‌تونو از این خونه بیرون میندازم؟»

هادی بشارت از عصبانیت می‌لرزید. «شما خودتون اون طفلکو کشتین، شما باعث شدین که عاصی بشه و خودشو جلوی تانک عراقیها بیندازه. یادتونه که چطور جیغ جیغتونو به سرش می‌انداختین؟ چطور شبهایی که از بار «ترمه» برمی‌گشت، کشیده به گوشش می‌زدین؟ آخه، چطور دلتون می‌آمد که تو گوش یه پسر بیست و چند ساله کشیده بزنین؟ از مادرهایی مثل شماست که مملکت به این وضع افتاده. کی می‌خواهین از این خواب خرگوشی سه هزار ساله بیدار بشین؟»

«مرتیکه، حرف دهن‌تو بفهم. با کلفت که طرف نیستی. از امریکا رفتن و کتاب خوندن و مزخرف نوشتن همینو یاد گرفته‌ی که عقده‌های دلتو سر یه مادر داغدار خالی بکنی؟ بنازم به این تحصیل کردن و سواد. اصلاً برین و دست از سرم بردارین.»

«خودتون کردین. چرا تقصیرشو به گردن من میندازین؟»

«می‌دونین آرزوی من تو زندگی چیه؟ من فقط می‌خوام بعد از سگدویهای روزونه پیام تو خونه، نماز مغرب و عشاء موکرم بزنم، واسه خودم چایی بریزم، چادر نمازمو قشنگ دور خودم بیچم، روی همین مبل کز کنم و سر فارغ سیگاری بکشم.» دستهایش را از دو طرف بالا آورد و با لبخند ممنونی به آسمان نگاه کرد. «اون وقت یکهو مثل اینه که تموم خستگیهای زندگی رو از روی دوشم برمی‌دارن. خستگیهای سراغ قاچاقچی رفتن، پاسپورت قلابی خریدن، جرینگ جرینگ پول تو حساب بانک ریختن. نه، پرفسور بشارت. بذارین برم پیش نورداد. برم به لوس آنجلس که سرو کارم بیفته با یه مشت آدم حسابی.»

هادی بشارت کمی آرام شد و حتی احساس دلسوزی هم کرد. با لحن ملایمتری گفت، «خب، برین دیگه.»

«خیالتون راحت باشه، می‌ی‌ی‌ی‌رم! تو امریکا مردمش می‌فهمن و قدر

می دونن . اونجا پسری دارم که ازم مواظبت بکنه . روزهای تعطیل منو ببره به چلوکبابیهای لوس آنجلس که چلوکبابیهای اینجا به ناخن گندیده شون هم نمی ارزن . چه کبابهایی؟ نه مثل کبابهای قاقاله خشکه خودمون که معلوم نیست با گوشت چه حیوانی درست می کنن . هرکباب، به پهنی یه وجب . تیمسار قوانلو میگه ، "زری خانم، شما همیشه یکی رو دارین که ازتون مواظبت بکنه ." جوابشو میدم ، "نه ، تیمسار! من تو زندگی احتیاجی به کمک و زیربال گرفتن ندارم" میگه "نخیر، زری خانم . شما آدم خوش اقبالی هستین . هرجا میرین ، باعث امر خیری می شین . خوب بود اسمتونو میذاشتن خوشقدم خانم ." هادی بشارت کلاه بره را جابه جا کرد و آماده رفتن شد . «باید دیگه زحمتو کم بکنم .»

خانم رازی هولش برداشت و گفت ، «پرفسور، کجا؟ چرا به این زودی؟»
«باید برم . هرچی شنیدم ، برای هفت پشتم هم بسه .»
«پس بذارین نامه ای رو که دیروز از امریکا برای اون طفلک آمده نشوتون بدم .»

«از امریکا برای مهرداد نامه آمده؟»
«بله ، پرفسور هامفری بالاخره جواب نامه شو داده . من که انگلیسی سرم همیشه . دادم به نیلی برام بخونه . کاشکی نداده بودم . از انگلیسی سردر نمی آره و برای خوندن هرخط ، ارث باباشو از آدم طلب می کنه .»
«اون طفلک به انگلیسی نامه نوشته؟»
«پس به زرگری بنویسه؟ مگه یادتون رفته که تو مؤسسه شکوفه انگلیسی یاد می گرفت؟»

«چرا میون این همه امریکایی ، فقط برای دوست قدیمی من نامه نوشته؟ مگه تو امریکا آدم قحطه؟»

«تموم جوونهای محله هرروز برای پرفسور هامفری نامه می نویسن . چرا بچه من ننویسه؟ توقع داشتن دست رو دست بذاره و دیوارو تماشاکنه؟»
«خانم ، آبروی بنده چی؟ حتماً پرفسور هامفری باورش شده که اینجا بنگاه مسافرتی برای خودم باز کردهم ، برای همه پذیرش تقاضا می کنم و پاسپورت و کارت سبز می گیرم . پس بگو که چرا جواب نامه هامو نمیده .»

منتظر جواب خانم رازی هم نشد . در اتاق را به هم زد و از پله ها پایین آمد . به سرسرا که رسید ، سوز سردی به صورتش خورد . شمعهای کافوری هنوز در ناهارخوری می سوخت و مهتاب در حیاط پهن بود . در اطراف حوض ، درختها

بلند و سیاه به نظر می‌رسید و آسمان مهتابی حدودشان را مشخص می‌کرد. شاخه‌ها مثل علم سینه‌زنی به هرطرف قد می‌کشید و وصله‌های هندسی مهتاب را به روی زمین می‌ریخت.

هادی بشارت از اینکه اختیار غیظش از کفش رفته بود، به خودش سرکوفت می‌زد. چرا بیخودی خودش را پیش خانم رازی کوچک کرد؟ از يك زن معمولی بیشتر از آن نمی‌توانست توقعی داشته باشد. خانم رازی اصلاً علاقه‌ای به شنیدن حرفهای او نداشت. در بحبوحه چنان فاجعه‌ای، فقط می‌خواست که به نحوی لباسهای آن طفلک را به کسی بفروشد و برای سفر به امریکا ویزا بگیرد. حتی از توهین کردن به نیلی که در تمام این مدت جورش را کشیده بود ابایی نداشت.

یخه پالتورا روی گوشه‌هایش کشید و از حیاط بیرون آمد. جلوی مسجد به مردمی برخورد که از شهرستانها آمده بودند، از جاهای دور، از دهکده‌ها و قصبه‌های پرتی که سکوت شبهایشان را فقط صدای پارس سگهای کویر به هم می‌زند. هرغروب آسمانشان از دود تنورها کبود می‌شود. دخترهای تازه بالغ به پشت‌بام می‌آیند و جرقه آتشگردانها روی افق دایره‌های سرخ رسم می‌کنند. چقدر راه آمده بودند. چقدر توی راه خاک و خل خورده بودند. لابد تمام راه را روی ماشینهای باری مسافرت کرده بودند. سوز زمستان چشمهایشان را حریص می‌کرد و به پیشانیهایشان اخم می‌انداخت. هادی بشارت روی سکوی دبیرستان شهید طاهر نبوی نشست. پالتویش را به خودش پیچید و نگاهش را به جمعیت دوخت.

آن وقت، صدای شلیک ضد هواییها و آژیر «وضعیت قرمز» بلند شد. همه‌ی مردمی که به هرطرف می‌دویدند در فضا پیچید. همسایه‌ها از پله‌ها بالا و پایین رفتند و روشنایی چراغهای نفتی در تاریکی جذب شد. خانم رازی به لب پشت‌بام آمد و آسمان را تماشا کرد. ظاهراً خود بمب‌اندازهای عراقی را نمی‌توانست ببیند. فقط از شلیک ضد هواییها و انفجار بمبها معلوم بود که طرفهای سلطنت‌آباد، سرپل تجریش و مقصودبك را می‌زدند. سر و کله نیلی از آن سر کوچه پیدا شد که داشت آقای بیات را به سمت خانه هل می‌داد. فریاد زد. «خانم رازی، اون بالا رفته‌ین چه کار؟ الان بمب روسرتون می‌افته و نفله میشین.»

خانم رازی هم تشر زد. «مگه بچه‌م؟ این ترقه‌ها که خطری نداره. لولو خورخوره نیست که بترسم.» بعد سر صحبت را برگرداند. «مهندس قریب،

مگه بنا نبود برین به لشكر؟»

«راهها بسته ست. نتونستیم بریم. حالا بناست به خونه تیمسار قوانلو بریم، شامو اونجا بخوریم و ورق بازی کنیم.»

«بیاین بالا و از اینجا شهر رو تماشا بکنین که چقدر تماشاییه. همچنین چیزی در عمرم ندیده‌م. همه جا چه خوب پیداست. جنگنده‌های عراقی دارن به طرف مقصودبك میرن. یا امیرالمؤمنین، مقصودبكوزدن. بمب که می افته، یكهو الو می گیره و همه جا مثل روز روشن میشه.»

در و پنجره‌ها لرزید. باد پر زوری به پوست صورت هادی بشارت خورد و مزه گسی در دهانش به جا گذاشت. مثل اینکه ریشه دندان و زبان و لثه‌هایش را با آمپولی بیحس کردند. دستی از وسط تلاطم تاریکی بالا آمد، توی هوا نوسانی خورد و به زیر رفت. خانم مهندس قریب داد زد. «اوی، خدا جون. به داد همه بچه‌های معصوم برس. خداجون، به داد مریضهای مریضخونه «شهید» برس. خدا جون، نصف شبی کیه که به داد آدمهای مفلوج و چلاق برسه؟»

یواش یواش غرش جنگنده‌های عراقی و شلیک ضد هواییها داشت می‌خواید. خانم رازی هنوز روی پشت بام با همسایه‌ها صحبت می‌کرد. «تیمسار، حالتون چطوره؟ چقدر پیش آقای بیات عربی یاد گرفته‌ین؟ به رادیوهای عربی گوش میدین؟ اونا چی میگن؟»

«زری خانم، حالتون چطوره؟ کی میشه خدمتون رسید و تسلیتی عرض کرد؟»

«فعلاً که حالشون دارم. باشه برای بعد.»

«خدا صبرتون بده. چرا اینقدر خودتونو ناراحت می‌کنین؟»

«چه می‌دونم؟ هرکس یه سرنوشتی داره، آقا.»

همسایه‌ها کم‌کم به خانه‌ها برمی‌گشتند و فضای کوچه داشت از صداهای يك شب معمولی زمستانی پر می‌شد. نیلی گفت، «شبتون به‌خیر، پرفسور بشارت.»

«نیلی خانم، شما با این جوونی، خیلی مسئولیت روی شونه‌هاتون گذاشته‌ن. اجازه میدین کمکتون بکنم و آقای بیاتو به حیاطتون بیارم؟»

نیلی ابروهایش را به هم جمع کرد. «نمی‌فهمم، پرفسور بشارت. مقصودتون چیه؟»

«شما به این جوونی، بار سنگینی به دوش می‌کشین.»

«اوه، پرفسور بشارت. من از این مسئولیتها خوشم میاد. من از این کارها

لذت می برم . »

هادی بشارت شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف در خانه‌شان رفت . اگر فرنگو تا آن وقت نیامده بود ، چه کار می‌توانست بکند؟ شاید به مهندس قریب تلفنی می‌زد . شاید می‌رفت به منزل تیمسار قوانلو و پشت دست قمار می‌نشست . شاید هم مقاله «ملائکه از نظر مؤلف کتاب عجایب الخلائق» را به آخر می‌رساند . درباره فرشته‌هایی بحث می‌کرد که انگشتهای نازک و تردشان مثل ساق نیلوفر توی هوا پیچ می‌خورد . فرشته‌هایی با تاجهای سه‌پره و پنج‌پره ، با نقابهای سفیدی که صورتهایشان را بی‌چشم و ابرو و اندوهبار به نظر می‌آورد . همان‌طور که کلید را به در خانه می‌گذاشت ، جمله‌ای از سان تزو ، دانشمند نظامی چینی ، به یادش آمد که دو هزار و پانصد سال پیش نوشته بود :

اوه ، ای ریگ روان زمان ، ای مظهر ملکوتی تردستی و رمز ، از تو بیاموزیم پنهانکاری و سکوت را تا بتوانیم عنان سرنوشت دشمن را به کف با کفایت بگیریم .

همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، يك تيغه نور از درز در اتاق خیاطی گذشت و به لبه پله‌ها که رسید مثل آکاردئون تا خورد. برگشتن فرنگو از منزل مامان عالی‌اش مسلم بود. به گمانش، توی اتاق خیاطی اتو می‌کشید و شاید هم لباسهای كوك زده را روی تنش امتحان می‌کرد. صدا زد، «فرنگو.»

در اتاق خیاطی یواش باز شد. فرنگو چشمش را به درز در گذاشت و با نگاههای آبکی تماشایش کرد. هادی بشارت گفت، «فرنگو، اینجا چه کار داری می‌کنی؟»

در بیشتر باز شد. فرنگو، مثل خواننده ابرایی که روی يك صحنه خیالی ظاهر شده باشد، جلو آمد و میان قاب روشنایی ایستاد. زیرپیرهنی شیری رنگی را به تن داشت که معمولاً روزهای تعطیل می‌پوشید. مثل اینکه انتظار ظاهر شدن مرغهای طوفان، شنیدن آواز دسته‌جمعی ملاحان و بازگشتن قایق بی‌ناخدایی را می‌کشید، که مثلاً هوای رسیدن يك روز آفتابی و زیبا به سرش زده است و یا می‌خواهد کسی را از دور صدا بزند. رشته موها را از کنار صورت به پشت گوش انداخت و ساکت ایستاد. هادی بشارت نزدیک آمد و یواش پرسید، «کجا بودی؟»

فرنگو دست به دور گردن او گذاشت. چانه روی شانه‌اش بالا آورد و چشمهایش را بست. خسته به نظر می‌رسید و از دهنش بوی مشروب می‌آمد.

هادی بشارت خودش را به عقب کشید و دو مرتبه نگاهش کرد. «مشروب خورده‌ی؟»

لبه‌ایش را به گونه‌ی هادی بشارت چسباند. «بشارت، چقدر صورتت سرده؟ تو کوچه چه سوزی میاد.»

«مگه نمی‌دونی که مشروب خوردن و تنهایی به کوچه رفتن خطرناکه؟»

«سعید جون با ماشین منو به خونه رسوند.»

خودش را از آغوش هادی بشارت بیرون کشید. سنجاقی از لای موها درآورد و میان دندانهایش نگه داشت. انگشتها را چرخ داد، چنبره‌ی موها را روی سرش جمع کرد و سنجاق را به آن فرو برد. آن وقت دستها را به سینه گذاشت، لبخند و لنگاری زد و گفت، «مامان عالیهم ناهار مفصلی تهیه دیده بود. خیلی خوش گذشت. فردا هم مهمونی داره.»

«مامان عالیته فردا باز هم مهمونی داره؟»

«تازه دید و بازدیدهاشون شروع شده و قراره هرروز برای آمدن سعیدجون به

جایی برهن. تو می‌خواهی بیایی؟»

«مگه بیکارم که وقتمو سر این کارها به هدر بدم؟»

«تو چه بد عنقی. نمی‌خوای، نیا. اما من میرم. دلم از تو خونه نشستن و گوش دادن به معجزه‌های گرد آریلاکس و جبرئیل پوسید. بالاخره یه روزی چشم‌تو باز می‌کنی و می‌بینی که جا تره و بچه نیست.»

فرنگو حالت شل و وارفته‌ی صورتش را تغییر نداد. انگشتش را مرتب به موهای کنار گوشش کشید و خیلی طبیعی نوازششان کرد، که مثلاً سر بریدن الگو و کوک زدن لباس نندوخته‌ای نمی‌تواند تصمیم بگیرد. دست پرتمایش را روی قلب گذاشت. انگشتها را تاب داد و حالی از تسلیم و پذیرش به خود گرفت. هادی بشارت نمی‌دانست با کی طرف است. چرا فرنگو مثل آدمی که چیزخورش کرده باشند رفتار می‌کند؟

به اتساق خیاطی وارد شد. صندلی را جلو کشید. یواش روی صندلی نشست؛ مفاصلش به آسانی سالهای پیش خم نمی‌شد. «حالم چندون تعریفی نداره. ترش کرده‌م.»

«لابد بد خوراکی می‌کنی.»

«چه بد خوراکی ای؟ به لبنیات، میوه و غذاهای خام که اصلاً لب نمی‌زنم. فقط گاهی دو سه چنجه گوشت پخته، بی‌نمک و ادویه، به دهن می‌ذارم. باز سر دلم سنگین میشه. باید رژیم بگیرم.»

«خب، بگیر دیگه.»

«چرا اینقدر طول دادی؟ از روی لجه که دائم پیش مامان عالیته میری؟»
فرنگو گفت، «از روی لجه نیست. دیگه تحملشو ندارم. آگه تو خونه بشینم، به سرم می زنه.»

«وقتی تو میری، هیچ کاری جور درنمیاد. همسایه‌ها دائم مزاحم میشن و نمیدارن به نوشتن برسم. خیال می کنن کتاب نوشتن شغل درست و حسابی نیست. شغل حسابی فقط به اداره رفتن و پشت میز نشسته.»
«تو فقط به کلفت احتیاج داری، نه به زن.»

«خیلی مهمه که به مهمونی مامان عالیته بری؟»

«آگه نرم، به سعید جون برمی خوره.»

هادی بشارت ابروهایش را بالا برد و گفت، «خب، برو. من هم یه جوری سر خودمو گرم می کنم تا سعید جونتون تشریفشونو بیرن به امریکا. اصلاً سردر نمی آرم. تو چطور میتونی با آدم مسخره و پرادعایی مثل سعید حرف بزنی؟»
«تو از سعید جون نفرت داری، برای اینکه آدم شوخیه. ولی از روی کینه شوخی نمی کنه. سر قضیه جایزه نوبل هم، فقط می خواست کمی سر به سرت بذاره.»

«نخواستم. من دلم می خواد درخونه رو بندم و به کسی راه ندم و به کارهای خودم برسم. همین غروبی رفتم به دیدن خانم رازی که تسلیتی گفته باشم و از مادر داغدیده دلجویی کرده باشم. می دونی چی گفت؟»
«چطور شد که راحت داد؟»

«برای اینکه نیلی رو از خونه‌ش بیرون کرده و دیگه کسی نیست که جلوی آدمو بگیره.»

«خوب کاری کرد. دلم خنک شد. تا دیگه نیلی خودشو وسط نیندازه و تو کارهایی که مربوط به او نیست دخالت نکنه. آگه به خونه ما هم بیاد، همینجور باهاش رفتار می کنم. در حیاطو به روش می بندم.»

«در تمام این مدت که نبودی، دائم اینجا ول می گشت. توی هر اتاقی سر می کشید. لابد به خاطر اینکه خونه‌ای نداره. منظورم خونه درست و حسابیه‌ها. تفریحهای سابق هم که دیگه نیست. نمی دونه با خودش چه کار بکنه. آمد و از من خواهش کرد که بهش درس بدم.»

«قبول نکنی‌ها.»

«چی چی رو قبول کنم؟ مگه مخم معیوبه؟»

«بشارت، بهش رو نده. اونقدر لجمو درمیاره.»

فرنگو برگشت و از اتاق بیرون رفت. هادی بشارت به سختی بلند شد. خشکی مفاصل بلند شدن از روی صندلی را برایش کند کرد. همان طور که پشت سر فرنگو از پله‌ها پایین می‌رفت، حرف می‌زد. «نیلی هم بالاخره سر به راه میشه. جوونه و تجربه نداره. اما خانم رازی چی؟ می‌خواست لباسهای اون طفلکو به من بفروشه که برای خسرو بفرستیم به امریکا. باور می‌کنی؟ هنوز کفن به تن طفل معصوم خشک نشده، مادرش می‌خواد سرلباسهاش معامله بکنه. مردم این دیار عجب گیج شدن. عجب عقل از سرشون پریده.»

فرنگو وارد آشپزخانه شد و گفت، «به سعید جون سفارش کردم که تو امریکا به سراغ خسرو بره. شاید اون بتونه از یه جایی براش پول پیدا بکنه. مامان عالیه‌م گفتن، "چرا آقای پرفسور پیش آقای بیات نمیره و به جای خسرو طلبکاری نمی‌کنه؟ آقای بیات که بی چیز نیست."»

«قرض آقای بیات به مامان عالیه‌ت چه مربوطه؟ از کی مامان عالیه‌ت صاحب اختیار زندگی ما شده؟ اصلاً بنده نمی‌خوام قدمی برای خسرو بردارم. اصلاً از کارهاش سر در نمی‌آرم. شامو کجا بخوریم؟»

«برو از توی یخچال یه چیزی بردار.»

فرنگو خیلی لابلایی حرف می‌زد و به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. اوقات هادی بشارت تلخ شد. «خیله خوب. حالا که اینطوره. بنده هم اشتها ندارم. میرم بالا که به کارهام برسم.»

دلخور و عصبانی، از پله‌ها بالا رفت. خیابانهای ویتهرست کالج را به یاد آورد که هرشب از نور فولادی چراغهای نشون صیقل می‌خورد. انعکاس قدم‌زدنهای خودش را به یاد آورد که چطور مثل شیشه روی دیوارهای سرخ و آجری می‌شکست. هر غروب، با تاریک شدن هوا، تک پنجره ایستگاه پلیس به زردی چشم گربه‌ای برق می‌زد. میان قاب پنجره، رئیس پلیس فنجان قهوه را توی دهانش خالی می‌کرد. آه، ویتهرست کالج! سال ۱۹۶۹، هادی بشارت و پرفسور هامفری برای گردش به خیابان سنت پیتر رفتند، و حالا هرچه که در آنجا اتفاق افتاده بود، چقدر باور نکردنی و تقریباً معجزه‌آسا در برابرش ظاهرش می‌شد. از جلوی فرست نشنال بانک می‌گذشتند. دختری با موهای بافته از میان شاخ و برگ درختها به سمت برکه پارک شهر می‌دوید. پیرمردی که روی نیمکت پارک شهر نشسته بود، خرده‌نان از پاکت قهوه‌ای درمی‌آورد و برای کبوترهای چاهی روی جاده خاکی می‌ریخت. در آن وقت، هادی بشارت

سرگرم تهیه کردن درسی برای دانشجویان رشته تاریخ بود. می خواست جزئیات واقعه را طوری تجزیه و تحلیل کند که نفس دانشجویان از حیرت بند بیاید؛ بپرسند که واقعیت کجاست، واقعیت چیست. چه اشتباهی! در امریکا، برای اولین بار به آن احساس شرقی، به ناپایداری جهان، به گذرایی هر لحظه، به حکومت ازلی سرنوشت وقوف پیدا کرد. واقعیت مثل میخ طویله ای به عمق دلش نشست.

فانوس خیال را به روی میز تحریر گذاشت و با کهنه نفتی سرگرم تمیز کردن چهار فرشته برنجی شد. اسرافیل، جبرئیل، میکائیل و عزرائیل از لحاظ ظاهری فرقی با هم نداشتند. هر کدام يك شیپور برنجی به دهان گذاشته بود. پای راستشان به سمت فرشته جلویی بالا می آمد، پای چپشان از مفصل زانو به عقب برمی گشت و در بیحرکتی مدام به دنبال هم می دویدند. شمعها را که روشن می کرد، فرشته ها و فانوس به گردش می افتادند و سایه ها از روی دیوار می گذشت: سایه باغ و درخت طوبی در بهشت. سایه چاه ویل و درخت زقوم در جهنم. سایه درخت زیتون که چراغی وسط شاخه هایش می سوخت و قوم برهنه ای که از درخت آوازی می شنید. سایه جرم کهکشان، با هلال ماه که مثل جنینی در شکم خورشید قرار داشت. فرشته برهنه ای که ستاره ها را مثل پولک روی سینی نقره می ریخت. ملك الموت، حضرت عزرائیل، که توی يك دستش روحی مثل مرغ سرکنده بال به هم می کوبید، و با دست دیگرش در صندوق اموات را باز می کرد و استخوانها را نشان می داد. نقش حضرت داود که مزامیرش را می سرود. صحنه دیدار ملکوتی، سایه حضرت مریم و طفل نوزاد.

ور رفتن با آن فانوس، نه تنها او را به سال ۱۹۶۹ کشاند، بلکه اصلاً يك جور میل به سفر کردن و جهانگردی را در او به وجود آورد. در آن اوضاع، امکانی برای سفر کردن وجود نداشت. در عوض، فقط می توانست خاطره های سفرهای گذشته را در ذهنش تکرار کند، سفرهایی که به وسیله بورس تحصیلی ویتهرست کالج برایش میسر شد. دور کره زمین گشت. اول یکمهره به امریکا رفت. در بازگشت، از اسپانیا دیدن کرد. بعد به مراکش رفت و مثل اودیسه سرگردان، از کنار سواحل دریای مدیترانه گذشت. محل بارگاههای بیزانس را زیارت کرد. به ارض مقدس رسید و از روی سفرنامه ناصر خسرو، محله های قدیم اورشلیم را قدم به قدم اندازه گرفت. کنار بیابان سینا روی ریگ روان دراز کشید و محو تماشای کلیسای سنت کاترین شد. به مسجدالاقصی که رسید

روی پله‌های سنگی خوابش برد. نصف شبی، پلیس اسرائیلی بیدارش کرد و جیبهایش را گشت. همین که فهمید ایرانی است، لبخند معنی داری زد و او را به هتلش رساند. در پاریس به دیدن گورستان پرلاشزرفت. سر قبر بالزاک، الفرد دوموسه و صادق هدایت برای لحظه‌ای به سکوت ایستاد. او کجا و گورستان پرلاشز کجا؟

بعد از شهریور ۱۳۲۰، لخت و پاپتی از خضرآباد برای تحصیل به تهران آمد. همان‌طور که بابا جانش حکم کرده بود، کار گرفت و پول توجیبی خودش را درآورد. تو مسگرآباد دو ریال می‌گرفت و قبرها را برای اقوام اموات آب می‌داد. تو خط بستنی فروشی هم افتاد. بعد از ظهرها، از رمضان یخی يك بشکه بستنی اجاره می‌کرد که رویش تاج و ملائکه و بیرق ایران نقاشی شده بود. بستنیها را می‌فروخت و از منافعش چرخ زندگیش را می‌چرخاند. شبها درس می‌خواند، روزها از فخر زنجانی نمره بیست می‌گرفت و بعد از ظهرها برای باباجون و مادر جانش نامه می‌نوشت. حالا، بعد از پانزده سال، وسط پاریس ایستاده بود، آن هم سر قبر صادق هدایت، که مثلاً چه؟

می‌خواست در پاریس بماند، ولی بالاخره از هامبورگ سردرآورد. در فیش مارکت هامبورگ گم شد و به آلمانی شکسته بسته از چند پسر بچه کوچولو سراغ مستراح (توالتن) را گرفت. بچه‌ها هم شکسته بسته جوابی دادند که چیزی نفهمید. دور که می‌شدند، به فارسی گفتند، «یارو عجب خریه؟» زورکی خنده‌اش گرفت. فردایش، راه افتاد و بدون هیچ نقشه و هدفی به لندن رفت. در لندن به طور عجیبی احساس آرامش کرد. به يك مغازه لباس فروشی در کاونت‌گاردن^۱ رفت. کت و شلوار ماهوت سیاه، شال گردن ابریشمی سفید، پیراهن نایلون آبی، کراوات نارنجی، کلاه ملون و يك چتر ابریشمی با دسته عاج منحنی خرید. لباسهای نوراً پوشید، چتر را مثل عصا به دست گرفت و با سری افراشته و قدمهای موقر به راه افتاد. از فلکه‌های اکسفورد و پیکادلی گذشت و به میدان ترافالگار رسید. آنجا، ترن زیرزمینی سوار شد و خودش را به کلیسای وست‌مینستر^۲ رساند. سه ساعت تمام از قبور شخصیت‌های نامدار، قهرمانان تاریخی و مجسمه‌های یادبود ادبای انگلیسی دیدن کرد. ایستاد که لوحه بالای قبر بن‌جانسون را بخواند، سرجایش میخکوب شد و دیگر نتوانست قدمی بردارد:

1. Covent Garden

2. Westminster Abbey

اوه، بن جانسون کمیاب!

می توانست عمق کمیابی را احساس کند. نه فقط به خاطر اینکه بن جانسون موجود کمیابی بود. بلکه به خاطر حضور نداشتن او. از دیدن طرح طلایی مادر داغدیده که نوزاد مرده‌ای در بغل داشت، دریغ خورد. احساس دریغش از روی تحقیر نبود. با مردن هر لحظه‌ای، خودش هم می‌مرد.

تمام شب را در طول ساحل رودخانه تمز قدم زد. فردایش عذری آورد و برای درس دادن به مدرسه السنه شرقی اکسفورد رفت. این تضاد اصلی روح او بود. توی آن لباس ماهوت مشکی، با آن کلاه ملون به سر و آن چتر ابریشمی در دست، می‌توانست پشت پا به مال دنیا بزند. با خشمی که به غروری سرکش تبدیل می‌شد، خیابان ذرع کند و از حقوق دانشگاه اکسفورد و جاه و منزلت چشم‌پوشد. نه تنها به چیزی احتیاج نداشت و منت احدی را نمی‌کشید، بلکه میان نوع بشر فردی بود کمیاب، به کمیابی جزیره‌های نامسکون اقیانوس اطلس که برای اولین بار از هواپیما دیده بودندشان. جزیره‌هایی به شکل کف دست، به شکل برگ نارنج، پیچیده لای ابرهای ابریشمی. اقیانوس شست و شویشان می‌داد و او از نگاه کردن به آنها تقطیر می‌شد. اوه، جزیره‌های کمیاب و بی‌صاحب!

شمعها را روشن کرد و فانوس خیال به گردش افتاد. از گنج‌ها گالن را درآورد که برای خودش کمی ودکا توی استکان بریزد. بعد منصرف شد. نمی‌خواست خودش را گنگ بکند. دغدغه‌های آن روز عجیب او را مثل قابدستمالی چلانده بود و حالا خدا می‌دانست چند ساعت از نصف شب می‌گذشت. می‌بایست کمی استراحت بکند. حوصله لباس عوض کردن و به رختخواب رفتن را هم نداشت. همان طور روی مبل دراز کشید و ذهنش از خواب و رؤیا لبریز شد. در سکوت محض خانه، صدای فرنگو را شنید که به انگلیسی می‌خواند:

"Next time I fall in love,

I'll fall in love with you."

فردا، فرنگو دو مرتبه تی تیش مامانی می‌پوشید، به منزل مامان عالی‌ه‌اش می‌رفت و او را تنها می‌گذاشت. او هم دو مرتبه از داد و بیداد احمد بیات بیدار می‌شد. احمد سر نیلی فریاد می‌کشید، «دفعه دیگه آگه تنهایی توی کوچه گیرت بیارم، دست بسته به پاسدارها و گشتهای زینب تحویل میدم تا ببرنت به

زندون اوین .»

مهندس قریب پنجره آزمایشگاه را باز می کرد و سرش را توی کوچه می آورد . حتی توی آن سرما ، برای مدتی پنجره را باز می گذاشت تا هوای آزمایشگاه بوی تعفن نگیرد . اسانس عطرها توی گرمای فضای سربسته بوی گوشت مانده می گرفت ، مثل بویی که در کوچه از برنداشتن خاکروبه ها پیچیده بود . اسانسها را می بایست سرد نگه داشت و با الکل رقیقشان کرد تا خوشبو بشوند . مهندس قریب همیشه آزمایشگاه را مثل ناهارخوریهای عمومی و حمامهای نمره تمیز نگه می داشت . کاشیهای سفید و سیاه از موزائیک سالن تشریح هم تمیزتر بود . به نظرش رسید که دارد آرام می گیرد . قایق بادبانش به ساحل جزیره نامسکون نزدیک می شد . آنجا ، اقیانوس پاهای اشباح ساحلی را می لیسید و به لالایی دریایی سنگشان می کرد ، سنگهایی که به مجرد تماس با انگشت خاک می شد و به زمین می ریخت . مثل افسانه حضرت سلیمان که هزار سال به عصا تکیه داد و کسی از مردنش خبر نداشت . تا موریانه عصا را از درون خورد و جسد به زمین افتاد .

نزدیکیهای ظهر بیدار شد و های و هویی همه جا پراکنده بود : صدای نوحه خوانی و سینه زنی ، قال قال قضات عمارت کمیته که ظاهرأ سرگرم محاکمه قاچاقچیهای مواد مخدر بودند ، صدای شلیک مسلسل پاسدارها که پشت مدرسه شهید طاهر نبوی تمرین اعدام می کردند . کسانی در اتاق پذیرایی جمع بودند و قاطی پاطی حرف می زدند . فرنگو از سرسرا به اتاق پذیرایی می رفت و از همه خواهش می کرد که چیزی میل بفرمایند . «همین یه ذره؟ این یه خرده که قابلی نداره .»

لابد تصمیم گرفته بود که به منزل مامان عالیهاش نرود . شاید هم رفتنش را با رسیدن مهمانها به عقب انداخته بود . برای هادی بشارت فرقی نمی کرد . نه حوصله دید و بازدید داشت ، نه حوصله پایین رفتن و با مهمانها سلام و علیک کردن . فقط می خواست که تنهایش بگذارند . به سراغ قفسه کتابهایش رفت . داشت عقب چیزی می گشت که تصادفی کتاب قدیمی متد وارسته را پیدا کرد . خودش انگلیسی را از روی همان کتاب یاد گرفته بود . کتابی با جلد مقوایی و نارنجی رنگ . با تمام نازکی ، سنگین به نظر می رسید . حروف زرکوب فارسی و انگلیسی خیلی مرتب و به هم فشرده روی جلدش منگنه شده بود . کتاب را با

مراقبت باز کرد. چند جمله‌اش را خواند و خاطرات دوره دبیرستانی دوباره به ذهنش آمد:

They served the meat on a broken plate.

The servant had brought small potatoes, but I liked the bigger ones.

Your ruler is longer than his, but shorter than mine.

My father hit him.

One of my cousins have seven servants.

چه آسان انگلیسی را از روی همان کتاب یاد گرفت! کتاب را آهسته روی میز تحریر گذاشت. نوک پا نوک پا از اتاق بیرون آمد و وارد حمام شد. از پایین پله‌ها، صدای خانم مهندس قریب به گوشش خورد. «نیلی از خودش درآورده که تموم آرشیو تلویزیون دوره طاغوت هنوز به جایی قائمه.»

خانم تیمسار قوانلو گفت، «خانم، چرا به این دختر اینقدر رو میدین؟ بیخودی میگه. کی می‌دونه که آرشیو تلویزیون کجاست؟ باید بمب بذارن و ساختمون تلویزیون رو داغون کنن تا بلکه انبار نوارهای قدیمی پیدا بشه.» خانم مهندس قریب گفت، «من به نیلی رو نمیدم. خودش به زور می‌خواد سر حرف واز کنه. اصلاً محلش نمیدارم.»

فرنگو آهی کشید. «تورا خدا؟»

خانم تیمسار قوانلو داستان سفر قاچاقی به پاکستان را شروع کرد. «شب عاشورا بنا بود اول با هواپیما بریم به زاهدان. دخترم، شهرزاد، گفت، "مامان حتماً صبح زود باید منو برای خدا حافظی بیدار کنی ها." گفتم، "بابا، نمی‌خوام. تو بگیر بخواب. چه کار به سفر ما داری؟" نگو که می‌خواست به لیست اینقدری از چیزهایی که دوست داشت بده تا از زاهدان براش بفرستم.»

مهمانها زدند زیر خنده. خانم مهندس قریب گفت، «وا؟ نگفتین که تو اون اوضاع، شما باید به آقای بیات و آقا مجتبی برسین؟ اون وقت شهرزاد از شما توقع داره که براش کفش فلان، نعلین فلان و النگوی فلان بخرین؟» خانم تیمسار گفت، «بهش گفتم "شهرزاد جون، قول نمیدم. اگه تونستم، چشم."»

هادی بشارت در حمام را بست. شیر دوش را باز کرد و منتظر گرم شدن آب دوش شد. زیر دوش، به تکلیفهای جالبی فکر کرد که از روی متد وارسته برای یاد گرفتن انگلیسی ترتیب می‌داد. دائم به خودش گوشزد می‌کرد که درس

خواندن يك مسئله سرسری نیست. آموختن به تنهایی برای خودش کافی است. برای اینکه آموختن یعنی وقفه شتاب زمان. شتاب همیشه روی يك مدار افقی حرکت می کند و آموختن سفری است عمودی به اعماق.

حوله را به دور خودش پیچید. دو مرتبه نوک پا نوک پا به اتاق مطالعه دوید و کسی را متوجه خودش نکرد. حالا مهمانها در سراسر حرف می زدند و خداحافظی کردن برایشان سخت بود. خانم تیمسار داشت تعریف می کرد که چطور خودشان را از پاکستان به امریکا رساندند. «به لوس آنجلس که رسیدیم، با آقای بیات و آقا مجتبی خداحافظی کردم. بعد از چند روز، گفتم تلفنی به منزل آقا مجتبی بزنم و احوال آقای بیاتو پرسم. زن امریکایی آقا مجتبی جواب داد. نمی دونین مارگریت چه قشنگ فارسی حرف می زنه. ولی، خب، فهمیدم که ته لهجه امریکاییه و این حرفها. گفتم، "من همسفر شوهرتون و آقای بیاتم". مارگریت درست مثل ایرونی ها: سلام و تعارف و قربون صدقه و این حرفها، خیلی گرم و مهربون. گفت، "آقا مجتبی خونه نیست و آقای بیات هم به ناراحتی پیدا کرده و بردیمشون به بیمارستان. شماره تونو بدین، خودشون بهتون تلفن می کنن." گفتم، "آقای بیات می خوان برگردن؟" گفت، "نه خانم. جونشون در خطر. مگه ممکنه ما بذاریم".

خانم مهندس قریب گفت، «ما که اونجا نبودیم. اما شنیدیم که آقای بیات از خانمش جدا شده و تنهایی زندگی می کنه.»

خانم تیمسار گفت، «مثل اینکه درصدد بوده که یه زنی، پرستاری، همدمی هم پیدا کنه.»

خانم مهندس قریب اضافه کرد. «... که در ضمن مشقت و مالش بده.» مهمانها زدند زیر خنده.

دو سال پیش که آقای بیات تصمیم گرفت به امریکا برود، همه منعش کردند و خواستند که از صرافتش بیندازند. می گفتند توی آن راه دراز و با آن سن زیاد، ممکن است که وسط راه تمام کند. اما زیر بار نرفت. از يك به دوهای احمد و هلی و نیلی که سر نگهداری او دائم دعوايشان می شد سرسام گرفته بود. چاره ای نداشت. می بایست برود و برای خودش زندگی تازه ای به هم بزند. همین کار را هم کرد. ولی سر شش ماه، روز رحلت حضرت رسول که مصادف بود با شهادت امام حسن، دست از پا درازتر برگشت. با چه حال نزاری. اقلاده کیلویی از وزنش کم شده بود. دستهایش می لرزید و آب از لب و لوچه اش سرازیر بود. يك آدم قدیمی به این آسایشها نمی تواند از مملکت خودش بگذرد.

توی مملکت بیگانه، آب خوش از گلویش پایین نمی‌رفت. مجبور بود که برگردد.

هادی بشارت صدای بیرون رفتن مهمانها و حتی خود فرنگورا شنید. با خلوت شدن خانه، هادی بشارت سرحال آمد. لباسهایش را پوشید. کتری آب را روی بخاری گذاشت. روی میزش را مرتب کرد و برای خودش يك استکان چایی از آشپزخانه به اتاق مطالعه آورد. پشت میز نشست و به انتظار آن طفلک، چشم به پنجره دوخت. ولی چه خیال خامی! آن طفلکی وجود نداشت.

حالا چطور بشود که دری به تخته بخورد، از میان هزار تا دانشجو، یکی مثل مهرداد با ذوق از آب دریاید و بتواند چیزی از تاریخ این قوم بفهمد. چرا حتی پسر خودش، خسرو، نمی‌توانست از آن مطالب سردر بیاورد؟ چرا تنها کمکی که برای خسرو از دست هادی بشارت ساخته بود، ربطی به تفکر و درك بشری نداشت؟ فقط پول بود که آنها را به هم نزدیک می‌کرد. با وجود این حاضر بود که به هروسیله‌ای شده، خسرو را نزدیک به خودش نگه دارد.

کاشکی خسرو حداقل می‌توانست معنی تلاشهای او را بفهمد. بفهمد که چقدر رفتن پیش آقای بیات و مطالبه قرض قدیمی برایش اشکال دارد. فداکاری و گذشت میراث چندین هزار ساله این ملت است. می‌بایست به دیدن آقای بیات برود و هرجوری شده پول خسرو را وصول کند.

باز هم رفتن را به تعویق انداخت. کتاب متد وارسته را برداشت و دو مرتبه کنارش گذاشت. مشغول جمع‌آوری دسته کاغذها از روی میز شد، آنها را بالای رف قایم کرد و يك قلب دیگر از چایی خورد. حتی خواست که دنباله ترجمه کتاب «مرگ يك منجی بزرگ» را بگیرد. بعد به نظرش رسید که اینها همه بهانه است. ناگهان کلاه‌بره را به سرش گذاشت، چتر را به دست گرفت و به دیدن آقای بیات رفت.

نیلی در را برایش باز کرد. هادی بشارت انتظار او را نداشت. اما اخمهایش را توهم نگه داشت. نیلی هم یکوری نگاه معنی‌داری به او انداخت، آن طور که انگار پشت در دقیقه‌شماری می‌کرده و انتظار رسیدن او را می‌کشیده است. لبخندش از احساس پیروزی لبریز بود. هادی بشارت کلاه‌بره را از سر برداشت و دگمه‌های پالتویش را باز کرد. بالحنی مصمم و مؤکد، حرف زد. «آقای بیات منزل تشریف دارن؟»

نیلی دستی به موهای کنارشقیقه کشید و نگاهش را از او برگرداند. «Hello، پرفسور بشارت، می‌خواهین ببینیشون؟»

«اگه اسباب زحمت نمیشه .»

«چه زحمتی؟ بفرمایین تو. Enter, please»

همان طور که پا به حیاط می گذاشت، نیلی هیکل او را، از بالا به پایین و از پایین به بالا، با نگاههای کنجکاو و رانداز کرد. مثل اینکه به خاطر لباس ماهوت مشکی، پیراهن زرشکی و کراوات زرد به موأخذه اش می کشید. هادی بشارت ناراحت شد. نمی دانست چرا نیلی آن جوری نگاهش می کند. نیلی لحنش را تغییر داد و پرسید، «چایی میل دارین براتون بیارم؟»

«صرف شده، خانم. خیلی متشکرم.»

نیلی خنده اش گرفت و گفت، «پرفسور، من این کراوات زرد شمارو خیلی می پسندم. Beautiful.»

از پررویی نیلی جا خورد و نتوانست به لحن طبیعی جواب بدهد. من و منی کرد و گفت، «از لطفتون متشکرم.»

نیلی گرد شانه کتش را رُفت و از جلو تو صورتش خندید. «شما هم چه زود اوقاتون تلخ میشه. لابد فرنگو خانم هنوز برنگشتن و کسی به شما نمی رسه.» هادی بشارت به موهای کوتاه، به شیطنت باری آن چشمهای آب زیر کاه، به حالت آزاد نیلی خیره شد. نیلی او را از حیاط به داخل خانه آورد. در اتاقی را برایش باز کرد. همین که هادی بشارت قدم به اتاق آقای بیات گذاشت، دو مرتبه نیلی لبخندی به او زد، در را آهسته پشت سرش بست و غیب شد.

اتاق به راهروهای تاریک، به اتاقهای پرده دار و پر از مبل و اثاثیه ارتباط داشت. مثل يك روزنامه قدیمی که لکه چایی کمرنگی رویش خشک شده باشد، مرور زمان رنگ سفید دیوارهایش را به زردی گرایانده بود. قابهای جور به جور، بدون نقشه معینی، از دیوارها آویزان بود، عکسهایی از زعمای دوسه نسل پیش خانواده بیات که لباس سلام به تن داشتند و هادی بشارت را با ابهت نگاه می کردند. عکس رنگ رفته بچه قنداقی که با صورت پف کرده به دوربین عکاسی زل زده بود. عکس مرد مسن و يك پسرۀ عینکی که مؤدب پهلوی همدیگر روی زمین برفی ایستاده بودند و لنگۀ دستکششان را میان مشت می فشردند: نشانه هایی از حوادث فراموش شده و مهیج خانوادگی، یادگارهایی از عروسیهای سَری، مرگهای ناگهانی و فضیحت بار، خودکشیهای عشقی و سوزن فرو کردن به ملاج بچه های حرامزاده.

آقای بیات، به سبکی پرکاه، با سری به عقب برگشته و چشمهایی که از زور نگاه کردن دائم گشاد می شد، وسط رختخواب دراز کشیده بود. نیم خیز، سر

برداشت که او را بجا بیاورد و تواضعی بکند. ولی دو مرتبه روی رختخواب از حال رفت. هادی بشارت با قدمهای شمرده نزدیک آمد. روی صندلی کنار رختخواب نشست و چترش را از لبه رختخواب آویزان کرد. سرش را جلو آورد و یواش گفت، «حالتون چطوره؟»

آقای بیات مشکوک نگاهش کرد. گاه‌گاه لبخند نامطمئنی روی صورتش ظاهر شد. هادی بشارت گفت، «بنده پرفسور بشارت. مدتهاست که زیاد خدمتون نمی‌رسیم.»

آقای بیات سرش را چند بار با دهان نیمه باز و نگاههای خالی و بیحرکت تکان داد. باز هادی بشارت گفت، «از امریکا چه خبر؟ از آقا مجتبی و خانمتون، خانم منیر شریعه، چه خبر؟»

ناگهان آقای بیات از شنیدن اسمهای آشنا به هیجان آمد و طوری حرف زد که انگار از قبل خودش را برای حرف زدن با او آماده کرده بود. «تو واشنگتن اصلاً خبری نیست. فقط به یه مشت ایرونی بی مصرف برمی‌خورین که بیخودی این در و اون در می‌زنن. ولی افسوس که بی‌معرفتها به هیچکی کمک نمی‌کنن. پول به رخ آدم می‌کشن. آدم متأثر میشه. به جان شما، یارو توی خیابان ری گچ فروش بوده. حالا برین ببینین که توی جورج تاون^۳ برای خودش چه کر و فری به راه انداخته. سرتا پاشو طلا گرفته. خونه‌ش لب کانال آبه. بله پرفسور بشارت، این جور آدمها بلند شده‌ن و رفته‌ن امریکا. با آدم هم که حرف می‌زنن، اشک تو چشمشون جمع میشه. وطن وطن هم می‌کنن. بنده و جنابعالی با اونها خیلی فرق داریم. مثلاً همین خود شما، دارین کار خودتونو می‌کنین. از تاریخ ایران، از فرهنگ و ادب ایران، از قدما، از معاصرین، هرچی دستتون برسه جمع می‌کنین و چاپ می‌زنین. خب، این یه کار مثبتیه. ولی این جور آدمها خیلی بیشتر از شما مداخل داشته‌ن و یه قدم مثبت برای کسی برنداشته‌ن. به روی خودشون نمی‌آرن. میگن، "خب، ما که داریم می‌خوریم، گور پدر بقیه."»

آقای بیات مکثی کرد. مثل اینکه از حرف زدن به سر حال آمده بود. ولی حوصله هادی بشارت داشت سر می‌رفت. می‌خواست هرچه زودتر قضیه طلب خسرو را پیش بکشد. آقای بیات دست برد و گیلان و یسکی را از روی میز بغل دستش برداشت. به هادی بشارت اشاره کرد که برای خودش گیلانی بریزد و

3. Georgetown

گفت، «معدرت می خوام. قدرتشو ندارم که خودم براتون بریزم.»
هادی بشارت خواهی نخواهی اطاعت کرد. آقای بیات گیلان را بالا برد و گفت، «خب، بخوریم به سلامتی پرفسور جان. بخوریم به سلامتی نیلی جان، هلی جان و احمد جان. ببخشین، فراموش کردم. بخوریم به سلامتی خسرو جان، مهرداد جان... بقیه شون دیگه یادم نمیداد. آقای پرفسور، توی این دنیای بی سرو ته، از زندگی چی فهمیدین؟»

هادی بشارت هم جرعه‌ای به گلوش ریخت و گفت، «آقای بیات، زندگی حد فاصلی ست بین نخواستۀ آمدن و نخواستۀ رفتن. آدمو به زور به این دنیا میارن و به زور می‌برن. خوشا به حال اونهایی که این حد فاصلو سبک بگذرونن. افسوس که اغلب عجله دارن و به جای عمق دادن به زندگی، کوتاهش می‌کنن.»

«زندگی برای من، پرفسور جان، همین این گوشه افتادنه. تو مملکت خودم هستم. پریروز با احمد داشتیم از در باغ ملی بیرون می‌آمدیم. يك بعد از ظهر بود. احمد داشت جیشو بغل میدون سپه، توی خیابان باب همایون که حالا نمی‌دونم اسمشو چی گذاشتن، پارک می‌کرد. یه بوی آبگوشتی زد زیر دماغم که نگو. به احمد گفتم، "آخ، از دست رفتیم. بریم و یه دیزی بزنیم." احمد گفت، "شما که اهل آبگوشت خوردن نبودین." گفتم، "مگه چه شه؟ میریم و با عمله‌ها و حمالها آبگوشت می‌خوریم." گفت، "خجالت نمی‌کشین؟" گفتم، "مملکت خودمه. چرا خجالت بکشم؟"

در باز شد و هلی، سینی قهوه به دست و سر برهنه، به اتاق آمد. با اینکه نمی‌توانست چیزی ببیند، خیلی با ظرافت و حتی با نوعی کُرشمه دور میز و صندلیهای اتاق گشت. بدون اینکه کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاید، سینی را جلوی آنها گرفت. آقای بیات گفت، «دختر خوشگله، بعد از ویسکی که قهوه نمی‌خورن.»

هلی با لبخند بودایی سرش را پایین آورد و به جای جواب دادن به پدرش، صورتش را به سمت هادی بشارت برگرداند و گفت، «پرفسور بشارت، می‌خواهین براتون شیر تو قهوه بریزم؟»

حرف زدن هلی ملایم بود. هادی بشارت را آرام می‌کرد و نمی‌گذاشت تعارفش را رد بکند. از جا بلند شد و گفت، «اجازه بدین کمکتون کنم.»

«می‌بینن که احتیاج به کمکی ندارم و خودم میتونم به همه کارم برسم. پرفسور بشارت، اون نقش هنوز روی دیوار خونه تون هست؟»

هادی بشارت چتر را از لبه تختخواب برداشت، میان پاهای به هم جفت شده اش قرص نگه داشت و جواب داد، «خانم، بستگی به این داره که چی می خواهین ببینین و چطور به هرچیز نگاه بکنین. نقشی که روی دیوار به نظر نیلی خانم رسیده، فقط یه نقش ذهنی ست. شما که نگاه بکنین، نقش دیگه ای می بینین.»

«من وقتی که به اون طفلک فکر می کنم، با اون پلیور پشمی می بینمش. اون وقتها که هنوز می تونستم ببینم، براش یه پلیور پشمی بافتم که رنگش خاکستری بود. هروقت می پوشید، سایه روشنهایی تو صورتش می افتاد که فقط از رنگ خاکستری تو صورت ابرونیا می افته. اون موهای مشکی یادتونه؟ اون صورت زیتونی و رنگ پریده؟ اون چشمهایی که مثل الماس سیاه برق می زد؟»

آقای بیات جرعه ته لیوان ویسکی را بالا کشید و گفت، «اینها همه ش حرفه، یه مشت مزخرفات، پرفسور جان. از آقا زاده، خسرو جان، چه خبر؟»

موقعیت مناسبی پیش آمده بود. می توانست درباره علت اصلی ملاقاتش حرف بزند. رو به آقای بیات کرد و گفت، «اتفاقاً همین پریروز تلفنی با خسرو صحبت کردم. می گفت که اوضاع مالیش زیاد خوب نیست. خیلی ضرر کرده و اگه پول به دستش نرسه ورشکست میشه... خیال نکنین که قصد طلبکاری داره. فقط چون محتاجه، سلام رسوند و خواهش کرد پولی رو که بابت تیرآنها ازتون طلب داره براش بفرستین.»

حرفهایش را زود تمام کرد. ساکت و مصمم به آقای بیات زل زد. آقای بیات دستی به زیر چانه تراشیده اش کشید و گفت، «پرفسور بشارت، چرا جوونهای ما بلند میشن، میرن به یه مملکت غریب؟ مگه اونجا حلوا خیر می کنن؟ بهش بگین پاشه بیاد اینجا تو مملکت خودمون. اینجا اقل مردم به درد همدیگه می رسن، نمیدارن در بمونه.»

«امکانش هست که پولی براش حواله کنین؟»

«بهش بگین فعلاً چیزی تو دستم نیست. اما به فکرش هستم. همچین که پولی رسید، تا اونجا که استطاعتشو داشته باشم، البته که مضایقه ندارم.»

آقای بیات جمله اش را با آه و ناله تمام کرد. سرش را روی بالش پایین آورد و پلکهایش را به هم گذاشت. هلی، مترصد و سینی به دست، ایستاد و نگاهش را با چشمهایی که هم باز و هم بسته بود به تابلوی نقاشی مقابل انداخت. در تابلو، سواره زره پوشی از دامنه سنگی کوه البرز پایین می آمد. آسمان از تماس نیزه فولادیش برق می زد و ترک برمی داشت. صدای خرناسه

آقای بیات بلند شد و آنها نخواستند خوابش را به هم بزنند. هادی بشارت تکانی خورد که برود. هلی به سمت او برگشت و با نیم کرنشی از او خدا حافظی کرد. تا به خانه رسید. عقب اثری از حضور فرنگو گشت. بلکه چراغ آشپزخانه روشن بود و سایه فرنگو روی زمین راه می رفت. بلکه تیغه نور از لای درز در اتاق خیاطی به روی پله ها افتاده بود. بلکه می توانست صدای راه رفتن و خش خش لباس عوض کردنش را از بالای پله ها بشنود.

ولی تنها صدایی که شنید جیرجیر حشره ای بود که به محض ورود او ساکت شد. توی اتاق مطالعه داشت لباسهایش را درمی آورد که از راه پلکان صدای پایی به گوشش رسید. خیال کرد که فرنگو از منزل مامان عالیهاش برگشته است. حالا به جای نگران بودن، عصبانی بود. به روی خودش نیاورد. کلاه بره را از سر برداشت و به روی تخت فتری پرت کرد. کلاه مثل بشقاب پرنده چرخ خورد و قشنگ روی تخت نشست. بعد صدای باز شدن در اتاق را شنید. باز به روی خودش نیاورد و دگمه های سردستش را درآورد. نیلی با يك بغل پیراهن و جوراب شسته به اتاق آمد.

هادی بشارت جا خورد. ولی به روی خودش نیاورد. زود قیافه سردی به خودش گرفت و همان طور به باز کردن دگمه های پیراهنش ادامه داد. نیلی لباسهای شسته را تا کرد و آنها را مرتب پایین تخت فتری روی هم چید. در تمام آن مدت، حتی نگاهی هم به هادی بشارت نینداخت. همین که از افت و ترتیب لباسها راضی شد، برگشت که از اتاق بیرون برود. هادی بشارت صدا زد، «نیلی خانم.»

نیلی چیزی نگفت. هادی بشارت نوك انگشتهایش را روی میز تحریر گذاشت، سرش را جلو آورد و صورت نیلی را از نزدیک امتحان کرد. نیلی هم جوابش را با نگاههای خیره داد. هادی بشارت آهسته حرف زد. «تذکر نداده بودم که بدون اجازه من نباید قدم به این اتاق بذارین؟ دادم یا ندادم؟» نیلی آسان و بی تقلا گفت، «بله، تذکر دادین.»

هادی بشارت انگشتش را بالا برد که ماده دوم اتهاماتش را با تأکید بیشتری پایین بیاورد. ولی از آرامی و برودت بی تکاپوی نیلی سست شد. انگشتش توی هوا معلق ماند. به جای خشم، احساس اعجاب گیج کننده ای به دلش نشست. خودش را جمع و جور کرد و پرسید، «پس چرا آمدین؟»

نیلی، آن طرف میز تحریر، روی صندلی نشست. دستهایش را به هم گذاشت. انگشتهایش، درحد بندها، تپل و مدور می شد و مثل انگشتهای

کودکی نوزاد، به روی بستدبند آنها چاله می افتاد. هادی بشارت، به انتظار مناقشه نیلی، از جا جنب نخورد. ولی نیلی وا رفت و مقاومتی نکرد. هادی بشارت گفت، «جوابتون همینه؟ حرف دیگه ای ندارین؟»

«براتون ساندویچ مرغ درست کرده‌م. برم بیارم؟»

«حالا موقع شام خوردن نیست. این وقت روز، آمده‌ین اینجا چه کار؟»

«فرنگو خانم هنوز برنگشته‌ن. فکر کردم یکی باید برای شما شامی تهیه کنه.

من از آشپزی خوشم میاد. بیشتر آشپزی خونه خودمون به عهده منه.»

هادی بشارت خواست که باز تشر بزند، ولی رویش نشد. با لحن ملایم تری

پرسید، «از من چی می‌خوانین؟»

«می‌خوام که به من انگلیسی یاد بدین.»

نیلی انگشت‌هایش را توی هم برد، به پشتی صندلی تکیه داد و لبخندی زد.

در لبخندش احساس پیروزی به يك جور میل به زیرپاکشی تبدیل می‌شد. ولی نگاهش مهاجم نبود. هادی بشارت می‌توانست انعکاس خودش را در چشمهای او ببیند.

«شما که خودتون دائم انگلیسی صحبت می‌کنین. چه احتیاجی دارین که

پیش من یاد بگیرین؟»

«انگلیسی من به این خوبیه‌ان نیست. من می‌خوام مثل امریکاییها حرف

بزنم.»

با اوقات تلخی، متد وارسته را از روی میز تحریر برداشت. ابروهایش را تو

هم برد و کتاب را بررسی کرد. «شاگرد من بودن آسون نیست. من آدمی نیستم

که به این آسونیها راضی بشم. نمی‌خوام شمارو ملامت بکنم. خود من، وقتی

که مدرسه می‌رفتم، بارها از زیر بار درس خوندن شونه خالی کردم. معلم تاریخ

ما، مرحوم فخر زنجانی، بارها سرم هوار کشید و ورقه‌های امتحانیمو جرجر

کرد. اما توی این سن و سال، وقت زیادی ندارم که به هدر بدم. معلم فراونه.

می‌تونین برین، توی مؤسسه شکوفه اسم بنویسین و هرچی دلتون می‌خواد

انگلیسی یاد بگیرین.»

«پروفسور بشارت، من فقط می‌خوام شاگرد شما باشم.»

پروفسور بشارت نگاه اخم‌ویش را از روی کتاب متد وارسته برنداشت. «توقع

من از شاگردهام خیلی زیاده.»

«شما از من چه توقعی دارین؟»

«توقع من از شاگردهام اینه که سر کارهاشون جدی باشن. باید به خوندن و

مطالعه علاقه نشون بدن، به تاریخ و فرهنگ این مملکت علاقه نشون بدن.
برای من فقط انگلیسی درس دادن مهم نیست. متوجه میشین چی میگم؟
اونهایی که شاگرد من میشن، باید دل به کسب علم و معارف ببندن.»
«خودم می دونم. مهرداد حیوونی همه رو به من گفته بود. پرفسور بشارت،
می خوام یه چیزی بگم.»

هادی بشارت برای اولین بار سر از روی کتاب برداشت. ولی همان طور
اخمو نیلی را تماشا کرد. «بفرمایین.»

«من می ترسم...»

هادی بشارت نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید، «از چی می ترسین؟»

«قول بدین که عصبانی نشین. قصد بدی ندارم.»

«خانم حرفتونو بزنین. البته که عصبانی نمیشم.»

«من از شما می ترسم. وقتی شما حرف می زنین، ترس ورم می داره.»

هادی بشارت ابروهایش را بالا برد. «خانم، شما از من نمی ترسین. ترستون
از جهل و بیسوادیه. شما خیال می کنین که عقل کلین و برای هر سوالی هزار تا
جواب من درآوردی توی ذهنتون حاضر دارین.»

نیلی کونه آرنجها را روی میز تحریر گذاشت. لپهایش را بین مشتهایش
گرفت و هادی بشارت را با چشمهای گشاد نگاه کرد.

«راست میگین. من خیلی بیسوادم، پرفسور بشارت.»

هادی بشارت سرش را به عقب برد و به نوک دماغش چین انداخت. «خانم،
البته چارهش مطالعه است. منتها مطالعه کردن آسون نیست. خسته کننده ست.
دختر خانمی به سن و سال شما احتیاج به سرگرمی داره. برای شما مشکله که
تمام وقتتون رو صرف مطالعه بکنین.»

متد وارسته را باز کرد و جلوی نیلی روی میز گذاشت. نیلی پرسید، «این
چی، پرفسور بشارت؟»

«خوب نگاهش کنین. ببینین که این کتاب به دردتون می خوره یا نه. برای
یاد گرفتن انگلیسی، آدم باید از کتابش خوشش بیاد.»

نیلی سیخ روی صندلی نشست و کتاب را باز کرد و ورق زد. «من که عیبی
توش نمی بینم. از متنش خوشم میاد.»

«از سبک حروفچینیش چطور؟ متوجه شدهین که زیر هر موضوع مهمی خط
قرمز کشیده شده؟ به شما کمک می کنه که مطالب مهم رو از مطالب جزئی
تشخیص بدین.»

چشمهای نیلی با اعجاب و خوشحالی گشاد شد. «اوه، پرفسور بشارت! پس شما می‌خواهین به من درس بدین. فکر می‌کردم که بعد از قضیه مهرداد، شاید دیگه از درس دادن خوشتون نیاد.»

هادی بشارت پلک زد و از گوشه چشم نگاهش کرد. لابد در نگاه او حالت تردید و اضطرابی به وجود آمده بود. برای اینکه بشاشت از صورت نیلی رفت. هادی بشارت از اینکه باعث سرخوردگی نیلی شده بود، احساس ناراحتی کرد و گفت، «خب، فعلاً یکی دو جلسه بیاین. بذارین بینم چه جور پیشرفت می‌کنین.»

نیلی از جا پرید و صورت هادی بشارت را ماچ کرد. «خیلی ممنون. Thank you. کی شروع کنیم؟»

هادی بشارت جای ماچ نیلی را پاک کرد و در تمام مدتی که حرف می‌زد، نگاهش را از روی انگشتهایش برنداشت. «بعد از ظهرها بیاین. صبحها فقط به کارهای خودم می‌رسم و نمی‌تونم با کسی حرف بزنم. شبها خسته میشم و ذهنم درست کار نمی‌کنه. شنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها، ساعت دو تا چهار بعد از ظهر.»

«پس من فردا میام پشتون.»

نیلی متد وارسته را بست. طوری دست به روی جلد و نوشته‌های عنوان کتاب کشید که انگار می‌خواست از واقعیتشان مطمئن بشود. کتاب را برگرداند و عنوان کتاب را به انگلیسی خواند: «متد انگلیسی وارسته - تألیف دکتر منوچهر وارسته - دکتر در فلسفه تعلیم و تربیت (رشته زبان) از دانشگاه لندن و دکتر در علم حقوق از دانشگاه پاریس - سر استاد زبانهای بیگانه... پرفسور بشارت، آدمی با این همه معلومات باید وحشتناک باشه؟»

«چرا؟»

نیلی کتاب را توی بغل گرفت و با چشمهای ذوق‌زده او را تماشا کرد. «این همه معلومات قوه مغناطیسی داره. آدمو به خودش جذب می‌کنه. به نظر من هرکسی که اینقدر قوه جاذبه داشته باشه وحشتناکه.»

«همه از دوستن وحشت دارن. می‌خوام سؤالی ازتون بکنم.»

«بیخودی سؤال نکنین. من همیشه از سؤالهای شما وحشت دارم.»

«فقط یه سؤال کوچولو. دعواتون با خانم رازی سرچی بود؟»

«سر هیچی. می‌خواستم دلداریش بدم. تا اسم مهردادو بردم، بیخود و بیجهت به من پرید. من که توی این محله جرأت نفس کشیدن ندارم. همه»

تقصیرهارو به گردن من میندازن. هرچی بد و بیراه به دهنشون می رسه میگن. «نیلی خانم، شما چرا اینقدر اوقات خودتونو تلخ می کنین؟ شما باید به خرده بخندین. پیش خودم میگم که دریغ از شما، دریغ از جوونی و طراوت شما. چه آسون گلهای بوستان این مملکت به دست باد زمونه پرپر میشه! چه دوره های پرمشتی رو که این ملت نگذرونده!»

«چرا شما همیشه به جاهای دور، به دوره های تاریخی، فکر می کنین؟»
«آخه نیلی خانم، هر جای این مملکت که شما برین همینه. مردم همین طور گوشه خونه شون نشسته و دارن به دوران گذشته فکر می کنن. انگار همه مون سیاح و جهانگرد شده ایم و تو خیال داریم توی قرنها گذشته سیر می کنیم.»
نیلی خندید و خود هادی بشارت هم خنده اش گرفت. حالا دیگر می خواست يك نفس حرف بزنسد. «نیلی خانم، شنیدن صدای خنده شما برای من نعمتی ست. زیاد غصه نخورین. کارها بالاخره درست میشه.»
نیلی از روی صندلی بلند شد و گفت، «بذارین برم و ساندویچ مرغوبراتون بیارم. لابد گرسنه تون شده.»

«لازم نیست. اشتها ندارم.»
«آخه، هوا دیگه تاریک شده.»

راست می گفت. هادی بشارت دست برد و کلید برق را زد. باز برق قطع بود. قوطی کبریت را از کشوی میز تحریر درآورد و شمعهای فانوس خیال را روشن کرد. منتظر چرخیدن فانوس شد. با رسیدن تاریکی، اتاق رنگ می باخت و صورت نیلی به سیاهی می گرایید. سرش را که برگرداند، موهای کوتاهش از رنگ خاکستری دیوار و رآمد. نور شمعها صورتش را لیسید و از حرکت شعله ها، به دور بناگوشش گل و بوته روید.

هادی بشارت احساس هیجان بی در و پیکری می کرد، هیجانی که احتیاج به توصیف شدن داشت و برای توصیف آن جمله مناسبی به خاطرش نمی رسید. فقط به یاد فرشته هایی افتاد که روی پنجره رومی کلبسای ویتهرست کالج دیده بود. پیراهنهای بلند به تن داشتند و آلات موسیقی به زیر بغلشان بود. نور از پشتشان می گذشت و طرح رنگارنگشان را روی زمین آجری و مرطوب نمازخانه کش می داد.

يك روز زمستانی، یعنی درست روز یکشنبه، بی اختیار جلوی شمایل مریم عذرا مکث کرد. در خلوت منحنی و تاریکی کبره بسته نمازخانه، دچار يك نوع سکنه روحی شد که برایش سابقه نداشت. بعد از ماهها از این کشور به آن

کشور رفتن، همان جا ایستاد و به شمایل نگاه کرد. فقط در آن سکوت و سکون می توانست هم با خودش باشد و هم خودش را فراموش کند. آن وقفه او را به عمق توحشی می کشید. پهنی روشنائی، وصله های شیشه های رنگین کلیا، روح گرسنه او را مثل بلعیدن گوشت لخم سیر می کرد. در ترکیب فضای نمازخانه کمالی بود که خط و قوس و نقطه را با نظمی اسلیمی به هم ارتباط می داد. عجیب اینکه چنین کمالی نقص عمده ای هم داشت: نقص عضوی مثل خال گوشتی، مثل چشم باباقوری و پای چلاق. نقصی که نشانه دنیای زیرین و جسم خاکی بود. با مهابت مرگ خون می گرفت. هستی و نیستی را به هم جوش می داد و همه چیز را یکسان می کرد. نبض حضرت عزرائیل که در کنار ورید گردنش می تپید و بوی مرده، سدر و کافور را به مشامش می رساند. زمستان در فضا بود. بوران خبر از شکنندگی سطوح سفید و منزوی می آورد. هادی بشارت بودن را می فهمید و نه گذشتن را.

«خانم، فراموش نکنین که این مطلبو باید با اخوی درمیون بذارین. اجازه ایشون واجبه.»

نیلی کتاب را روی میز گذاشت. به راه افتاد که برود، اما گفت، «مهرداد هم برای درس خوندن پیش شما از خانم رازی اجازه گرفت؟»
«اون طفلک با شما فرق داشت. هم سنش از شما زیادتر بود و هم تو محیط ما پسرها با دخترها فرق دارن.»

«من همیش به فکر مهردادم. تا کسی می گیرم و تنهایی میرم به کوه بی بی شهربانو. میرم به امامزاده یحیی که جلوش طناب به درختها بسته. مردم دخیل به طناب گره می زنن، باد به دخیله می خوره و تابشون میده. به خودم میگم که دخیل هم یه جور نیت کردنه دیگه. آرزویه که به طناب بسته. پرفسور بشارت، شما سر مهرداد دخیلی زحمت کشیدین و خیلی چیزها یادش دادین. اما چه فایده؟ حالا مهرداد هم مثل یه دخیل به طناب بسته ست. باد بهش می خوره و وسط هوا می چرخه.»
«ده؟ عجب!»

«جنازه رو بردیم و تو امامزاده یحیی دفن کردیم. خانم رازی می خواست که جنازه رو توی یه امامزاده معمولی دفن کنیم. می خواست مهرداد رو توی امامزاده ای دفن کنیم که کسی به زیارتش نمیره. امامزاده یحیی جای با صفاییه. اغلب کسی توش نیست. مثل اینکه همیشه تعطیله. آدم میتونه توش تنها بشینه و به مهرداد فکر کنه. شاید یه روزی تا کسی بگیرم و شمارو به اونجا ببرم.»

روسی را زیر چانه اش گره زد و به طرف در رفت. هادی بشارت به دنبالش آمد و گفت، «نیلی خانم، شما کارهایی می‌کنین که سرنترس می‌خواد.» «مثلاً چی؟ مقصودتون رفتن به امامزاده یحیی ست؟ اونکه سرنترس نمی‌خواد.» دم در، باز برگشت و گفت، «از دیداری که از باباجونم کردین، خیلی متشکرم.»

«چیزی مهمی نبود. به نظرم حالشون بهتر شده.»

«هنوز حرف زدنشون کمی کش داره.»

«می‌دونم. خودم با گوش خودم شنیدم. مثل دستگاه ضبط صوتی حرف می‌زنن که قوه‌ش ضعیف شده باشه.» ترسید که به نیلی برخورده باشد. اضافه کرد، «با وجود این زیاد بد نبود. مثل فیلمهای هندی که به فارسی دوبله شده حرف می‌زنن.»

بیخودی جمله آخری را اضافه کرد. هرچه بیشتر می‌گفت، بدتر می‌شد. چاک دهنش را بست و منتظر ماند. نیلی فقط لبخندی زد و از پله‌ها پایین رفت. همین که صدای به هم خوردن در را شنید، دو مرتبه به اتاق مطالعه‌اش برگشت و از پنجره کوچه را تماشا کرد. نیلی به سمت خانه‌شان می‌دوید. جماعتی دور حجله آن طفلک می‌گشتند، دخیل می‌بستند، نوحه می‌خواندند و سینه می‌زدند. از ضجه‌هایشان مو به تنش می‌ایستاد. مثل اینکه به دست دوستاقتیهای قجری شمع آجین می‌شد. به عقابینش می‌بستند و چهار میخش می‌کردند. هنوز اثری از فرنگو نبود.

ناگهان برق روشن شد. هادی بشارت با فوتی شمعهای فانوس خیال را خاموش کرد. قاب دستمال نفتی را برداشت و از روی مبل و اثاثیه گرد گرفت. استکانها و لیوانهای نیم خالی را، دو تا دو تا، سه تا سه تا، برداشت و توی سینی گذاشت. توی دهنش نقشه‌هایی برای خودش می‌کشید که تقریباً حکم يك جور مکالمه درونی داشت.

تک تکی به در خورد و فرنگو وارد شد. جورابه‌های نایلون سیاه به پا داشت و چادر سیاهی از ساعدش آویزان بود. هادی بشارت می‌خواست حمله کند. يك جوری، موهای فرنگو تغییر حالت داده بود. خودش بوی عطر می‌داد و گل‌بند طلا روی سینه‌اش برق می‌زد. هادی بشارت سینی را برداشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد. فرنگو ابروهایش را بالا برد، سرش را خم کرد و گوشه‌های اتاق مطالعه را با کنجکاو نگاه کرد. گفت، «بشارت، چته؟»

هادی بشارت جوابی نداد. وارد راهرو شد و از پله‌ها پایین رفت. در

آشپزخانه، چراغ را روشن کرد و استکانها را تو ظرفشویی گذاشت. آن وقت سر و کله فرنگو، با بند کیفی که همان طور به انگشتهایش آویزان بود، میان چارچوب در آشپزخانه ظاهر شد. تنه اش را یکوری به در تکیه داد. بعد دستش پایین افتاد، رختی در عضلاتش به وجود آمد و سرش را کج گرفت. «بشارت، می دونی که می‌گرم به کلی خوب شده؟»
«خدا جون، شکر!»

«سرمو که برمی‌گردونم، اصلاً دردی حس نمی‌کنم. اونقدر حالم بهتر شده که گفتم خانم مهندس قریب سرمو سلمونی کنه. از جلوی گلفروشی می‌گذشتم، با ماشین از کنارم رد شد. ماشینونگه داشت و گفت، "شما باید برین به سلمونی." گفتم، "فریده خانم، روز عزاداری که کسی به سلمونی نمیره." گفت، "شما کاری نداشته باشین. بیاین بریم به خونه ما، سریه دقیقه سرتونو درست می‌کنم." رفتیم خونه شون، سرمو تو دستشویی تندتند شست، کوپ و براشین کرد، بهتر از هر سلمونی خارجی. سلمونیهای خارجی سلیقه ما ایرونیهارو ندارن. بدترین سلمونیهای خودمون، از هر سلمونی خارجی بهترن.»

هادی بشارت فریاد کشید، «تو چرا موها تو به دست آدمهایی میدی که هیچی سرشون نمیشه. من موهای تورو همون جور که طبیعی روی شونه هات می ریزه دوست دارم.»

فرنگو دستی به موهایش کشید و سرش را بالا گرفت. خواست از آشپزخانه بیرون برود که هادی بشارت گفت، «فردا باز میری خونه مامان عالیه؟»
فرنگو جوابی نداد و با حالتی شل و نامصمم به سمت سرسرا رفت.
هادی بشارت به دنبالش رفت. در مهمانخانه لحن صدایش را تغییر داد و گفت، «با آقای بیات هم راجع به طلبکاری خسرو حرف زدم. وسط حرفهام خوابش برد.»

«باید به خسرو تلفن بزنیم. این بچه رو خیلی تو مملکت غریب تنها گذاشته‌یم.»

«بهت گفتم که کارگراها آمدن و لوله حمامو لحیم کردن؟ پس فردا هم تلمبه میارن و آب چاه آشپزخانه رو خالی می‌کنن.»

فرنگو روی مبل دراز کشید. نوک يك كفش را به پاشنه كفش دیگر گذاشت، آنها را یکی بعد از دیگری درآورد و با يك تپا به گوشه‌ای پرت کرد. آن وقت پشت دستش را به پیشانی تکیه داد. «این دید و باز دیده‌ها هم آدمو خسته می‌کنه.»

خدا پدر سعید جونو بیامرزه که باعث سرگرمی من شد. چادر نماز رو پیچ داد و ترنا درست کرد. خودش هم اوستا شد. هر کدوممون که باختیم ترنا خوردیم. من خودم ده تا ترنا خوردم. اما مامان عالیهم محکوم به اعدام شد. به جای سنگسار کردن، پسته ساراش کردیم. جلوش نشستیم و با پسته‌ها حسابی خدمتش رسیدیم، هاه‌ها‌ها...»

خنده‌اش بیشتر به سکه کردن شباهت داشت. هادی بشارت‌نگاهی به او انداخت و از روی اضطراب گفت، «خدا، خدا... خدا، خدا...»

به اتاق مطالعه برگشت. روی میز تحریر تمیز بود. ولی جا کتابی بغل آن به هم ریخته به نظر می‌رسید. روی رفهایش مقادیر زیادی کتاب، یادداشت و هزار جور خرت و خورت دیگر تلبار شده بود. کتابها را بست و بغل هم روی رفها چید. یادداشتها را دسته دسته برداشت و آنها را توی کشو قایم کرد. آن وقت قندان را از رف برداشت و روی میز عسلی بغل تخت خواب گذاشت. از همه چیز که راضی شد، جلوی رادیو نشست و آن را روشن کرد. شاخص رادیو از روی خطوط امواج کوتاه و ایستگاههای بین‌المللی گذشت. قار و قورهای معمولی، پارازیت‌های مدام و مقطع، صداهای بلند و نزدیک و صداهای ضعیف و دور بلند شد. بی. بی. سی.، صدای امریکا، رادیو مسکو. گوینده‌هایی که به عربی، چینی و آلمانی تندتند حرف می‌زدند. به ایستگاهی رسید که سنفونی قشنگی را پخش می‌کرد. شکوه موسیقی از میان پارازیتها اوج می‌گرفت و مثل غبار خسته‌ای در اطرافش به زمین می‌نشست. درست مثل آن صبح زمستانی، سال ۱۹۶۹...

صبح سحر روز کریسمس، برای پیاده‌روی به لب ساحل نزدیک ویتهرست کالج رفته بود و تنهایی دریا را تماشا می‌کرد. مرغهای دریایی را دید که پر قیچی بال می‌زدند، تو هوا چرخ می‌خوردند و از روی هم رد می‌شدند. در کلیسا، بچه‌ها دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و صدای آوازشان همه‌م پراکنده آسمان و دریا را نامفهوم می‌کرد. موجها به حرکت تابداری روی هم غلت می‌خورد، سینه به لبه اسکله می‌کوبید و دوباره با افشانه قطرات آب به دریا می‌ریخت. آفتاب از زیر رشته ابرهای کبود بالا می‌آمد و بالا آمدنش، جدار ابرها سرخ می‌شد، سرخی التهاب‌داری که به پیشواز هادی جان می‌آمد و او را از خودش بیرون می‌کشید. زمزمه امواج خرنده به فاصله زمین و آسمان وسعت می‌داد و او را منقلب می‌کرد. هادی بشارت انتظار داشت که صدایی بشنود و به اسم صدایش بزنند. سرش را یکوری گرفت و نگاهی به دریا انداخت. گفت، «منو صدا

زدین؟ منو؟»

آن طرف خیابسان، توی بالکن خانه‌ای، مادر جوانی روی صندلی می‌نشست. سه بچهٔ کوچک، با بازوها و ساق پاهای برهنه، در اطرافش می‌پلکیدند. هنوز پیژامه‌هایشان تنشان بود. ولی ظاهراً، حتی با آن دستها و پاهای رنگ پریده، از سرما باك نداشتند. نگاههایشان را به انتظار بالا آمدن آفتاب به دریا دوخته بودند که بعدش به سراغ هدیه‌های زیر درخت کریسمس بروند. همان‌طور که هادی بشارت دور می‌شد، با چشمهای کنجکاو، مثل چشمهای سگ در خانه، تعقیبش کردند. آن وقت چشمش به چراغ راهنمایی افتاد که قرمز مانده بود. باز هم فکر کرد که کسی به اسم صدایش می‌زند. جواب داد، «منو صدا زدین؟ منو؟»

مند وارسته را دید که چند دقیقهٔ پیش روی رف گذاشته بود. بلند شد، کتاب را برداشت و جلدش را برگرداند. پرفسور وارسته در مقدمهٔ کتاب «خاطر نشان» می‌کرد:

«... برارباب نظر روشن است که هر زبان دارای اسرار، رموز و اشکالات ویژه‌ای است که حتی خود اهل زبان، آن‌طور که باید از آنها آگاهی ندارند...»

حالا هادی بشارت شاگردی گیرش آمده بود و دو مرتبه می‌توانست درس بدهد. دری به رویش باز می‌شد و سرش از اشتیاق گیج می‌رفت. چشم اندازی به نظرش می‌رسید که مثل رواق حرم مقدسی از آینه پوشیده بود. آینه‌ها چیزی را انعکاس نمی‌داد. بلکه نقشها را مثل روشنایی مذاب روی دیوارها سرازیر می‌کرد، آن روشنایی نابی که مظهر دنیای مُثل بود. روشنایی آسمان و زمین، روشنایی درخشان فانوس شیشه‌ای. ستارهٔ تابانی که از برکت درخت زیتون روشن بود. نوری که نه غربی و نه شرقی بود. نور چراغی که بی‌روغن و بی‌آتش افروز، ملایم و دائمی، می‌سوخت.

نور،

نور،

نور،

نور روی نور.

از قندان يك حبه قند برداشت و تند به دهانش گذاشت. بعد سر جایش سیخ ایستاد و اطرافش را نگاه کرد که کسی او را ندیده باشد.

شبش، خوابی دید که حالا درست نمی‌توانست به خاطر بیاورد. گو اینکه صدایی به گوشش نمی‌رسید، ولی آسمان شلوغ بود. يك مشت موجود بالدار به نظرش رسید که دوچرخه دوزینه سوار بودند، مثل پشه وزوز می‌کردند و به هرطرف پر می‌کشیدند. با هر مانعی که جلویشان ظاهر می‌شد، تغییر شکل می‌دادند و از آن رد می‌شدند. از یکیشان پرسید، «چه خبره؟» طوری حالیش کرد که آنها بناست در يك کنفرانس بین کهکشانی درباره خلع سلاحهای هسته‌ای شرکت کنند. هادی بشارت احساس کرد که بی‌وزن شده است. ذوق‌زده، سوار دوچرخه خودش شد و به دنبالشان بال‌کشید، يك جور بال کشیدنی که خیلی هم کیف داشت. بالا رفت، پایین آمد، از روی عمارتها گذشت و دائم سرعت گرفت. آن وقت، بدون اینکه با زمین تماس بگیرد، روی خیابان خیلی درازی پایین آمد. به سرعت برق از وسط خیابان گذشت و اصلاً به چیزی توجه نکرد. ناگهان يك چراغ راهنمایی جلویش قرمز شد. وحشت برش داشت. اگر مأمور راهنمایی به خاطر آن همه کیفوری دستگیرش می‌کرد، چه؟ پا روی ترمز گذاشت. یکی از آن موجودات بالدار نزدیکش آمد و گفت که باید گرد مخصوصی را با کمی آب بخورد. هادی بشارت پرسید، «چرا؟»

موجود بالدار گفت، «برای اینکه می‌خواهیم کورت بکنیم.»

رنگ از صورت هادی بشارت پرید و گفت، «چرا؟»
موجود بالدار جواب داد، «بیخشین، غلطی گفتم، می‌خواهیم غیتون
کنیم.»

هادی بشارت گرد را به دهان ریخت و پشت‌بندش هم يك خرده آب خورد.
روی ترك عقب دوچرخه موجود بالدار نشست و توی خیابان به پرواز درآمد. حالا
می‌دانست که همه او را می‌بینند، ولی خودش غیب بود. موجود بالدار به آن
طرف خیابان اشاره کرد. مرحوم فخر زنجانی، باباجونش، مادرجونش، آن
طفلك و حتی خسرو یا آدمی شبیه او توی باغی قدم می‌زدند. بعد يك طوری
حس کرد که جلوی شاگردها ایستاده و می‌خواهد درس بدهد. شاگردها سرودی
درباره آخرین سفر مانی، درباره منع شراب، گوشت و مباشرت با زنان
می‌خواندند:

مانیا!

تویی که به نام صدایت می‌زنیم،

تو نور شریف و نکونام

تو آورنده روشنایی.

مجوسان بر تنت غل و زنجیر گذاشتند،

دست و پایت را به آهن بستند

و بیست و شش شبانه‌روز در زندان نگاهت داشتند.

سرود مبدل به آوازی شد که هادی بشارت آن را شنیده بود، ولی نمی‌دانست
اسمش را به یاد بیاورد. آوازی که نوید رجعت می‌داد. «یوسف گمگشته باز آید
به کنعان، غم مخور. . .» با وحشت دید که اصلاً لباسی به تنش نیست. لخت
و عور، جلوی شاگردها ایستاده و نمی‌تواند جزئیات درس نبرد سلامین را به
خاطر بیاورد. دنبال یادداشت‌هایش گشت و از کسی با تحکم پرسید، «نبرد
سلامین چطوری به پایان می‌رسه؟ به من بگین که چطور به آخر می‌رسه.»
فخر زنجانی، کیفی به يك دست و چتر قدیمی به دست دیگر، از میان گرد
و غبار جاده سردرآورد، کم‌کم از او دور شد و پایش را مثل مضحك قلمی روی
رکاب اتوبوس گذاشت.

تا بعد از ظهر، همین جور تمرینهایی برای نیلی تهیه کرد. فقط يك بار از

کار دست کشید. تازه آن هم برای يك لقمه ناهاری بود که خودش آورد و در اتاق مطالعه خورد. پایین پله‌ها، صدای فرنگو را شنید که بهانه می‌تراشید و برای هر مهمانی عذری می‌آورد. به تیمسار قوانلو و خانمش گفت، «اوا، چرا قبلاً خبر ندادین؟ بشارت داره سرود «مرد آویخته» رو تموم می‌کنه. گفته که تنهاش بذاریم. از قبل معذرت خواست و گفت که خیلی دلش برای رفتن به پارك و دیدار رفقا تنگ شده.»

تیمسار قوانلو پرسید، «مگه کجان؟»
«تو اتاق خودشه. اگه برم صداش بزنم، رشته افکارش پاره میشه. تا سه روز بعد باید به آخ و ناله‌هاش گوش بدیم.»
مهندس قریب و خانمش که آمدند، فرنگو عذر دیگری آورد، «نمی‌دونم چطوری از عهده خجالت‌هاتون دربیام. قرصهای تقویت واقعاً معجزه می‌کنه. اونقدر حالش خوب شده که دیگه برای یه دقیقه هم نمی‌تونه قلمشوزمین بذاره. سیم تلفنو از پریز بیرون کشیده که کسی مزاحمش نشه. اگه بخواین، میرم و صداش می‌زنم.»

خانم مهندس قریب التماس کرد. «نه، مزاحمشون نشین. نباید مزاحم کارشون شد. مهندس تو چی میگی؟»
مهندس قریب به طعنه شانه بالا انداخت و گفت، «بذارین هرکاری که دلش می‌خواد بکنه. کردن و نکردنش، برای من فرقی نداره.»
خانم رازی که به دیدنشان آمد، فرنگو اصلاً احتیاجی به عذر و بهانه آوردن پیدا نکرد. آمده بود که بقچه لباسهای آن طفلک را نشان فرنگو بدهد و احتیاجی به دیدن هادی بشارت نداشت. حتماً از همان جلوی در خانه، مهمانها را دیده بود. برای اینکه فرنگو را به گوشه‌ای کشید و گفت، «با شما یه کار خصوصی داشتم. میشه بریم به جای خلوتی و چند دقیقه تنهایی حرف بزنیم؟»
فرنگو صدایش را پایین آورد. «اتاق خیاطی چطوره؟»
«بریم. اشکالی نداره.»

قدم به قدم بالا آمدند. وسط راه پله، قدری ایستادند و خانم رازی نفسی تازه کرد. توی مهمانخانه، خانم تیمسار شمع مجلس شده بود و يك بار دیگر داستان مسافرت قاچاقی به امریکا را برای همه شرح می‌داد. خانم رازی زیر لبی غرزد، «از بس این خانم تیمسار از مسافرت کوفتی شون به پاکستان و راجی کرد، دیگه سرسام گرفتیم.»

صدای پاهایشان یواش یواش نزدیک می‌شد. هادی بشارت ترسید که مبادا

سرزده وارد اتاق مطالعه‌اش بشوند. اما خانم رازی صدایش را بلندتر کرد و گفت، «فرنگو خانم، یه چیزی به این پرفسورتون بگین. شنیدم که قرار گذاشته‌ن به نیلی بیات درس انگلیسی بدهن. آگه از من پرسین، همون قدر که به مهرداد زبون بسته من درس دادن برای هفت پشتمون بسه. ذهن طفل معصومو خراب کردن. آگه پرفسوری اینه که به درد هیچی نمی‌خوره. این جور پرفسوریهارو باید توی کوزه گذاشت و آبشونو خورد. پس فرق ایشون با اونهایی که دائم دنبال صنار و سه‌شاهی سگ‌دو میزنن، زن می‌گیرن و سال به سال تاپاله پس می‌اندازن چیه؟»

فرنگو حرفهای خانم رازی را نشنیده گرفت و گفت، «حواستون جمع باشه. ممکنه پاتون به لبه پله‌ها گیر بکنه و زمین بخورین.»

«حواسم خیلی جمعه. با اینکه پام ورم داره. باز هم خوب به من می‌رسه. کدوم مادری رو سراغ دارین که جگرگوشه‌ش ورپره و از پا نیفته. شما ظاهر منو نبینین. باور کنین که دائم به فکرش هستم. یاد همون مرخصی آخری و به جبهه برگشتنش می‌افتم. توی اتوبوس بغلم کرد و سرش خورد به طاق اتوبوس. گفتم، «بمیرم، مادر. سرت که طوری نشد؟» گفت، «نه. طوری نشد.» صورتمو مایه‌چ کرد و رفت. . . . چه رفتی، خانم! . . .»

صدای دورشدن پاها و بسته شدن در اتاق خیاطی را هم شنید. به تقلا افتاد و زود لباسهایش را عوض کرد. پشت میز تحریر نشست و تمرینهایی را که برای نیلی آماده کرده بود پهلوی همدیگر مرتب چید. مظنه درسها را سنگین گرفته بود که نیلی متوجه جدی بودن مطالب بشود. پوستین را به دوش انداخت. پشمهای سفید پوستین را در آینه دیواری دید که در دورگردنش بالا می‌آمد و به لبهای پایین کشیده‌اش ابهتی می‌داد. از سنگینی خودش و سبکی فضای اطرافش لذت برد. عین خیالش هم نبود. بگذار خانم رازی هرچه دلش می‌خواهد بگوید. برای هادی بشارت تفاوت نمی‌کرد. يك عمر معلمی کرده بود و حالا نمی‌توانست خودش را عوض کند.

دستی به سبیل قلندری کشید و نگاهش به مجسمه مرمر قهرمانی افتاد که در حال مردن بود. برشهای سرد سنگ حالت لمسی به مجسمه می‌داد. بی‌زمانی ساعت مرگ به روی اندام برهنه قهرمان جریان داشت. در میان چینهای نرم لفافی که به دور اندامش پیچیده بود، آرام می‌گرفت. شیب چینها اثری از خلسه و خواب ابدی در بیننده بجا می‌گذاشت. با حضور مرگ، عضلات منقبض قهرمان وا می‌رفت و اندام خسته‌اش برای از هوش رفتن آماده می‌شد. الهه تقدیر

بر سکوی دروازه‌ای نشسته بود و ریسمان زندگی را از دوکی باز می کرد. به نظر هادی بشارت رسید که کسی دارد صدایش می زند، مثل اینکه فرنگو بگوید شام حاضر است، یا اینکه باید لباس بپوشند و به مهمانی بروند. جملات ساده، پرت و فراموش شدنی. خیالهای غیر منطقی که از مردن طفره می رفت و مثل دانه های برف به زمین می نشست.

متد وارسته را از رف برداشت و روی میز گذاشت. به زودی سر و کله نیلی پیدا می شد. ویر درس دادنش گرفته بود. برای کمک به نیلی، در ذهنش تمرینهای بخصوصی آماده داشت و برایش یادداشت و مسوده هم می نوشت. آن وقت قیافه مترصد نیلی را به نظر آورد که دائم با کنجکاوی سؤال پیچش می کرد. دو مرتبه صدای مهمانها و مکالمه های تمام نشدنیشان به گوشش رسید. خانم تیمسار قوانلو قضیه فلاسکی را شرح می داد که با خودشان به سفر پاکستان برده بودند. «از تمام چیزهایی که توی راه برامون باقی مونده بود، یه دونه فلاسک بود که آب توش ریختیم تا وسط بیابونهای پاکستان از تشنگی هلاک نشیم. این پاکستانیهای کثافت هی اومدن، لیوانو برداشتن و از فلاسکمون آب خوردن. اینقدر چندشم شد که دیگه دلم نیامد دست به فلاسک بزنم. آقا مجتبی هی گفت، "خانم، آب بدین." گفتم، "اگه آب می خواین، خودتون فلاسکو بردارین. من که دیگه دست به این فلاسک نمی زنم." از تشنگی داشتم می مردم.»

خانم مهندس قریب گفت، «چرا میذاشتین پاکستانیها از فلاسکتون آب بخورن؟»

«خانم جون، چه کار بکنیم؟ مرتیکه پاکستانی میاد و آب می خواد. خب دعوا بکنیم؟»

«این پاکستانیها هم که چقدر پررون.»

«مرتیکه پاکستانی بی اجازه آمد توی کوبه ما. یه راست رفت و با شکم اینقدری، بالای سرما روی بارها دراز کشید...»

مهمانها زدند زیر خنده. خانم تیمسار دنباله اش را گرفت. «... آقا مجتبی هم یکریز به دولت فحش داد. گفت این پدر سوخته ها چنین و چنان کرده ن. این پاکستانیها هم مثل بز اخفش دائم کله هاشونو تگون دادن. تا رسیدیم به کراچی و رفتیم به هتل. هتل که چه عرض کنم! اینقدر کثیف بود که نگین، بدتر از خلا. از بس مگس توش بال می زد، آدم جرأت نمی کرد رویه گله زمین چنډك بزنه و سر فارغ سیگاری بکشه. آقای بیات فلاسکو سپرد به صاحب هتل

و گفت، "اینو برای ما نگهدار تا وقت برگشتن به ایران پشش بگیریم." بینین که چه حسابش حسابیه!

«اگه به خاطر این خساستها نبود که نمی‌تونست کارخونه بیسکویت‌سازی بخره و توی بانکهای امریکا اینقدر پول پس انداز کنه.»

«همه پولهای رو که با خودش آورده بود درآورد و گفت، "خانم، کار شما همین باشه که پولهارو نگهدارین." مقدار کمی برای خرج توی راه برداشت و بقیه‌شو به من داد که توی کیفم قایم کنم. من هم نامردی نکردم. هرجا که خرجی پیش اومد، از پولهای آقای بیات برداشتم و گفتم، "آقای بیات، یه بیست دلاری دیگه هم خرج شد." حالش خوب نبود و نمی‌تونست زیاد حرف بزنه. فقط گفت، "خیله‌خب، خانم. فدای سرتون. بعدا حساب می‌کنیم." من خیال کردم داره تموم می‌کنه.»

هادی بشارت صدای به هم خوردن در حیاط را شنید. کسی بی اجازه وارد سرسرا شده بود. خانم تیمسار از حرف زدن افتاد و بقیه مهمانها هم ساکت ماندند. دو مرتبه صدای پاهای فرنگو را شنید که از پله‌ها پایین دوید و به سرسرا رسید و گفت، «فرمایشی داشتین؟»

نیلی جواب داد، «پرفسور بشارت کجان؟ باید باهاشون حرف بزنم.»

تا مدتی جوابی نشنید. بعد فرنگو گفت، «سرشون شلوغه. فعلا نمی‌تونن کسی رو بینن.»

صدای خش‌خش شنید و باز در حیاط به هم خورد. از پچیچه مهمانها و از صدای گرپ‌گرپ پاهای فرنگو روی پله‌ها، فهمید که نیلی را دک کرده‌اند. دلخور شد. می‌خواست به طبقه پایین برود و سر و گوشی آب بدهد که نیلی با ساکی وارد اتاق مطالعه شد. هادی بشارت بروبر نگاهش کرد. «چطوری به اینجا آمدین، خانم؟»

نیلی ساک را روی میز گذاشت و روسری قهوه‌ایش را از سر برداشت.

«پرفسور بشارت، برای هرکاری یه راهی هست.»

هادی بشارت نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت، «چرا اینقدر دیر کردین؟»

«لازم بود که به آقام برسم. نمی‌تونستم زودتر بیام.» به سمت پنجره رفت و نگاهی به کوچه انداخت، «عجب برفی. تا کی می‌خواد برف بیاد؟»

هادی بشارت تعجب کرد. به آن طرف اتاق رفت و از روی شانه نیلی، نگاهی به پنجره انداخت. راست می‌گفت. برف سنگینی می‌آمد. مردم با سر

خمیده و قیافه گرفته، توی کوچه مرده می بردند. برف به سرشان می ریخت و کفشهایشان روی برف جا می گذاشت. هادی بشارت پشت میز تحریر نشست. نوک انگشت را جلو برد، مدادی را از روی میز برداشت و با آن بازی بازی کرد. نیلی پرسید، «خبری شده؟»

«نیلی خانم، همون طوری که قبلاً خدمتون عرض کردم، من حاضرم درستون بدم. ولی به شرطها و شروطها.»

«خلافی از من سر زده؟»

«اگه می خواین درستون بدم، باید مراعات همه رو بکنین. من از این خوشم نیامد که شما این طوری باعث ناراحتی فرنگو بشین.»

«معذرت می خوام. هرکاری شما بخواین می کنم.»

«باید به درس خوندن اهمیت بدین و سرموقع حاضر باشین. درس خوندن احتیاج به زحمت کشیدن و فداکاری داره.»

نیلی روی صندلی نشست و سعی کرد که پالتوی سرمه ایش را در بیاورد. گاه به گاه، نگاهش را زیرچشمی به صورت او می انداخت. دست آخر به هزار زحمت پالتو را درآورد. زیر پالتو، کاپشن نظامی آن طفلک را پوشیده بود. هادی بشارت این را از گشادی و لکه جوهر روی یخه کاپشن فهمید. بعد از دعوای با خانم رازی، نمی دانست چطوری نیلی جرأت کرده بود که خودش را دو مرتبه به اتاق آن طفلک برساند و آن کاپشن نظامی را کش برود. چشمهایش را تنگ کرد و گفت، «اینی که تنتون کرده بین مال اون طفلکه. خودم بارها تنش دیده بودم.»

نیلی هادی بشارت را با نگاههای مغرور و شیطننت باری به مبارزه طلبید.

«بله، این مال مهرداد.»

«نیلی خانم، چرا؟»

«وقتی اینو تنم می کنم، مثل اینه که یه جوری با هم هستیم، مثل اینه که اینجاست.»

«آخه این به تن شما گشاده.»

«خوبیش به همینه، پرفسور بشارت. این طوری که گشاد روی تنم و می ایسته و منو تو خودش کوچیک می کنه. من خوشم میاد.»

بعد بسته ای را از توی ساک درآورد. کاغذ روزنامه را از دور بسته باز کرد. یک بطری ویسکی بود. توی هوا نگاهش داشت. هادی بشارت گفت، «این چیه؟»

نیلی بطری را به او داد و گفت، «این دستمزد درس دادن شما به منه.»

هادی بشارت بطری را گرفت و از نزدیک معاینه‌اش کرد. «اینو از کجا آوردین؟»

«از جعبهٔ ویسکیهای قاچاق باباجون بیاتم.»

«من بطری ویسکی می‌خوام چه کنم؟ از باباجونتون اجازه گرفتن؟ می‌دونین که این جور ویسکیها چقدر گرونه؟»

«حواسی برایشون باقی نمونده. چطوری ازشون اجازه بگیرم؟»

هادی بشارت بطری را بالای سرش در مقابل نور چراغ نگه داشت و آهسته گفت، «نیلی خانم، بذارین سؤالی از شما بکنم.»

نیلی آرنجها را به روی میز تکیه داد، آماده و بُراق گفت، «بفرمایین. هر سؤالی که می‌خواهین بکنین.»

«تو دنیا چیزی هست که به شما تعلق نداشته باشه؟»

«یعنی چی؟»

«شما چطوری برای خودتون مرزها و فاصله‌ها رو تعیین می‌کنین؟ این بطری ویسکی، این کاپشن نظامی و این ساک به شما تعلق نداره. اما شما خیلی آسون تصاحبشون می‌کنین. مثل اینکه در زندگی شما حد و مرزی نیست. همه چیز رو مال خودتون می‌دونین. شما خیال می‌کنین که هرچی تو دنیا هست، مال شماست.»

«چه عییشه؟»

هادی بشارت بطری ویسکی را جلوی نیلی گذاشت و گفت، «خیلی از لطفتون ممنونم. اما من نمی‌تونم قبولش کنم. این به من تعلق نداره.» از نگاههای نیلی معلوم بود که منظور هادی بشارت را نفهمیده است. شاید هم نمی‌توانست باور کند. خودش را جمع و جور کرد و گفت، «خواهش می‌کنم قبولش کنین. باید قبول کنین.»

هادی بشارت جواب نیلی را نشنیده گرفت و درس را شروع کرد. «برای هر قومی، رموز و پیچیدگیهای زبان انگلیسی به قسمی خودنمایی می‌کنه. مثلاً شما که ایرانی و فارسی زبونین انگلیسی را يك قسم می‌فهمین و اون که فرانسویه و فرانسوی زبونه قسم دیگه‌ای می‌فهمه. به خاطر همین، من اصرار دارم که محصلین ایرانی وقت صرف کنن، این تفاوتها رو خوب بفهمن و از سرسری گرفتن هر مطلبی اجتناب کنن.»

هرچه هادی بشارت گفت، نیلی با لحن ملایمی تکرار کرد، «... وقت صرف کنن، این تفاوتها رو خوب بفهمن و از سرسری گرفتن هر مطلبی اجتناب

کنن . . . »

هادی بشارت کفرش درآمد. جلدهای کتاب را به هم کوبید، روی میز دولا شد و گفت، «نیلی خانم، اشکالتون چیه؟»

نیلی مؤدبانه و اغراق آمیز جواب داد، «من از دیروز رژیم گرفته‌م و همین یک روزه وزنم نیم کیلو کم شده.»

«واسه چی می‌خواین وزن کم کنین؟»

«برای شاگرد شما بودن. مهرداد خودش به من گفت که شما هرکسی رو بیخودی برای شاگردی قبول نمی‌کنین. این اواخر، وزن مهرداد خیلی کم شده بود. من می‌دونستم که رژیم گرفته.»

هادی بشارت گفت، «خانم، شما اشتباه می‌کنین. اون طفلك چند روزی روزه ماندایی گرفت که تجربه‌ای کرده باشه. می‌خواست عملاً مراسم غسل تعمید مانداییها را تجربه بکنه، مراسمی که به اصطلاح اسمشو «مسیبوتا» گذاشته‌ن. شما چرا می‌خواهین خودتونو داخل مطالبی بکنین که قدرت فهمیدنشونو ندارین؟»

«من هم همینو میگم. قدرت فهمیدن درسهای شمارو ندارم، ولی می‌خوام شاگرد شما باشم. من می‌خوام تموم اون چیزهای عجیب و غریب‌رو، مراسم «مسیبوتا» و هرچیز دیگه‌ای رو که شما می‌دونین، یاد بگیرم. مثل مهرداد. هرچی شما بگین می‌کنم.»

«شما چقدر خرفتین!»

هادی بشارت دستی به پیشانی گذاشت و اخم کرد. شاید از آن همه‌روبرو شدن حذر داشت. مثل بعد از ظهری که آن طفلك، بعد از اعدام پدرش ناگهانی از گوشه‌ای سردرآورد و پهلویش روی نیمکت پارك محل نشست. هادی بشارت خودش را عقب کشید و به خواندن روزنامه عصر ادامه داد. آن طفلك فقط می‌خواست نشانش بدهد که با چه سرعتی دارد قبطی، سفدی و حتی عبری را یاد می‌گیرد. منابعش را هم هادی بشارت در اختیار او می‌گذاشت. کتابها را خودش به راهنمایی پرفسور هامفری برای یاد گرفتن زبانهای باستانی خریده بود. با وجود این وقتی آن طفلك سرود را به قبطی خواند، هادی بشارت سعی کرد که چیزی نشنود. خودش را زد به کوچه علی چپ.

از روشنایی چراغ، صورت نیلی به رنگ مس تفته درآمده بود، با التهابی که در غلظت مرکبی ظلمات نفوذ می‌کرد و در اطراف سرش هاله‌ای می‌بست. کاپشن چین و چروك خورده مثل یونیفورمهای تنباکویی رنگی که سربازها در نبرد

سُم می پوشیدند روی شانه هایش پایین می آمد. با سکوت راهبه ای در حال دعا خواندن او را می پایید. بدون هیچ سماجتی انتظار می کشید. هادی بشارت گفت، «نیلی خانم، کتابتونو باز کنین. به صفحه دوم نگاه کنین. اینجا ما باید راجع به مخرجهای مختلفی که در زبان انگلیسی هست حرف بزنیم. تقریباً همه این مخرجها در زبان فارسی هم هست، به غیر از دو مخرج: یکیش (th) نرمه مثل thought و دومیش (th) مقطعه مثل that که باید خیلی رویشون تمرین بکنین. من به انگلیسی میگم، "مداد روی کتاب من است و شما بگین"، "بلی، مداد روی کتاب شماست" مختونو به کار بندازین. بگین، ببینم.»

نیلی خودش را روی صندلی جا به جا کرد و گفت، «چشم، چشم. اما مثل اینکه از رژیم گرفتن من راضی نیستین.»

«من چه کار به رژیم گرفتن شما دارم؟ انگلیسیتونو بخونین!»
«من سعی خودمو می کنم و تا اونجا که عقلم قد میده جواب میدم. اما شما هم باید یه خرده تشویقم بکنین.»

«چی چو تشویق بکنم؟ این آرتیست بازیهای شمارو؟ اگه مقصودتون روزه گرفتن و سرود ماندایی خوننده، فعلاً وقتشو ندارم. بیخودی وقت من و وقت خودتونو تلف نکنین.»

تقریباً با فریاد حرف می زد. نیلی صبر کرد تا حرفهای هادی بشارت تمام شد. بعد گفت، «شما میگین که روی دیوار خونه تون، نقش مهرداد فقط یه نقش خیالیه؟ واقعیت نداره؟»

«خانم، شما حواستون فقط به دنبال هدفهای خودتون باشه. انگلیسیتونو یاد بگیرین و برین به امریکا دیگه.»

نیلی ساکش را بالا آورد و گفت، «یه چیزی بهتون بگم؟»
«بفرمایین؟»

«مهندس قریب می خواست بره، جنازه رو از سردخونه پزشکی قانونی تحویل بگیره. من و هلی هم اصرار کردیم که مارو با خودش ببره.»
«خب به من چه؟»

«رفتیم که ببینیم بعد از مردن میشه شناختش. یا اینکه قیافهش به کلی عوض شده. توی سردخونه روی تخت فلزی خوابونده بودنش. نگاهی به اطرافمون انداختیم. همه چیز فلزی بود، خیلی خالی و سرد. ما می تونستیم صدای

پاهامونو روی کاشیها بشنویم .»

کنجکاوی هادی بشارت تحریک شد . «چطوری به شما اجازه دادن که به سردخونه داخل شین؟»

«برای اینکه خودمونو قوم و خویش شهید معرفی کردیم . اشکال تراشی نکردن که هیچی ، خیلی هم بهمون احترام گذاشتن . من که خیلی سردم شد . در سردخونه پشت سرمون باز بود و کوران می آمد . رفتم و در رو دو مرتبه بستم . اون وقت دست هلی رو گرفتم و به نزدیک تختش رفتم . حالا هلی دائم از من می خواد که براش بگم چی می بینم . من هم هی نگاه می کنم و نمی تونم چیزی بگم . تمام بدن حیوونی باد کرده بود و خیلی عجیب به نظر می رسید . هنوز لباس نظامی تنش بود . کلاهش هم روی سینه اش بود . موهاش ژولیده و یخزده بود . به هلی گفتم کمک کنه . موهاشو شونه کردیم . گل خشک شده صورتشو شستیم . باهاش حرف زدیم . مهندس قریب خیال کرد که به سرمون زده . رفت که ورقه های کفن و دفنوا امضا کنه . اما من و هلی جلوی مهرداد وایسادیم و بهش گفتیم که دوستش داریم . برایتس سرود خونددیم . ما خیال داریم پیش از طلوع آفتاب به سر قبرش بریم . اهل قبور پیش از طلوع آفتاب صداتونو می شنون و جواب میدن . بعد از طلوع آفتاب می شنون ، اما جواب نمیدن . شبهای جمعه هم به سر قبرش میریم . روح تا یه سال هرشب جمعه برمی گرده و دور قبر خودش راه میره .»

هادی بشارت به پستی صندلی تکیه داد ، کونه مدادرامیان دندانها گاز گرفت و نیلی را با نگاههای ظنین تماشا کرد . نیلی هم داشت پالتورا به تنش می کشید . ساکش را به دوش انداخت و گفت ، «خیلی مهمون دارین ، چقدر بلندبلند حرف می زنن . حالا بیش از این مزاحمتون نمیثم . اما فردا سر موقع میام و قول میدم که خیلی روی مخرجهای (th) نرم و مقطع تمرین بکنم .»

هادی بشارت از جا بلند شد و برای مشایعت به طرف در اتاق رفت . سر را برگرداند و گفت ، «نیلی خانم ، باید نصیحتی به شما بکنم .»

«خواهش می کنم . بفرمایین .»

«برای انگلیسی یاد گرفتن بهتره که تو مؤسسه شکوفه اسم بنویسین . من فعلاً سرم خیلی شلوغه . به هزار کار باید برسم و وقت زیادی ندارم .»

«یعنی دیگه نمیتونم پشتون پیام؟»

«نیلی خانم ، دیگه از من گذشته .»

«پرفسور بشارت ، بذارین پیام .»

هادی بشارت آهسته جلو آمد با راه رفتن مصمم، نیلی را به طرف در اتاق راهنمایی کرد. نیلی به سر پلکان که رسید، برگشت و با عجله گفت، «من باز هم میام.»

تند از پله‌ها پایین دوید و طوری توی تاریکی راهرو گم شد که هادی بشارت فرصت جواب دادن پیدا نکرد.

سر پله‌ها، فرنگو به لبه نرده تکیه داده بود. بربر و ملامتبار نگاهش می کرد. هادی بشارت دستهایش را جلو آورد که توضیحی بدهد، اما فرنگو برگشت و به اتاق خیاطی رفت. صدای خنده مهمانها توی مهمانخانه بلند شد. خانم تیمسار قوانلو هنوز داشت حرف می زد. «... از تق تق ترن داشت خوابم می برد که آقای بیات گفت، "خانم، کیف! مواظب کیفیتون باشین. چشمتونو از اون کیف ورندارین." گفتم، "آقای بیات، من بیچاره خوابم گرفته. نمی تونم دائم نگاهم به این کیف باشه. شما یه دقیقه خودتون کیفونگهدارین." حالا ما نوزده ساعت توی قطار لکنتی محلی آمده‌یم و داریم از خستگی غش می کنیم. تازه مأمور پاکستانی می خواد مارو به یه واگن دیگه ببره. رفتیم توی واگن که روز بد نبینیم. نمی دونیم چقدر پر از خاك و كثافت بود. به مأمور قطار گفتیم، "بابا، ما بلیت درجه يك داریم و باید به ما جای خوب بدین." مأمور قطار هم دائم به انگلیسی می گفت، "من نمی دونم. I am a proper person، یعنی من آدم حسابی هستم." بعد قطار وایساد، از واگن درآمدیم و گفتیم: چه کار بکنیم، چه کار نکنیم؟ چه خاکی به سر بریزیم؟ که آقا مجتبی درآمد و گفت، "من زمینو تمیز می کنم و می شینم سر اسبابها. شما برین بیرون و هوا بخورین." من هم دیدم که بد نمیگه. گرما محشر می کرد. بدجوری خوابم می آمد. به آقا مجتبی گفتم، "نگاه کنین. پاکستانیها همه کنار قطار روی زمین خوابیده‌ن." گفت. "خانم جون، اینها همه گاو و گوسفندن. چه ربطی به بنده و شما دارن." جواب دادم، "هرچی می خوان باشن. من باید بخوابم." آقا مجتبی یه لاستیک داشت. باد کرد و بالش شد. یه دونه جل هم آورد و زیرمون انداخت. من هم که دیگه اصلاً نفهمیدم کجا هستم. سرمو روی لاستیک گذاشتم. کیف پول آقای بیاتو تو بغلم گرفتم و از حال رفتم.»

خانم مهندس قریب گفت، «اقلاً می خواستین که کیفو بذارین زیر لاستیک که خیالتون جمع باشه.»

«دیگه خسته بودم و عقلم نرسید.»

هادی بشارت به اتاق مطالعه برگشت و در را یواش پیش کرد. سرخوردگیش

از مقابله با فرنگو بود که لحظه‌ای از فکر مامان عالیّه و سعید جانش فارغ نمی‌شد. بعد دومرتبه به یادنیلی و آن طفلک افتاد. داشت گه‌گیجه می‌گرفت. شاید برای اینکه هنوز در خاطره‌ای که از آن طفلک داشت چیزی نامفهوم باقی مانده بود. درست نمی‌دانست چطوری صغری و کبرای مطلب را برای خودش جور کند. مثلاً مهرداد، همان بعد از ظهری که به پارك محل آمد و پهلویش روی نیمکت نشست، خیلی تند حرف می‌زد. دستهایش را طوری حرکت می‌داد که مثلاً شتاب دارد. اکثر جمله‌هایش را نیمه تمام می‌گذاشت. می‌گفت که نمی‌خواهد به دیدار پدرش برود، در صورتی که تا آن وقت سرهنگ رازی بیچاره را به جای کس دیگری اعدام کرده بودند. خانم رازی هم برای پول گلوله‌های اعدام از بانک چك کشیده بود و حالا انتظار آن طفلک را می‌کشید که با هم برای تحویل گرفتن جنازه بروند. اما آن طفلک زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت که رفتشان اصلاً مناسب نیست ندارد. فقط می‌خواست درباره‌ی مانداییها و ملاقات مانی با بهرام اول صحبت کند. می‌گفت که حرف زدن به زبانهای مرده او را به دنیای اموات ارتباط می‌دهد. آن وقت ادای آغا محمدخان قاجار را درآورد. روی نیمکت زانوهایش را از هم جدا گرفت، مشتها را به زانوها تکیه داد و خطاب به اسرا گفت، «پدر سوخته‌ها، واسه من زن می‌آرین؟ خیال می‌کنین دارین خر رنگ می‌کنین؟ جواهراتون کجاست؟ مادر قحبه‌ها، اگه نمی‌خواهین کورتون کنم، بگین بینم جواهراتون کجاست؟»

صدای پای فرنگو را شنید که خانم رازی را از اتاق خیاطی بیرون می‌آورد. گرم و نرم با هم حرف می‌زدند. فهمید که خانم رازی لباسهای آن طفلک را به فرنگو قالب کرده است. هر وقت فرنگو جریمه‌ای می‌داد تا از مخمضه‌ای نجات پیدا کند، محبتش گل می‌کرد. حرفهایش را با دلسوزی می‌زد. «زری خانم، تورو خدا مواظب باشین. می‌ترسم خدا نکرده پاشنه کفشتون به لبه پله‌ها گیر کنه و زمین بخورین.»

«مواظبم. خیلی از محبت‌هاتون ممنونم. مطمئن باشین که خسرو جون از این لباسها خیلی خوشش میاد. دور از جانش، خیلی با اون طفلک هم سلیقه بود. انشاءالله قسمت بشه، دسته‌جمعی بریم به امریکا. قوه و بنیه‌م برای سفر خیلی خوبه. دکتر ژاپونی میگه، "خانم، قلب شما مثل قلب یه جوون بیست و پنج ساله کار می‌کنه."»

«من هم همین طور. می‌گرنم بهتر شده. حالم خوبه. اما بشارت رو چه کار کنم؟ ذله شده‌م. این دائم یه چیزیش میشه.»

«چرا نمی بریش پیش این دکتر ژاپونی؟ تازه توی خیابان پاسداران مطب باز کرده. نمی دونی چه دستگاههایی با خودش آورده. زیاد هم پای آدم حساب نمی کنه. برای معاینه سینوسهام پیشش رفتم. یه دستگاهی به سرم گذاشت، عینهو موشك فضایی. از توش سوتهای عجیب و غریبی بیرون می آمد. گفتم، "پناه برخدا! این چه دستگاهیه که مثل دیو خرناس می کشه؟ چرا چراغش مثل چشم موش عصبانی توی تاریکی سوسو می زنه؟ آقای دکتر، کی اجازه وارد کردن این دستگاهو به شما داده؟" خندید. ذره بینهای عینکش اونقدر کلفتی که نتونستم چشمهاشو ببینم.»

«شما یه ژاپونی دیده‌ین که عینکی نباشه؟»

«از بس چشمهاشون تنگه. بی عینك هیچی نمی بینن. ژاپونیا در تربیت کردن سگ هم خیلی مهارت دارن. سگ دکتر ژاپونی هرروز عصر میره جلوی در می شینه تا روزنامه فروش میاد. سگه پول روزنامه رو میده، روزنامه رو گاز می گیره و برای دکتر میاره.»

صداهايشان در طول پلکان و راهرو کم کم ضعیف شد.

لابد هنوز در کوچه برف می آمد. هادی بشارت پوستین را از روی دوش برداشت و توی رختکني آویزان کرد. پشت میزش نشست و خواست که نامه دیگری برای پرفسور هامفری بنویسد. چشمش افتاد به بطری ویسکی. نیلی فراموش کرده بود که آن را با خود ببرد. حالا نمی دانست که نبردن ویسکی از روی قصد بود و یا از روی سهل انگاری و فراموشی معمولی. بطری را روی میز چرخ داد. شلپ شلپ، صدای به هم خوردن آب از حمام به گوشش می رسید. حتماً فرنگو بعد از رفتن مهمانها داشت حمام می گرفت. شاید هم داشت خودش را برای رفتن به منزل مامان عالیهاش و دیدن سعید جون آماده می کرد. از جا بلند شد که نگاهی از در اتاق مطالعه به راهرو بیندازد. در دو طرف راهرو، گلدانهای بزرگ و آجری رنگ سرجایشان قرار داشت و در حمام نیمه باز بود. فرنگو حمام نمی گرفت. جلوی آینه سرگرم توالیت کردن خودش بود. موهایش را طنابی دور خودشان می پیچید و سنجاقشان می زد. بعد به جلوی آینه قدی راهرو آمد و دگمه‌های پیرهن سرمه‌ایش را انداخت. هادی بشارت یواش صدایش زد، «فرنگو، داری چه کار می کنی؟»

فرنگو سر بلند کرد و با سردی جواب داد، «معلومه دیگه. دارم لباس عوض

می کنم.»

فرنگو برگشت و دور از او، جلویش ایستاد. بالای یخه باز، پوست برهنه‌اش

از تمیزی مات به نظر می‌رسید. هادی بشارت خودش را جلو کشید، یواش دست او را گرفت و گفت، «بین دستم چه گرمه. به نظرم دارم زکام می‌گیرم.»
فرنگو خیلی خشک جوابش را داد. «زکام می‌گیری که می‌گیری.»
دستش را پس کشید. هادی بشارت موضوع را عوض کرد. «خانم رازی هم که لباسهای اون طفلکو به تو قالب کرد.»

«جلوی مهمانها نمی‌تونستم جواب رد بهش بدم. تو چرا اینجا افتاده‌ی و هیچ کاری نمی‌کنی؟ دائم منو با مهمونها تنها میداری. از بس عذر و بهانه آوردم، زبونم مو درآورد. دیگه نمی‌تونم توی صورت کسی نگاه کنم. اون وقت تو این دختره، نیلی، رو میاری اینجا و بهش درس انگلیسی میدی؟ با یه دختر بی‌مخ سر و کله می‌زنی که چی؟»

«افلاً درس انگلیسی دادن بهتر از پیش مهمونها نشستن و بد و بیراه گفته.»
دست به دور گردن فرنگو گذاشت و لپش را ماچ کرد. صورت فرنگو مثل صابون مصرف نشده صاف و خنک بود. هادی بشارت را تحریک می‌کرد. فرنگو خودش را عقب کشید و گفت، «ولم کن. باید برم پایین و به کارهام برسم.»
«می‌خوای بری منزل مامان عالیه‌ت؟»

«چرا نرم؟»

«چرا نری؟ برای اینکه رفتنت خرج داره و دیگه توی بانک پولی برامون نمونه. از حقوق بازنشستگی بنده هم که دو هزار تومن کم کرده‌ن.»

«تو هم میتونی مثل مرحوم لاجوردی ماشین بخری و تاکسی برونی. تمام اونهایی که یه وقتی سرکار بوده‌ن و برو و بیایی داشتن، یا تاکسی می‌رونی، یا افتاده‌ن به دوره‌گردی و جنس فروشی. چه عیشه؟ کار کردن که عار نیست.»

برگشت و به اتاق خواب رفت. هادی بشارت دستهایش را به دور بازوهایش انداخت، خودش را توی بغل گرفت و سرجا ساکت ایستاد. نمی‌دانست چه بگوید. دهانش چایید و کلمات پشت دندانهایش یخ زد. صدای راه رفتن فرنگو را، صدای حرکت مبل و اثاثیه را هم شنید. صدای جعبه‌های چوبی و مقوایی را شنید که برای هیجده سال از جای خودشان حرکت نداده بودند. برخلاف معمول، فرنگو با عجله راه می‌رفت و هادی بشارت را نسبت به آنچه می‌گذشت ظنین می‌کرد. رفت و جلوی درگاهی ایستاد. فرنگو جواهراتش را توی جعبه منبت‌کاری ریخت و توی چمدان گذاشت. لباسهایش را از چوب‌رختی درآورد، توی چمدان تا کرد و روی هم چید. از روی نقشه و با تصمیم به هرکاری رسید. هیچ کاری را دو مرتبه انجام نداد و اصلاً به هادی بشارت

توجهی نداشت. ظاهراً این رفتن به منزل مامان عالیه داشت به جاهای باریک می کشید.

در چمدان را بست، چمدان را برداشت و هن و هن کنان از پله ها پایین رفت. هادی بشارت به دنبالش رفت و گفت، «فرنگو، چه کار داری می کنی؟» توی سرسرا، فرنگو پالتوی پوستش را پوشید، روسری شیری رنگش را سر کرد و برای رفتن آماده شد. حلقه کلیدها را به شستش انداخت و خود کلیدها را میان مشت هایش فشرد. هادی بشارت گفت، «فرنگو؟» فرنگو نیم نگاهی به بالا انداخت و گفت، «صبر کن، می خوام به خسرو تلفن بزنم.»

با وضعی ناراحت روی صندلی نشست، گوشی را برداشت و تندتند شماره را گرفت. پا روی پا انداخت و گوشی را با اضطراب به گوشش فشار داد. در آن حال، خانه چنان ساکت بود که هادی بشارت به آسانی می توانست صدای بوقهای ممتد تلفن و بعد مکالمه نامفهوم خسرو را هم بشنود. صحبت کردنشان زیاد طول نکشید. فرنگو به خسرو درباره تماس گرفتن با خودش سفارشهایی کرد و شماره تلفن مامان عالیه را دو مرتبه به او داد که از یادش نرود. عجیب اینکه از هادی بشارت نخواست که گوشی را بگیرد و با خسرو حرف بزند. کم کم برایش روشن می شد که با بحرانی روبروست. فرنگو گوشی را گذاشت و نگاهی به او انداخت. هادی بشارت نگران و مردد پرسید، «کی می خواهی برگردی؟»

«تو یخچال به اندازه یه هفته غذا هست. کوبنها هم روی پیشخون آشپزخونه ست. اگه چیزی خواستی و نتونستی پیدا کنی، به منزل مامان عالیه م تلفن کن. من می خوام چند وقتی اونجا بمونم.» آن وقت کیفش را برداشت و به سرسرا رفت. هادی بشارت عقبش دوید و بین او و در خانه ایستاد. خواست دستهای فرنگو را بگیرد که فرنگو نگذاشت. کاملاً گیج شده بود و نمی توانست از اوضاع سر در بیاورد. بالاخره جرأت کرد و پرسید، «تو می خواهی از من جدا بشی؟»

«می خوام کمی تنها باشم و فکر بکنم. مواظب خونه باش. خسرو برای آقای بیات کاغذ نوشته و جریان زندگیشو شرح داده. شاید حالا آقای بیات پولشو پس بده. باز سر بزن و ببین که خیال پس دادن قرضشو داره، یا اینکه هنوز عذر و بهونه میاره.»

از جلوی خانه صدای پت پت تاکسی ساعتی بلند شد. فرنگو هادی بشارت

را پس زد، چمدانش را برداشت و از در بیرون رفت. دانه‌های برف به صورت هادی بشارت خورد. برف مثل يك پرده توری جلوی چراغهای روشن تاکسی آویزان بود. آن وقت تاکسی وسط هوهوی بوران ناپدید شد.

هادی بشارت حاج و واج جلوی در ایستاد. دستش به دستگیره در خانه خشك شده بود و بستن آن برایش امکان نداشت. برف هم همین‌طور به روی صورتش، به شارب برگشته سبیلش، به شانه‌های پلیورش می‌نشست.

بالاخره در را بست، راه پلکان را گرفت و به اتاق مطالعه‌اش رفت. جرأت نکرد به اتاقهای طبقه پایین سر بزند. نگاهش به صحنه‌هایی می‌افتاد که خاطره اسباب‌کشی و خانه عوض کردن را در ذهنش زنده می‌کرد. صحنه‌های به هم خورده‌ای که از فضاهای خالی خاطره‌های دور می‌ساخت. می‌ترسید که چشمش به یادگارهای هیجده سال زندگی در آن خانه بیفتد: اسباب‌بازیهای کهنه خسرو، جعبه توالت قدیمی فرنگو. هر لحظه امکان داشت که سربازهای اسباب‌بازی به قدم رو بیفتند و با آن چوبدستیهای کوچک به روی طبلهای جلوی سینه‌شان بکوبند.

در عوض به میسيز هلن چدويك فکر کرد که تصادفی در کلیسای وست‌مینستر با هم آشنا شده بودند. جلوی لوحه یادبود بن‌جانسون ایستاده بود که میسيز چدويك به او تنه زد. خودش را کنار کشید و زیر لبی عذر خواست.

میسيز چدويك لبخندی زد و گفت، «خلاف از من بود، آقا.»

هادی بشارت جواب داد، «بیشتر از این می‌بایست مواظب باشم.»

«شما چه زود قبول تقصیر می‌کنین. اهل کجا هستین؟»

«ایرانیم.»

رفت و دو مرتبه سرگرم تماشای لوحه‌های یادبود شد. ولی میسيز چدويك ول کن معامله نبود. پهلوش ایستاد و گفت، «شما هموطن عمر خیام هستین. نیشابور رو دیده‌ین؟»

وقتی که از کلیسای وست‌مینستر خارج شدند، باران تندی می‌آمد. شانه به شانه هم قدم زدند. هادی بشارت چتر ابریشمیش را باز کرد و روی سر هردویشان گرفت. موهای بور میسيز چدويك لای یخه برگردان بارانیش گیر کرد. انگشتها را به زیر موها برد، بیرونشان کشید و موهایش توی هوا پریشان شد. سی، سی و پنج سالی داشت. یکی از آن زنهای انگلیسی که چشمهایشان تاب دارد و فاصله بین دندانهایشان گشاد است. در کتابخانه کینگز کالج کتابدار بود و تنها زندگی می‌کرد. دستهایش را مثل برگ نخل کش و قوس می‌داد و با

نوعی اشرافیت بی خیال قدم برمی داشت. حرف زدنش تصادفی و آنی بود. وسط جمله‌ای از هادی بشارت دعوت کرد که برای صرف چایی به آپارتمانش بروند.

از همان لحظه‌ای که قدم اول را به آپارتمان گذاشت، ماتش برد. سفیدی خامه‌ای رنگی به روی در و پنجره‌ها، دیوارها و حتی روی مبل و اثاثیه گسترده بود. احساس کرد که پا به قلمرو نظافت و دقت و مراقبت گذاشته است. برای رنگ کردن اتاقها، روی هرچیز را با پارچه سفیدی پوشانده بودند. چوب‌بندی کف اتاق از لاک و الکل عسلی رنگی برق می زد و لکه‌های آفتاب به شکل یک ردیف پوسته تخم مرغ بر آن می ریخت، لکه‌هایی به سفیدی گلبرگ مگنولیا، به سبکی دسته‌های بچه خوابیده که روی لحاف از حال رفته باشد. لاله‌های هلندی به هوا طعم نمدار و خنکی می داد. گلدانهای محجوب و سفالی در گوشه‌های آپارتمان به پاس ایستاده بود و تازگی برگهای سبزشان فضای بعد از ظهر را رقیق می کرد.

هادی بشارت و میسز چدویک آهسته حرف زدند و حرفهایشان روی دیوارها منعکس شد. میسز چدویک قوری چایی را روی اجاق برقی گذاشت. بعد پارچه سفید را از روی مبل و دو تا صندلی برداشت. خودش را روی مبل انداخت، دستش را با خستگی به دسته پف کرده آن تکیه داد و توی حفره ناز بالشی فرو رفت. «اوه، پرفسور بی شارت، درست اسمتونو تلفظ کردم؟»
«درست تلفظ می کنین.»

«متشکرم. متشکرم. ممکنه لطفاً برای خودتون و من چایی دم بکنین؟»
«می خواهین که من چایی دم بکنم؟ خیله خب، اشکالی نداره.»
عقب قوطی چایی گشت و نتوانست پیدایش بکند. میسز چدویک با خجالت ساختگی صورتش را پشت انگشتهایش پنهان کرد، انگشتهایی که انگار از یشم سفید تراشیده شده بود. «اوه، مستر بی-شارت، فراموش کردم که چایی بخرم. دوست دارین برایتون شری بریزم؟»
«خواهش می کنم.»

میسز چدویک بلند شد و تنگ شری و شری خوریها را از گنجه گوشه اتاق بیرون آورد. شری خوریها را نیم پر کرد. پرمید، «چه جور موسیقی ای دوست دارین براتون بذارم؟»
«هرجور که شما بخواین.»

«نه، باید بگین چه جور موسیقی ای دوست دارین.»

«آماپولا رو بذارین .»

«اوه، آماپولا. حالا کسی در انگلستان به آماپولا گوش نمی کنه. صفحه تانگو دارم. براتون لاکمپارسیتا بذارم؟»

«هرچی دلتون خواست، بذارین. برای من فرقی نمی کنه.»

صفحه را گذاشت و همین که صدای بام، بام، بام بام... بلند شد، باز خودش را به روی مبل انداخت، ساقهای کشیده اش را به کاناپه تکیه داد و با پرهیزکاری دخترانه ای لبه دامن را زیر رانهایش جمع کرد. شری خوری را بین دو انگشت نگه داشت و انگشت کوچکش را مثل چنگکی از دیواره آن کنار گرفت. آن وقت نگاهش را به او دوخت و گفت، «گفتین درباره تاریخ باستان مطالعه می کنین. البته پرشیا از لحاظ تاریخی خیلی قدمت داره. ولی پرشیا مملکت گل و بلبل هم هست. شما هیچ به نیشاپور مسافرت کرده این؟ گل سرخهای نیشاپور رو دیده این؟»

«میسز چدویک، در ادب ما اشارات فراوانی به رابطه بین زیبایی و حقیقت شده که اگر میل داشته باشید در فرصت مناسبی برایتون نقل خواهم کرد. در اینجا فقط باید بگویم که گل سرخ يك جلوه ظاهری زیبایی شرقی ست.»

میسز چدویک سرش را از لبه مبل به عقب برگرداند و با صدای بلند زد به زیر خنده. «مستر بی-شارت من! اوه، مستر بی-شارت حیوانی من! شما به بازگشت به گذشته ها اعتقاد دارین؟»

هادی بشارت شانه هایش را بالا انداخت و گفت، «همه چیز امکان داره. من ذهنم بازه و نمی خوام خشکی از خودم به خرج بدم.»

میسز چدویک خودش را طوری به طرف هادی بشارت کشید که نوک دامنش به قاج اتوی شلوار او تماس پیدا کرد. دستش را گرفت و گفت، «برای من همین کافیه. ما، یعنی من و دوستانم، علاقه فراوانی به تمدنهای باستان داریم. ما شبهای چهارشنبه تاریخ مصر و اکد و آشور را مطالعه می کنیم.»

«چه تصادفی!»

میسز چدویک با نوک انگشت روی کف دست او دایره ای کشید و نگاه را از روی صورتش برنداشت. هادی بشارت قبض روح شد. میسز چدویک همان طور صحبت کرد، «هرتصادفی از روی سرنوشت معینی اتفاق می افته. دوست عزیز، می دونین که رابطه ما از کی شروع شده؟»

«از کی؟»

«از مصر باستان. سه هزار سال پیش من و شما در معبد گاو آپیس عبادت

می کردیم. شما کیشیش مخصوص گاو بودین و من یکی از روسپیهای معبد. حالا باز هم اصرار می کنین که امروز تصادفی به هم برخورده‌یم؟»

هادی بشارت شری خوری را مزه‌مزه کرد تا فرصتی برای جواب دادن پیدا بکند. بعد گفت، «من هم معتقدم که هیچ حادثه‌ای تصادفی اتفاق نمی افته. منتها هر حادثه‌ای ریشه‌های تاریخی داره. چقدر طول کشیده که بشر راه پختن همین نون معمولی رو کشف کرده؟ بشر اولیه گندم دیمی می خورده. بعد از قرن‌ها، برای اولین بار فهمیده که آرد کردن گندم، خوردنشو آسونتر می کنه. بشر سنگ آسیابو از روی همین عمل جویدن و حرکت آرواره‌ها کشف کرده.»

میسز چدویک دستهایش را به دور گردن هادی بشارت انداخت و قهقهه خندید. «اوه، مستر بی-شارت! شما چه بشر دیوانه‌ای هستین؟»

به آهنگ کمپارسیتا رقصیدند. از پشت پیراهن ابریشمی؛ نرمی سینه‌ها، بازوها و شانه‌های میسز چدویک در آغوش او لغزشی داشت. حواسش پرت شد. سعی کرد که فقط گوشش به صحبت‌های میسز چدویک باشد. میسز چدویک گفت، «می‌خوام به شما بینشی بدم. شما نباید از نیروهای شر در وحشت باشین. نیروهای خیر همه‌جا در اطرافتون. هرچه دورتر برین به نیروهای خیر نزدیکتر میشین. برین به غرب آمریکا. برین به نبراسکا.»

فردای آن روز، صبح زود از خواب بیدار شد. دید که هنوز لباس ماهوت مشکی را به تن دارد و روی تخت‌خواب میسز چدویک لمیده است. تنش بوی عطر مانده‌ای می داد که در دماغ و دهانش مثل پودر بخار می شد. چشمش به یادداشت روی میز عسلی افتاد. میسز چدویک برای تعطیلات آخر هفته به جنوب رفته بود. از او می‌خواست که برای خودش صبحانه کنتینانتال و قهوه درست بکند و یادش نرود که موقع بیرون رفتن از آپارتمان، گلدانها را آب بدهد. در ضمن، شیر برای گربه توی کاسه بریزد، چفت در را ببندازد و به یاد شب گذشته، صفحه کمپارسیتا را با خودش ببرد.

چشمهایش را مالید و به اطرافش نگاه کرد. ترکه‌های نور و برگ لاله‌های هلندی قوس برمی داشت، به هم می‌رسید و همدیگر را نوازش می‌کرد. سر تا پا گوش شد و به توقف زمان گوش داد. هرچه می‌خواست با خودش داشت. با آبپاش دستی دور اتاق گردید و گلدانها را یکی یکی آب داد. برای گربه توی کاسه سفالی شیر ریخت. کاسه را روی میز گذاشت و خودش کنار آن چنـدک

زد. دستهایش را زیر حفرهٔ زیر بغلش پنهان کرد و به تماشای شیر خوردن گربه نشست. گربه تر و تمیز و جانماز آب کشیده پنجه‌هایش را گلوله کرد. زبان صورتی رنگش را با اکراه به کاسهٔ شیر گذاشت و مشغول شد. هادی بشارت حس کرد که در پناهگاهی خلوت کرده است. می‌توانست مثل پیچ مویی تو دنیا تنها روی پای خودش بایستد. به آسانی سر به بالشی بگذارد. آرام بگیرد و با دهان نیمه باز، نفس کشیدن از یادش برود.

پشت پنجره، ساعت بزرگ پارلمان^۳ سینه را سپر آفتاب گرفته بود و مردم در پیاده‌روها قدم می‌زدند. کبوترها توی میدان ترافالگار روی پله‌های سنگی می‌نشستند و در ورودی ایستگاه راه‌آهن چارینگ کراس^۴ مثل دهان تشنه‌ای مردم را می‌بلعید. پشت ایستگاه، خطوط راه‌آهن به دور، بولن، پاریس، استرازبورگ، آلزاس و لورن می‌رسید. روی امواج کوتاه، اخبار اروپا از کناره‌های اقیانوس اطلس به همه‌جا پخش می‌شد. چرچیل، عصایی در دست و سیگار برگی به گوشهٔ لب، دو شاخهٔ انگشتان را به علامت پیروزی بالا می‌برد و فریاد می‌زد، «در آسمان خواهیم جنگید، بر دریا خواهیم جنگید و بر زمین خواهیم جنگید...»

ایستگاه راه‌آهن شلوغ می‌شد و جلوی گیشه‌های بلیت‌فروشی، پوتین سربازها خش‌خش می‌کرد. لکوموتیوهای بی‌طاقت زیر سقف بلند و مشبك ایستگاه نفس‌نفس می‌زد. سکسکهٔ چرخیدن اهرمها، فش فش موتورها، قال قال بربریت متمدن و همهٔ بدویت شیک پوش روی تیرآهنهای دوده گرفته و چرب منعکس می‌شد. هوا رنگ می‌باخت و روشنایی از اروپا می‌رفت.

هادی بشارت احساس تشنگی کرد. سقف دهانش زبر شده بود و زبانش را از سنگینی نمی‌توانست به حرکت بیاورد. چتر ابریشمی و صفحهٔ کمپارسی را برداشت، در آپارتمان میسز چدویک را قفل کرد، کلید را به صندوق پست آپارتمان انداخت و پا به خیابان گذاشت. از دیدن آفتاب روز شنبه دریچه‌ای توی ذهنش باز شد. با ناباوری، یقین داشت. مثل اینکه ناظر باز شدن غنچه‌ای بود. به اعجاب می‌آمد و باورش نمی‌شد. می‌خواست نامه‌ای به فرنگو بنویسد و به او خبر بدهد که عزم مراجعت دارد. هیچ چیز نفهمیده بود و خیال می‌کرد همه چیز را می‌داند. باور نمی‌کرد که میسز چدویک کلاه به آن گشادی به سرش بگذارد و خودش اجازه بدهد که از او به عنوان يك كالای مصرفی استفاده کند.

3. Big Ben

4. Charing Cross

جهالتش دریچه‌ای بود به اعماق. صورت فرنگو به او لبخند می زد، لبخندی که همدردی و تحمل آن به خاطر هادی بشارت بود.

توی دلش فریاد کشید، «فرنگو، فرنگو، برگرد!»

از بطری آقای بیات قدری ویسکی ریخت و تند سر کشید. به دهنش مزه کرد. باز ویسکی ریخت و باز سر کشید. تصور کرد که فرنگو روی مبل دراز کشیده و مثل يك شاهزاده خانم مرده پلکهایش را به هم گذاشته است. طوری که مثلاً اشتیاق از راه رسیدن شاهزاده‌ای را می کشد و کوتاه شدن شمعیهای کافوری به هیجانش تسکینی می دهد.

از میان صفحه‌های قدیمیش، صفحه کمپارسیتا را پیدا کرد و روی پیک آب گذاشت. باز برای خودش ویسکی ریخت و به صفحه گوش داد. حالا لول لول شده بود. دستهایش را دور گردن يك هم‌رقص خیالی انداخت. زیر لبی آهنگ را پیش خودش زمزمه کرد. دور اتاق مطالعه چپ و راست چرخید و تانگو رقصید.

بام بام، بام بام، بابابا، بام بام،

بام بام، بام بام، بابابا، بام بام...

از میان يك ردیف پرده خامه‌ای رنگ گذشت. نگاهش روی اشیای عتیقه دور زد. با هر چرخ و کرشمه‌ای صورت فرنگو جلوی چشمهایش ظاهر شد: آن روز تابستانی که با هم برای دیدن مامان جونش به خضرآباد رفتند. آن عصری که روی ایوان خانه دهاتی ایستادند و تنه خمیده بلوط را لب رودخانه تماشا کردند. از تماس سرشاخه‌های درخت پیر، خطوط مایل و موازی بر روی آب رسم می شد و انعکاس تصویر خانه دهاتی روی رودخانه می لرزید.

بام بام، بام بام، بابابا، بام بام،

بام بام، بام بام، بابابا، بام بام...

های‌های پرنده‌ای را شنید که در عمق آبی آسمان بال زد. بال زدنش مثل نفس کشیدن آدم آسمی صیحه داشت. نيزه‌های نور قلب آسمان را شکافت و غلغل آب با رقص کودکانه‌ای به سر فواره سنگی ریخت. سکه نقره‌ای به روی کاشیها افتاد، دور خودش چرخید و در گوشه‌ای آرام گرفت. آواز دسته‌جمعی کلیسای ویتهرست کالج به گوشش رسید که از توی راهروهای پیچ در پیچ بلند می شد و تا بال مرتعش ملانکه بالا می رفت. لبخند نیم تمام فرشته‌ها گواه خلصه‌ای بود که به صورتشان مسح می کشید و چشمها را از دیدن منظره غیرقابل وصفی خیره می کرد. در چنین صحنه‌ای، دوره عمر او می توانست خلاصه و

پیشگویی بشود. صحنه‌ای که می‌توانست مرگ و تولد را با هم آشتی بدهد. از رنگ طرح بسازد و طرحها را رنگین کند. می‌بایست دم را غنیمت بشمارد، از جا بجنبد و خودش را گرم نگه دارد. دندانهایش را مسواک کرد و صورتش را شست. پشت میز نشست و به زبان آن طفلک، نامه‌ای به پرفسور هامفری نوشت:

جناب آقای پرفسور هامفری،

امیدوارم که از جسارت نامه نوشتنهای مکرر من مکدر نشوید. اجازه بدهید که به خاطر کمکتان در پذیرش اینجانب به کالج، تشکرات قلبی خودم را حضورتان اظهار بنمایم. اگر از حال بنده خواسته باشید، به غیر از درد پا و معده و گوش چپ که همه را دکترها غیرقابل علاج تشخیص داده‌اند، ملال دیگری ندارم.

اخیراً در حادثه‌ای مجروح شده‌ام. يك بار روی پایم عمل کردند که نتیجه‌ای نداشت و حتی بدتر هم شد. الان به زحمت راه می‌روم و گمان نمی‌کنم که فعلاً امکان سفر و رسیدن به خدمت شما برایم میسر باشد. دکترها راه رفتن زیاد را برایم قدغن کرده‌اند و البته بعد از قطع پا، این جور دردها خیلی عادی است. علتش را عصبی تشخیص داده‌اند. می‌گویند پسیکو سماتیک است. می‌خواهم به زبانی به آنها حالی کنم، ولی بیانش از عهده‌ام ساخته نیست. زبانی را نمی‌فهمند. به ناله‌هایم توجهی ندارند.

در خاتمه، سلامتی شما و خانواده محترم را از درگاه احدیت خواستارم. اگر برایتان مقدور است، این خواهش کوچک مرا برآورده و با جوابی خشنودم فرمایید که بسیار ممنون خواهم شد. به امید دیدار

با تقدیم احترامات فائقه

مهرداد رازی

نامه را يك بار دیگر مرور کرد. وقایع را تحریف کرده بود. بیشتر آن را، به جای اینکه از زبان آن طفلک نوشته باشد، از قول خودش نوشته بود. يك جوان بیست و پنج ساله کجا و آن قدر از ضعف و درد پا نالیدن کجا؟ با يك نگاه سرسری به عکس ورقه درخواست آن طفلک، پرفسور هامفری می‌فهمید که

جوانی به آن سن و شمایل نمی تواند چنین نامه ای را بنویسد . همیشه قیافه آن طفلک را حالت کودکانه و مراقبی نامصمم جلوه می داد . مثل بازیگری قدم به صحنه می گذاشت و هنوز تصمیم نگرفته بود که چه نقشی را باید بازی کند . با جمع و جورکردن اسباب صورتش سعی می کرد که اختیار از کفش نرود و بر احساساتش مسلط باشد .

روی لبه تخت فتری نشست و دستمال مچاله را از کنار دستش برداشت. ولی رغبت نکرد که دماغش را بگیرد. حال خوشی نداشت و از جا بلند شدن برایش سخت بود. فکرهای پرت و پلا به ذهنش می رسید. مثل اینکه کسی از پله ها بالا می آمد و به گنجه ها سر می کشید: شب زن خوابدیده ای، شاید شب مادر جونش، که با موهای وزکرده و چشمهای خیره دور حیاط پرسه می زد. پا برهنه از این اتاق به آن اتاق می رفت و توی کشوی لباسها، قوطی چایی و اسباب خیاطی فرنگو عقب چیزی می گشت.

نوك پا نوك پا، كف اتاق را جستجو كرد تا به سرپایی ها رسید. سرپایی ها را پوشید و روانه حمام شد. در حمام، ریش تراشید و دندانهایش را مسواك زد. دو مرتبه به اتاق مطالعه رفت و عقب جورابهایش گشت. سرسری لباسهایش را عوض کرد، پوستین را به دوش انداخت و از پله ها پایین آمد.

بخاری اضافی نداشتند و طبقه پایین مثل زنگ اول صبحهای سه شنبه که به انتظار فراش دور بخاری می نشستند، زمهریر بود. توی دستهایش هاه کرد که گرم بشود. فراش همیشه طول می داد و تا فخر زنجانی از راه نمی رسید بخاری را روشن نمی کرد. فخر زنجانی، با صورتی کبود از سرما، به کلاس وارد می شد. هادی بشارت که مبصر کلاس بود از جا می پرید و داد می زد، «برپا!»

فخر زنجانی یا به سرما اهمیتی نمی داد و یا آن قدر در فکرهای خودش بود

که اصلاً به چیزی توجهی نداشت. طومارها را از کیف چرمیش درمی آورد و نقشه نبرد را روی تخته می کشید. بعد، دستهایش را هولکی و اغراق آمیز از دو طرف بالا می برد. درست مثل دلقك سیرك برادران بارنومن بیلی^۱ که سالها پیش در ویتهرست کالج جلوی چشمهای هادی بشارت از روی بندی به بلندی دوست متر راه رفت.

خدایا، چه سالی بود؟ بهار ۱۹۶۸ بود؟ کریسمس ۱۹۶۹ بود؟ همین قدر به یاد داشت که نفس از احدی در نمی آمد. فضای چادر سیرك مثل زیپلن های جنگ جهانی اول ورم می کرد. تماشاچیها با نفسهای حبس شده زل می زدند و نگاهشان را به دلقك می دوختند. دلقك گاهی خودش را از قصد تلو تلو می داد و تماشاچیها را به هول می انداخت. هادی بشارت هنوز صدای آهنگ والس خواب آور را در گوشهایش می شنید و نگاههای مضطربش به دنبال راه رفتن سحرآمیز دلقك کشیده می شد، تا اینکه دلقك به آخر بند می رسید، با يك جست روی سکو می پرید و برای همه تعظیمی می کرد. ناگهان سکوت بسته می ترکید و تماشاچیها با کف زدنهای و براووهای پشت سرهم، ولوله به راه می انداختند.

سرکلاس درس، فخر زنجانی هم با همان حرکات کاریکاتوروار به دنیا دهن کجی می کرد و شاگردها را به دلهره می انداخت. مشتش را توی هوا بالا می برد و محکم به روی میز می کوبید. با صدای بم و خیال انگیز حرف می زد. پنجه هایش را بالای سرش نگه می داشت و باد به لپهایش می انداخت. آن وقت برایشان شرح می داد که چطور به امر خشایارشا دریا را به شلاق بستند و چطوری نیروی دریایی ایران از هلس پونت گذشت. گل آتش به بدنه بخاری می افتاد، بوی زغال سنگ بلند می شد و انگشتهای هادی بشارت از گرمی بخاری جان می گرفت.

به فکرش رسید که گاز را روشن کند و کتری آب را برای دم کردن چایی روی اجاق بگذارد. باز هم دستش به کار نرفت. در مهمانخانه باز مانده بود و پشتدریها توی هوای پاکیزه تاب می خورد. استکان نیمه پری روی میز آشپزخانه انتظار فرنگورا می کشید، که برش دارد و توی ظرفشویی بگذارد. خیال می کرد که مثلاً فرنگو جلوی آینه به چینهای صورتش کرم می مالد. پوست خیار به پیشانی و گونه هایش می گذارد که لکه های قهوه ای محو بشود. بعد روی مبل دراز

1. Bournuman Bailey

می کشد، چشمهایش را به هم می گذارد و تمام می کند. صورت خسته اش زیر نور خاکستری پنجره سرد می شود و از دهان باز مانده اش اثر آه نیمه تمامی در هوا بجا می ماند.

اما حرف زدن با شبیح فرنگو امکان نداشت. سکوت زبان بسته جنون بود و يك نفس به دنبال سوت ظهر ادامه داشت، سکوتی که نمی توانست برای فرنگو توجیهش کند. لابد فرنگو به علت ندانم کاریهای او رفته بود، به علت درس دادنش به نیلی، به علت اینکه پای آن دختر را به خانه شان باز کرده بود. شاید به خاطر سعیدجون که زبان چربی داشت و می توانست قاپ فرنگو را با تعریفهای مبالغه آمیزی بدزدد. شاید هم به خاطر چیزهای دیگری که هادی بشارت از شان سردر نمی آورد.

می خواست گذشته ها را به یاد بیاورد و خاطره مهمی به ذهنش نمی رسید. افراطی که در به یاد آوردن گذشته ها به خرج می داد، يك نوع بیماری روانی، يك نوع وسواس بود. مثل افراط در خواندن نوشته روی قبر، مثل نچیدن ناخن و نگاه کردن به آدم دارکشیده که حافظه اش را از بین می برد و برایش نسیان مطلق می آورد. می بایست خودش را از آن بیحالی بیرون بکشد و فرنگو را به سرخانه و زندگیش برگرداند. اما وسط این فکر و خیالها تلفن زنگ زد. هادی بشارت دست برد و گوشی تلفن را برداشت. فی الفور صدای فرنگو را شناخت. بالحن محکمی فریاد زد، «خانم، کجایی؟ چرا به سرخونه و زندگی خودت بر نمی گردی؟»

فرنگو مکشی کرد که او را به تشویش انداخت. احساس بی پناهی کرد. فرنگو گفت، «می خواستم بگم که دیگه به انتظار من نباش.»
«چرا؟ مگه چی شده؟»

«چیزی نشده. می خوام برم امریکا پیش خسرو. سعید جون دست و پایی کرده و پاسپورت برام گرفته. از راه زاهدان میرم به پاکستان. از اونجا ویزا می گیرم و میرم امریکا.»

هادی بشارت عصبانی شد و توپید، «پس من چی؟»

«من چه می دونم؟»

صدای فرنگو از دور می آمد و با تمام بی پناهی مو لای درزش نمی رفت. هادی بشارت لحن ملایمتری به صدایش داد و گفت، «اقلایه خرده با هم حرف بزنیم. امروز عصری میام، تنهایی میریم به جایی و حرفهامونو با هم می زنیم.»
فرنگو گفت، «ما دیگه حرفی نداریم. برای من راه بازگشتی نیست. حالم

خیلی بده. باید برم به دنبال زندگی خودم.»
فکری به ذهن هادی بشارت رسید و گفت، «تو بدون اجازه شوهر ممنوع الخروجی و نمی‌تونی از کشور بیرون بری. من با رفتن تو موافقت نمی‌کنم.»

«تو خیلی بیشرقی. نمی‌دونستم که تا این حد از خودت پستی نشون میدی. باشه. اجازه نده. برای من فرق نمی‌کنه. من اینجا می‌مونم. اما دیگه نمی‌تونی منو ببینی.»

عصبانیت به فرنگو حالت قطعی تر و مصمم‌تری داد. هادی بشارت دستپاچه شد و تند گفت، «حالا چرا سریه حرف این طوری از کوره درمیری؟ اگه این همه یه هوسه، جهنم. موافقت می‌کنم.» برای لحظه‌ای معطل ماند و در ذهنش دنبال جمله مناسبی گشت. بعد خودمانی تر اضافه کرد، «فرنگو، می‌دونم که من الان کجام؟ پایین پله‌ها نشستم و به صدای تکتک ساعت دیواری گوش میدم. خونه خالیه. به یاد تو هستم. خیال می‌کنم که کسی داره درمی‌زنه. این خونه فعلی رو نمی‌گم ها. مقصودم خونه سلسبیلیه که توش با هم عروسی کردیم. روز بعد از شب عروسی یادته؟ صبح که از خواب بیدارت کردم؟ چرا خونه سلسبیلی رو فروختیم و به این خونه اسباب‌کشی کردیم؟ همون جا می‌موندیم بهتر نبود؟ می‌خواهی که به التماس و خواهش هم بیفتم؟ پاشو، بیا سرخونه و زندگیت دیگه. منو وسط یه مشیت خاطره تنها نذار.»

جمله آخری را که گفت، از خودش بدش آمد. چاره‌ای نداشت. می‌بایست عین واقعیت را بگوید. فرنگو بق کرده گفت، «تو می‌تونی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی. اگه اعصاب اذیت می‌کنه، برو پیش یه دکتر اعصاب. برو پیش دکتر ژاپونی.»

«دکتر اعصابو می‌خوام چه کار کنم؟ این خاطره‌ها از آدم باج می‌گیره. اگه تو نیایی، همه چیز به هم می‌خوره. بیا، یه بار دیگه با هم حرف بزنیم.»
«نه. من دیگه باید برم.»

هادی بشارت سرش را به عقب کشید و به سوراخهای گوشی نگاه کرد. هرچه در چته داشت، همه را روی دایره ریخته بود. با لحن سرخورده‌ای گفت، «به من بگو آخه چرا؟»

فرنگو آه سردی کشید و گفت، «چه می‌دونم؟ بیخودی از من نپرس. فایده نداره.»

«پس بذار حداقل تلفنی با هم صحبت بکنیم.»

«فراموش کن، بشارت. فایده نداره.»

نتوانست جلوی خودش را بگیرد، «چقدر بد پيله‌ای! کمی روش فکر کن.»
فرنگوگوشی را گذاشت و هادی بشارت وارفته کنار میز تلفن نشست. احتیاج شدیدی به خارج شدن از خانه داشت. نمی‌دانست چه کار بکند. خانه داشت او را می‌خورد. می‌بایست بزند به چاک و به جایی برود. به دنبال تجربه‌ای برود که تعادلش را به هم بزند و در يك حواس‌پرتی آنی او را به صحنه نبرد برگرد و خاکی بکشانند. جایی که گروه سربازان روی جاده خاکی دور می‌شوند. ستونهای بیرنگ آفتاب جاده خاکی را اریب می‌برد.

صدای زنگ در خانه بلند شد. لابد دو مرتبه نیلی و هلی آمده بودند که دورش را بگیرند و مثل يك بچه قنداقی تر و خشک‌ش بکنند. احتیاج به کمک کسی نداشت. در خانه را باز کرد و چشمش به تیمسار قوانلو و مهندس قریب افتاد. دستها را به جیب پالتوها فرو برده بودند و با قیافه‌های درهم او را تماشا می‌کردند. مهندس قریب پرسید، «بیایم تو؟»

هادی بشارت مأخوذ به حیا شد. مجال نکرد که جواب ردی بدهد.
«بفرمایین. خواهش می‌کنم.»

در را پشت سرشان بست. خواست که کلاهها و پالتوهایشان را هم بگیرد. اما خودشان برف کلاهها را تکان دادند و پالتوها را از جارختی آویزان کردند. هادی بشارت به آشپزخانه رفت. پشت میز نشست و دستهایش را مثل يك جفت دستکش چرمی زرد روی زانوها گذاشت. مهندس قریب تسمه دوربین عکاسی را از روی شانه‌اش برداشت. سرش را کج گرفت و راه‌پله‌ها را نگاه کرد. بعد نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت و از او پرسید، «خونه شما چند تا اتاق داره؟»

هادی بشارت از سؤال مهندس قریب تعجب کرد و گفت، «هفت تا. اینو برای چی می‌پرسین؟»

مهندس قریب روی صندلی نشست. به هادی بشارت چشمکی زد و گفت،
«این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفته‌ی؟ یاد خرده قرضی‌هات افتاده‌ی؟»

«از دو چیز کارها خراب میشه. از خرده قرضی و از خرده معلوماته. این قیافه از خرده قرضی این ریختی نشده. از خرده معلوماته.»

تیمسار قوانلو دستی به شکم کشید، نگاهی به در و دیوار خانه انداخت و گفت، «بخاری ندارین؟ با این سرما ناخوش میشین.»

هادی بشارت به زور لبخند زد. «چیزی میل دارین، براتون بیارم؟ کمی

پرتقال بخورین .»

مهندس قریب پرتقالی از ظرف میوه برداشت و گفت، «به خاطر فرنگو ناراحتی؟ خب ادای زنها زیاده. زندگی رو برای همه سخت می کنن. یه خرده پیش مامانش می مونه. بعد خسته میشه و برمی گرده.»

هادی بشارت دستش را به عقب انداخت و گفت، «اصلاً مهم نیست.»

«پس چرا این جوری قنبرك زده‌ی؟»

«ولش کن، مهم نیست. یه حرف دیگه بزیم. میوه میل کنین. شما حالتون چطوره؟ خوشین؟ مهندس، این دورینو واسه چی آوردی؟»

مهندس قریب دوربین را برداشت روی صورت او میزان کرد «می خوام عکستو بگیرم.»

هادی بشارت نگاههای ظنینش را روی صورتهای بیحرکت مهندس و تیمسار چرخاند و گفت، «چرا می خواهی عکس منو بگیری؟»

«شش قطعه عکس لازم داری.»

«واسه چی؟»

«برای پاسپورت.» مهندس قریب از جیب بغلش چند ورقه چایی درآورد و جلوی هادی بشارت روی میز گذاشت. «اینها روهم پر کن تا بریم پاسپورتو بگیریم.»

هادی بشارت آهسته روی پاهایش بلند شد. «من از کسی نخواسته بودم که برام پاسپورت و ویزا بگیره.»

تیمسار قوانلو گفت، «پرفسور، شما آدم دنیاگشته و پرتجربه‌ای هستین. این سفر هم مثل بقیه سفرهایی که به امریکا کرده‌ین. از این فضای تنگ و خفه بیرون می آیین. ناراحتیهای شما از خستگیهای روحی و فشار محیطه.»

حرفهای تیمسار قوانلو به اضطرابش انداخت. شروع به جمع آوری بشقابها و کارد و چنگالهای روی میز کرد، کارهای غیر ضروری و بی هدفی که به او آرامش می داد و تشویشهایش را قابل تحمل می کرد. مهندس مشغول پوست کندن پرتقال شد و گفت، «تیمسار، باید فکری هم برای فروش این خونه بکنیم. اخیراً تو سر قیمتها خورده. مشکل بشه مشتری براش پیدا کرد. فکر می کنین این خونه رو چند تا می خرن؟»

تیمسار نگاه بی حوصله‌ای به اطرافش انداخت و گفت، «آسون نیست. من با صاحب یه بنگاه معاملاتی آشنام. ازش می پرسم و بهتون میگم.»

هادی بشارت گفت، «کی به شما گفته که خونه منو بفروشین؟»

مهندس قریب گفت، «وقتی بری امریکا، دیگه احتیاجی به این خونه نداری. شما که اینجا نباشی، از طرف بنیاد شهید میان، ضبطش می کنن.»
«من خیال رفتن به امریکارو ندارم.»

مهندس پلکهایش را از روی صبر اجباری به هم فشرد. «آخه شما هم باید کمی به فکر خودت باشی. توی آینه نگاه کن، بین چه لکه های کبودی زیر چشمهات افتاده. به خواب و خوراکت هم که نمی رسی. دائم میری توی اتاقت و خودتو وسط یه مشقت کتاب عهدبوق قایم می کنی.» تخم پرتقال را در زیر سیگاری تف کرد. «پس نظر خودت چیه؟ چه کار می خواهی بکنی؟»
هادی بشارت از این سؤال نیرو گرفت و گفت، «من می خوام مقاله ای درباره ریشه های تاریخی جنگ با عراق بنویسم. چند روزه که نه به رادیو گوش دادم و نه روزنامه خوندم. از جبهه چه خبر؟»

تیمسار نگاهش را به سقف اتاق انداخت و حالت کلافه ای به صورتش داد. «شما بیخودی وقتتونو تلف می کنین. جنگهاشون هم جنگ زرگریه. با هم گاوبندی کردهن. تمام نقشه هاشو اون سر دنیا می کشن. می خوان که این ملت بیچاره رو رنگ بکنن. شما با این همه معلومات، چقدر ساده این.»

هادی بشارت سرش را از روی عصیان تکان داد. «من باید از نزدیک جبهه رو بینم. مردم بیخودی روونه جبهه نمیشن. این یه غریزه بشریه. مثل غریزه ماهی سامون که همیشه برای تخمگذاری در جهت مخالف آب شنا می کنه و به سرچشمه رودخونه برمی گرده. مثل غریزه لك لك های قطبی که باید هزاران فرسخ راه پرواز کنن تا به مناطق حاره برسن. بین النهرین هم همین حالو داره.»
تیمسار قوانلو چشمهایش را تنگ و خمار کرد و گفت، «شما این حرفهارو پیش کسی نزنین ها؟ نمی فهمن و براتون دردسر درست میشه. راست نمیگم، مهندس؟»

مهندس قریب دوربین عکاسی را روی صورت هادی بشارت میزان می کرد. حرف که می زد، برق از دوربین می پرید، «اشکال دیگه ش این قضیه درس دادن به نیلیه.»

لبهای برگشته تیمسار قوانلو به او حالت بچه پروا همه ای می داد. به مهندس قریب گفت، «صلاح نیست به نیلی درس بدن. براشون اشکالاتی درست میشه. گشتهای زینب می فهمن و سر یه هفته گندش درمیاد.»

تیمسار طوری صحبت کرد که انگار خود هادی بشارت بینشان نیست. هادی بشارت عصبانی شد. «تیمسار، این مزخرفها چیه؟ من عمری به همه جور

شاگردی درس داده‌م. نکنه شمارو کمیته فرستاده باشه؟ حتماً از طرف کمیته آمده‌ین. همه این کارها زیر سر کمیته‌ست. اگه حرفی دارن، چرا با خودم طرف نمیشن؟»

«پرفسور، شما اشتباه می‌کنین. کمیته چی چیه؟ از روی خیرخواهی گفتیم که بیاییم و ببینیم چی لازم دارین. چه جوری می‌تونیم کمکتون بکنیم؟ یه دکتر اعصاب هست که همسایه‌ها میگن خیلی خوبه. نسخه‌ای برای آقای بیات نوشته که واقعاً معجزه می‌کنه. آقای بیات که شب تا صبح اصلاً خواب به چشمش نمی‌رفت، حالا هرشب خیلی راحت می‌خوابه.»

«من به دکتر اعصاب احتیاج ندارم.»

تیمسار گفت، «آخه چند وقته که خیلی تو خودتون رفته‌ین. با کسی حرف نمی‌زنین. هر جا میرین سکوت می‌کنین.»

«البته که سکوت می‌کنم. حرف زدن به عصر خودش تعلق داره و با گذشتن اعصار فراموش میشه. اما سکوت همیشه هست. سکوت زبون تاریخه.»

«خیله‌خب. پس این ورقه‌هارو امضا کنین.»

هادی بشارت ورقه‌ها را روی میز پرت کرد و گفت، «مگه مخم معیوبه که اینهارو امضا کنم؟ ممکنه فعلاً برین و یه وقت دیگه تشریف بیارین؟»

مهندس قریب و تیمسار قوانلو نگاهی به هم انداختند. پشت چشمهایشان را نازک کردند و لبهایشان را پیچ دادند. هادی بشارت دومرتبه داد زد. «بفرمایین، برین دیگه. خواهش می‌کنم. بنده اگه احتیاجی به کمک داشتم، خودم خدمتتون می‌رسم.»

مهندس و تیمسار با تردید از جا بلند شدند و برای پوشیدن پالتوها، به سرسرا رفتند. هادی بشارت نزدیکشان ایستاد. دست به کمر گذاشت و به انتظار بیرون رفتنشان، خودش را مثل فر روی پنجه پاها تکان داد. بعد تا دم در به دنبالشان رفت و همین که در را پشت سرشان بست، احساس کرد که از زندانی آزاد شده است. حالا از رفتن آنها خوشحال بود. گویانکه نمی‌توانست اسم حرص خوردنش را خوشحالی بگذارد. انگار با مثنی دانشجوی کند ذهن و ابله در افتاده بود که يك نفس کلمات او را طوطی وار تکرار می‌کردند.

دستهایش را به هم مالید که خودش را گرم نگه دارد و از عصبانیت بیفتد. پله‌ها را گرفت، به اتاق خیاطی رفت و دنبال جورابهای کهنه و پیراهن زرشکیش گشت. آنها را توی کشوی لباسهای تازه شسته پیدا کرد. نخ و سوزن از جعبه خیاطی فرنگو برداشت. تنهایی جلوی پنجره نشست و مشغول دوختن دگمه یخه

پیراهن و رفو کردن سوراخ جورابش شد. تصویرهای فرنگو همه جا پراکنده بود: حال مأنوس خانه، بوی زیر پیراهنی نشسته، جای انگشتهای کثیف و چسبهای اسکاچ روی دیوار رنگ نخورده، بطری آب روی میز اتوکشی که فرنگو از آن به لباسها پشنگ می زد، تقویم دیواری با کناره های پاره و لوله شده، روزنامه ها و مجله های قدیمی و اعلانیهای تبلیغاتی، رادیوی سونی و تلویزیون توشیبا.

عیناً مثل ۱۳۲۱ که تازه از خضرآباد آمده بود، خودش به همه کارها می رسید: لباس شویی، وصله گیری و اتوکشی با اتوی زغالی. یاد گرفته بود که غذا هم بپزد. اول درآمد زیادی نداشت. توی مسگرآباد تنها او نبود که برای آب پاشیدن روی قبرها دنبال مشتری می گشت. تا چشم کار می کرد، بچه های آفتابه به دست روی قبرها آب می پاشیدند. از ناچاری، کنار قبرستان سینی روی چهارپایه گذاشت. هل گلاب، حلوا، ماما جیم جیم، معجون افلاطون و گندم شاهدانه به بچه ها فروخت. خیلی که بختش همت می کرد؛ گاهی پانزده ریال، گاهی بیست و پنج ریال، تودستش می آمد. گاهی، تاسوعا و عاشورا، دخلش به پنج تومن هم می رسید. با وجود این، اغلب نان بربری و پنیر و انگور می خورد. به بستنی فروشی که افتاد، کار و بارش بالا گرفت. چندبار به رستوران رفت و ته چین مفصلی نوش جان کرد. حتی يك دفعه از روی نسخه خطی کتابی که در کتابخانه فخر زنجانی گیر آورده بود، به سبك شاه اسماعیل، برای خودش سنبوسه مرصع با بستان افروز پخت. چه خوشحال و به نوا رسیده! در خودش کامل بود و به احدی احتیاج نداشت.

حالا آن صدای درونی دائم نق می زد که تصمیم نهایی را بگیرد. تشویقش می کرد که از بهمنی که جاده ها را بسته بود واهمه نداشته باشد و پای پیاده به خضرآباد برگردد. هوس داشت که بعد از ظهرها با مرحوم باباجونش در سکوت کوهستان قدم بزند و با هم یادگاری آدمی را بخوانند که با نوک چاقو روی بدنه سنگی کوه نوشته بود:

«اگر از راه دور آمده ای، غریبی و یا دلت شکسته، خانه دهاتی کرایه کن و مقیم شو. این کوره راه را بگیر و به زیارت امامزاده قاسم برو. کوره راههای خضرآباد چه با صفاست! سر راه، بچه هایی را می بینی که به تو لبخند می زنند و امامزاده را نشانت می دهند.»

مرحوم باباجونش چهار زانو لب رودخانه می نشست و پاهایش را زیر رانها جمع می کرد. از او می خواست که ذره بین را زیر آفتاب بگیرد و سیگارش را آتش

بزند. پکی به سیگار می زد و زمزمه وار با خودش می گفت، «توی خضرآباد
یه حالی بهت دست میده که اعصاب تو آروم می کنه. بهشتی که میگن باید
همین جا باشه.»

تصمیم گرفت که بیرون برود و از ته و توی قضیه سردر بیاورد. به نظرش رسید
که دیدن مهندس قریب و تیمسار قوانلو تصادفی نبود. فقط با کمک فرنگو بود
که جرأت می کردند برایش پاسپورت بگیرند و خانه اش را بفروشند. شاید
فرنگو، پنهان از او، به دیدن همسایه ها می رفت. شاید همان وقت پای تلفن
برای زن مهندس قریب درددل می کرد.

از دواختن و رفو کردن دست کشید. پوستین را از روی دوش برداشت و خیلی
مرتب توی رختکشی آویزان کرد. لباس بیرونش را پوشید، چتر را به دست گرفت
و از خانه بیرون رفت.

سرکوپه، پیش از اینکه وارد خیابان بشود، به کبری خانم برخورد. کبری
خانم نزدیکش آمد و خواست چیزی بگوید، اما لبه چادر از میان دندانهایش در
رفت. صورت چاله چوله دارش پیدا شد که مثل نان سنگک خالدار بود.
چشمهای لعابدارش را به او دوخت و ضجه زد، «شهید مهرداد رازی خیلی برای
حسین مظلوم گریه می کرد. برادر، یه تیکه از دستمالی که توش گریه کرده به من
بیخش. من میرم به زیارت. میرم که آقام، ضامن آهورو بینم. چشمم که به
جمالش افتاد، فراموش نمی کنم. میگم این آقا دستمال شهید راهتو به من
داده...»

هادی بشارت دست به جیبش برد. دستمال سفیدی را که فرنگو همیشه توی
جیبش می گذاشت پیدا نکرد. بی پناه و وحشتزده گفت، «خواهر، معذرت
می خوام، دستمال پیشم نیست.»

چشمهای کبری خانم از دلخوری تنگ شد و با نگاه پر غیظی گفت، «چطوره
که وقت عیش و نوشتون همه چی دارین؟ شماها خیلی به راحت طلبی عادت
کرده این. آقا پیره، من دائم زاغ سیاه دخترهای بیات رو چوب می زنم. همیشه تو
خونه شما ولو هستن.»

هادی بشارت با سرعت خودش را به جلوی منزل آقای بیات رساند. در را که
باز کرد، نگاهش به لاشه گوسفند قربانی افتاد که توی دالان از دیرکی آویزان
بود. قصاب جوانی دل و روده ها را از شکم گوسفند بیرون می کشید و از لاشه
بخار بلند می شد. قصاب نوک کاردش را به سمت هادی بشارت تکان داد.
«خیلی پرواره؟ نه؟»

هادی بشارت چیزی نگفت. باز قصاب گفت، «لامصب، خیلی پرواره. بین چه علفی خورده که اینقدر گنده شده.»

لبخند تحسین آمیزی به لاشه زد. هلی روی پله ایستاده بود. به محض اینکه هادی بشارت وارد شد، دستش را جلو آورد و گفت، «به نظرم پرفسور بشارتن. پرفسور بشارت، شمایین؟ چرا تشریف نمی آرین تو؟»

«سلام عرض شد. چطوری فهمیدین که من اینجام؟»

«شما که نزدیک شدین، خیلی زود فهمیدم. هوای دالون تغییر کرد. همین الان نفستون به صورتم می خوره. شما خسته این؟ زیاد راه رفته این؟»

«نخیر. چطور؟»

«نمی دونم. شاید هم خودم خسته باشم. مثل اینکه باز توی کوچه دارن جنازه می برن. آدم از دماغ می افته. از جوونی سیر میشه.»

«برین، بینین که چقدر حجله سرهمین خیابون خودمون گذاشته. پدر و مادرها دست بچه هاشونو گرفته. توی خیابان گردش می کنن. اگه می تونستین اونهارو بینین، تعجب می کردین: این پدر و مادرها چه جوونن.»

همان طور که نگاهی به دانه های ولگرد برف می انداخت، سرفه اش گرفت. هلی گفت، «زندگیه دیگه، باید باهاش ساخت.»

«شما فرنگورو این طرفها ندیده این؟»

«امروز صبح اینجا بودن. دارن کارهاشونو می کنن که به امریکا برن. اما ناراحت نباشین. ما تنهاتون نمیداریم. نیلی بناست که از این گوشت قربونی سهمی هم برای شما بیاره. ما مواظبتون هستیم.»

«خیلی متشکرم. لازم به زحمت شما نیست.»

«اصلا زحمتی نداره. خیلی هم خوشحال میشیم. بفرمایین تو و کمی خستگی دربکنین.»

«خیلی از لطفتون متشکرم، خانم. ولی حالا باید برم و بینم فرنگو کجاست. اگه این طرفها پیدااش شد، ممکنه بهش بگین که منتظرشم؟»

«البته که میگم.»

هادی بشارت خداحافظی کرد و به سر خیابان رفت. علامتهای راهنمایی راه آخرت پشت سرهم جلو می آمد: علمهای سیاه و بیرقهای سبز. موتور سوارهای حزب الهی که با نقابها و پیشبندهای سفید دور میدان چرخ می زدند. آمبولانسهای شهرداری از راه می رسید و موتورهایشان از پت پت می افتاد. طلبه ای میکروفونی را با یک دست گرفته بود. با دست دیگر لوله مسلسل را

فشار می داد و وسط میدان فریاد می زد. اما نشستن آرام برف صداهای خیابان را خاموش می کرد. حرکت مدام پوسترها، صورتهای عاصی و نگاههای تکیده به سکوت برگزار می شد. حتی ساختن فواره خون در آن میدان نمی توانست بازگویی عذاب مرگ، یا به قول علمای لاتین اگونیا مورتی^۲ باشد، عذاب مرگ احتیاج به بنای یادبودی داشت که از مرمر سفید بسازند: سوار زخم خورده ای که چشمها را به هم بگذارد و از اسب به آغوش حضرت میکائیل بغلتد. اسب سفیدی که با چشمهای خیره ورگهای متورم گردن در برابر عفريت جنگ روی دو سم بلند شود. فرشته ای که تاج پیروزی را بالای سر سوار نگه دارد و نگاهش به آسمان بیفتد.

توی خیابان مرده می بردند و سرما صورت آقای بیات را مثل صفحه ساعت سفید و بی نگاه کرده بود. با مستخدمش که حرف می زد، سرش را تندتند تکان می داد. «اولاً که شما توده واقعی ایران رو از توپخونه به پایین فرض کنین. از توپخونه به بالا، همه ژینگول و کارت سبزی هستن. شما یه ساچمه دم دروازه دولت بذارین و ولش کنین بیاد پایین. این ساچمه قل می خوره و میاد به پایین شهر. هرجا که تو سوراخی گیر کرد، اونجا ابرونی خلص زندگی می کنه. ابرونی خلص یعنی جاهل سرش بشو، یکه بزن، پول خرج کن و یه خرده ترسو.» چشمش که به هادی بشارت افتاد با تردید لبخندی زد. من و منی کرد و گفت، «خیلی معذرت می خوام. نمی تونم حضرتعالی رو درست بجایارم.»

هادی بشارت کلاه بره را از سر برداشت، کرنشی کرد و گفت، «چطور نمی تونین منو بجایارین؟ همین پریروز بود که برای عبادت خدمتون رسیدم.» آقای بیات هولکی دستمالی از جیب درآورد و دور دهانش را پاک کرد. «علتش این عارضه مغزیه. باید ببخشین. عیال رفته به واشنگتن و بنده و تنها گذاشته. دو هفته صبر نکرد که اقلأ این عارضه مغزی برطرف بشه، بعد بره.» سوز می آمد و هادی بشارت مجبور شد که کلاه بره را دو مرتبه به سر بگذارد. «آقای بیات، شما فرنگورو این طرفها ندیده یین؟»

«البته که دیده ام. چه خانمی! چه فرشته ای! امروز با مهندس قریب و تیمسار قوانلو به منزل ما تشریف آورده بودن. قولشو دادم، پرفسور. حداقل پولی به اندازه خرج سفرشون به امریکا تهیه می کنم. منتها نباید عجله داشته باشن. توی این اوضاع بد اقتصادی، تهیه پول کار آسونی نیست.» شروع کرد به

2. Agonia Morti

کوهه کوهه زدن. «تو این برف و بوران، چطور جرأت کرده‌ی از خونه بیاین بیرون؟»

هادی بشارت سعی کرد که اختیار از دستش بیرون نرود. «شما باید پولو فقط به خود من بدین.»

آقای بیات گفت، «آدمی به سن من، آگه بخواد زنده بمونه، باید بره به راهپیمایی. بیحرکتی برای قلب و مفاصل خوب نیست. شما تازگی به این محل اسباب کشی فرموده‌ین؟»

«عرض کردم که بنده هادی بشارتم.»

«خیلی از آشنایی با شما خوشوقتم.» سرش را کجکی جلو آورد و پرسید، «معذرت می‌خوام. کی مرده؟»

هادی بشارت شال گردنش را روی صورتش کشید که از بوران محفوظ بماند. «من چه می‌دونم؟ به نظرم دارن شهدای جنگو میارن.»
«پس تابوت رمضون کو؟ مگه نگفتین که صبح کله سحر برای فروش مواد مخدر و زنای محصنه اعدامش کرده‌ن؟»
«مقصودتون رمضون یخیه؟»

آقای بیات نگاهی به هادی بشارت انداخت و گفت، «عجب! آدم باورش نمیشه. همین دو هفته پیش توی بازارچه بهش برخورددم ها. اتفاقاً ذکر خیری هم از شما شد. این هوهوی باد که نمیداره حرفهاتونو بشنوم. می‌گفت که سابقه آشنایش با شما به دوره‌های بعد از شهربور بیست می‌رسه. می‌گفت نمیشه شمارو با سایرین مقایسه کرد. خدا رحمتش کنه. راست می‌گفت. شما از پاکی فرشته نورین. شما آیه رحمت و خوبی هستین.»

حالا سه تا تابوت می‌بردند. آقای بیات جلوتر آمد و اشاره کرد. «به نظرم اون میونی مال رمضون یخیه. تابوت جلویی و تابوت عقبی مال شهداست.»
مستخدم گفت، «آقا، این تابوتها مال شهداست. تابوت یه لات قاچاقچی رو که با تابوت شهدا قاطی نمی‌کنن.»

آقای بیات شانه‌هایش را بالا آورد. «حالا قاطی هم کردن. طوری نمیشه. شما همیشه می‌تونین تابوت شهدارو از شاخه‌های سبز و گل‌های گلایولی که روشن میذارن بشناسین.» رویش را به طرف هادی بشارت برگرداند و ادامه داد، «شما ناراحت نباشین. خدا بزرگه. بالاخره خرج مسافرت هم از یه جایی می‌رسه. فقط باید صبر داشت و حوصله به خرج داد.»

کلاهش را برای خدا حافظی از سر برداشت و با مستخدمش به راه افتاد. زیر

ریزش مدام برف، هادی بشارت سرجایش ایستاد. نمی توانست فکر رمضان یخی را از سرش دور بکند. خانه قدیمی پشت یخچال به یادش آمد و آن اتاق کوچک که همیشه در آن احساس می کرد با کسی تنهاست. آدمی که مثل نور چراغ مونسش بود و مجبورش می کرد تا سفیده صبح درس بخواند. آن وقت شیشه های پنجره مثل سفیده تخم مرغ از سیاهی درمی آمد. تصویر مقعری از رمضان یخی پشت شیشه ها ظاهر می شد که توی جیبهایش عقب کلید در خانه می گشت و می خواست برای قسط جمع کردن از خانه بیرون برود. سرشب کیله عرقش را می زد، توی کوچه پس کوچه ها مست و لول تلوتلو می خورد، شانه به دیوار می کشید و دوبیتی مدح علی می خواند. آخرهای شب زیر گذر، يك دستمال میوه و سبزی خوردن می خرید، دو تا نان سنگک پاکش خشخاشی زیر بغلش می گذاشت و به خانه برمی گشت.

هادی بشارت به راه افتاد. از نشستن برف، سیمهای برق و تلفن مثل طنابهای کلفت يك کشتی بادبانی توی هوا شکم داده بود. نور در هوا یخ می بست و روز سرد را مثل شب برزخ سفید می کرد. مخاط دماغ هادی بشارت می سوخت. می ترسید که دوباره سرما بخورد و از پا بیفتد. اما نمی گذاشت که مریض بشود. ویتامین ث می خورد، به خودش بخور می داد و جلوی سرما خوردگی را می گرفت.

انگار که در پناه زره فولادی و کلاهخود آهنی از یورش بوران محفوظ بود و از جای چکمه ها که روی برف می ماند وحشت نمی کرد. برعکس، به سرعت قدمها می افزود. می بایست که اسباب را ببندد و به جبهه برود. برود به دیدن دورنمای بابل، چاه هاروت و ماروت، خرابه های سیپار و لاکاش. به گمانش که ملك الموت از معبرهای زمستان می گذشت و سکوتی در پشت سر به جا می گذاشت که در جاهای سرد و سرپوشیده به وجود می آید. سکوتی که فقط با اشعه ایکس می شود ظاهرش کرد. سکوت ناقوس کلیسا که سر هر ساعت زنگ می زد و عرابه برج مخصوص همان ساعت را جلوی دریچه ای نشان می داد: عرابه جوزا، اسد، حوت. طرح طفل شیرخواری که در گردش فانوس به جوانی می رسید. جوان موج می کشید، از لب دختری ماچ برمی داشت و میان لبهای او و دختر سه ستاره برق می زد. بعد قامت جوان قوز در می آورد و دست به عصا دريك قوس نزولی از پله های عمر پایین می آمد. صورت استخوانی دلقکی که زیر باشلق سیاه می خندید، با داسی ستاره ها را درو می کرد و تاریکی را مثل غبار جارو به هوا می پاشید. هلال ریشدار ماه درمی آمد و از قناره آسمان آویزان

می شد. پس به چه چیز می توانست نعمتها را انکار کند؟ به زبانهای مرده ای که نمی فهمید و نمی توانست تلفظ کنند؟ به دریاهایی که به هم نمی رسید و کشتیهای بزرگی که در آنها به گردش در نمی آمد؟ به ساحل نشستگانی که روی دریا عقب قایق نجات می گشتند؟

فردای بعد از شب عروسیش از خواب بیدار شد و نگاهش به فرنگو افتاد که پهلوی خوابیده بود. گل سرخی در اطرافش پرپر شده بود و آفتاب از پنجره به روی رختخواب کشیده می شد. عطسه اش گرفت. توی دماغش به خارش افتاد. خودش را بیحرکت نگه داشت. چشمهایش را تنگ کرد و منتظر ماند. ولی فرنگو توی عالم خواب به جای او عطسه قایمی کرد و از جا پرید. هادی بشارت زد زیر خنده. روده بر شد و هرچه فرنگو از او پرسید، «چرا می خندی؟» نتوانست جواب قانع کننده ای پیدا کند.

قدمها را تند کرد. با هر قدمی، نوک چتر را توی هوا بالا برد و دو مرتبه به سطح خیابان یخزده گذاشت. از جلوی دبیرستان شهید طاهر نبوی گذشت. زنگ تفریح را زده بودند. ولی شاگردها از سرما پشت پنجره های راهرو جمع می شدند و خیابان را تماشا می کردند. دو پاسدار جلوی اتاق نگهبانی عمارت کمیته دستهایشان را روی آتش بشکه خالی قیر گرم می کردند. هادی بشارت نزدیک شد. با نوک چتر به شعار روی دیوار عمارت کمیته اشاره کرد و گفت، «برادر، ضررو با صاد می نویسن.»

یکی از پاسدارها نگاهی به شعار انداخت و گفت، «چیو با صاد می نویسن؟»
«ضررو.»

پاسدار نیم سوزی از بشکه قیر برداشت و با سر زغالیش صاد پیچداری روی سین نوشت. دو مرتبه برگشت و به گرم کردن دستهایش مشغول شد. هادی بشارت به راه رفتنش ادامه داد. از میان اتومبیلهای بنز و پیکان گذشت و به محوطه انتظار رسید.

محوطه انتظار فضای نیمه تاریکی بود که به مسافرخانه های جنوب شهر شباهت داشت. زنها و مردها روی نیمکتها، روبروی هم و در دو دسته جداگانه، نشسته بودند. قال قال ارباب رجوع و دود سیگار توی هوا می پیچید. شلوغی و بی نظمی محوطه انتظار هادی بشارت را به سرگیجه می انداخت. در اتاقهای بازپرسی بسته بود. بغل آنها، در نیمه بازی بود که به اتاق دفتر می خورد. وسط راهرو، مستضعفین آتش به سماور می انداختند و روی

چراغهای پریموس غذا بار می گذاشتند. در هوا بوی گوشت پخته، چربی زردچوبه دار و نفت تازه الو گرفته موج می زد. هادی بشارت داشت کلافه می شد. به جلوی میز ورودی نرفت و نوبت نگرفت. در عوض نوک چترش را به در اتاق دفتر گذاشت و از لای درز در نگاهی به توی اتاق انداخت.

احمد بیات پشت میزش ایستاده بود. به ساندویچی گاز می زد. با هر قورت، سیب آدمش بالا می رفت و دو مرتبه پایین می آمد. دو پاسدار پشت سرش ایستاده بودند. احمد بیات بدون جوش و جلا لبخندی زد. لبخند پوست صاف صورتش را روی گونه هایش جمع کرد.

کم کم، هادی بشارت متوجه می شد که عمارت کمیته در واقع جزئی از ساختمان قدیمی دبیرستان میرزا عیسی وزیر است. عوض قفسه های بایگانی، هنوز ردیف ردیف میز و نیمکت در دفتر بود و هنوز سرمشقی را از روی تخته سیاهش پاک نکرده بودند. هزار تصویر پراکنده روی فضا می ریخت و به دفتر حالت دست نخورده و معطل می داد: گچهای ریخته سقف. قابهای رنگ و رورفته. نقشه دیواری ایران و دنیا. شعار «خونی که در رگ ماست هدیه شهداست». تصدیقنامه های عجیب و غریبی که روی دیوارها خاک می خورد و زرد می شد، با تاریخ صدورشان، با شماره های عمومی و خصوصیشان. پوستر شهدا در واقع نمونه بزرگ شده عکسهایی بود که به رونوشت جواز کسبه، تقاضای پاسپورت و کارنامه دانش آموزان الصاق می شود.

یکی از پاسدارها هادی بشارت را دید و به احمد بیات گفت، «یکی آمده، به نظرم کاری داره.»

احمد بیات گفت، «بهش بگو منتظر باشه تا صداش بزنم.» دو مرتبه دنباله حرفش را با پاسدارها گرفت. هادی بشارت، برخلاف میلش، توی محوطه انتظار روی نیمکتی نشست. از لای در احمد بیات را دید که ساندویچش را خورد و روی صندلی چرخی لمید. پا را به روی میز گذاشت و خودش را تکان تکان داد، طوری که مثلا توی ترن نشسته و دارد با تق تق قطار خوابش می برد. گونه های استخوانیش مثل دو جزیره سنگی از صورتش بیرون می زد و به او حالت تحلیل رفته ای می داد. فقط گوشت لبهایش به هم پیچ می خورد و قیافه اش را حریص به نظر می آورد. پشت سرش، دو پاسدار هر کدام پتویی به دوش داشتند و گردن کشیده و مراقب حرف می زدند. هادی بشارت بلند شد و نوک چتر را به در دفتر گذاشت. در را کاملاً باز کرد. یکر است به سمت میز رفت و گفت، «احمد آقا، میشه با شما دو کلمه حرف بزنم؟ از بس انتظار

کشیدیم زیر پامون علف سبز شد. «
 لابد احمد بیات او را شناخته بود، ولی نمی خواست بروز بدهد. لبخندش
 محو شد. اشاره کرد که نزدیک بشود. «بفرمایین اینجا.»
 شاید می خواست که موقعیتش را به رخ او بکشد. هادی بشارت کلاه بره را
 از سر برداشت و مجاله میان مژگن گرفت. جلورفت و برای حضار نیم کرنشی
 کرد. روی میز خم شد که از نزدیک حرف بزند. احمد بیات صندلی مقابل را
 نشان داد. «خواهش می کنم. بفرمایین.»
 هادی بشارت، به جای نشستن، نگاهی به اطرافیان انداخت. تعجب کرد
 که معطل چه هستند؟ چرا تنهایشان نمی گذارند؟ احمد بیات پرسید، «اینجا چه
 کار دارین، آقای بشارت؟»
 حالا شناخته بودش. ولی «پرفسور» خطابش نکرد. هادی بشارت صورتش
 را پایین گرفت و گفت، «باید خصوصی با شما حرف بزنم.»
 به نگاه احمد بیات، پاسدارها خودشان را به کنار در کشاندند. هادی بشارت
 نفسی به راحتی کشید. حالا می توانست بی پروا حرف بزند. «اینجا
 کمیته ست؟»
 احمد بیات سری تکان داد و گفت، «به، تا حالا اینو نمی دونستین؟»
 هادی بشارت من و منی کرد و پرسید، «شما از عیال بنده خبری دارین؟»
 احمد بیات يك ابرویش را بالا برد. «فرنگو خانمو میگی؟ مقصودتون مطالبه
 قرض خسرو به آقامه؟»
 «نه، نه، می خواستم ببینم که برای گرفتن پاسپورت و ویزا پیش شما نیامده؟»
 «برای گرفتن پاسپورت و ویزا؟ چرا اینجا؟ باید برین به اداره گذرنامه.»
 «اینو که خودم هم می دونم. گفتم شاید آمده اینجا که شما توصیه شو
 بکنین.»
 «نخیر. من امروز فرنگو خانمو ندیده‌م. امر دیگه‌ای دارین؟ سرم شلوغه و
 باید به کارهام برسم.»
 «نیم ساعته که پشت در دفتر معطلم. یکی نیامد بپرسه، "آقاجون، چی
 می خوای و گرفتاریت چیه؟" بنده شکیم.»
 «از کسی شاکی هستین؟»
 «بنده می خوام برم به جبهه.»
 احمد بیات دو مرتبه ابرویش را بالا برد. «درست نفهمیدم. کسی تا حالا از
 این بابت به ما شکایت نکرده بود.»

نوڪ چترش را تق تق روى ميز كوبيد. «بنده دارم شكايتمى كنم. يه جايى بنويسين.»

احمد بيات بهت زده نگاهش كرد و پرسيد، «بينم، پولاتونو مى خوانين؟»
«گرفتاريهاى بنده كه يكي و دو تا نيست، احمد آقا.»

احمد بيات گفت، «من از حرفهاى شما سر در نمى آرم.»
هادى بشارت ساكت ماند. بچه ها در يكي از كلاسهائى دبيران شهيدي طاهر نبوي دسته جمعي آواز مى خواندند. صداهاى به روشنى روغن زيتون در تنگ بلور، به صافى قابهاى نور كه زير طاق قوس دارى پهن بشود و به حاشيه نرسد. با نوڪ ناخنها وسط طاسى سرش را خاراند. آن وقت سر بلند كرد و تقريباً شرمنده گفت، «معذرت مى خوام. مهم نيست. يه چيز ديگه بگين.»
«شما خيلى سرتون به نوشتجات تاريخى گرمه. بذارين اينو به خاطر وظيفه شرعى بهتون بگم. دلتون خواست، بهش توجه كنين. دلتون نخواست، فراموشش كنين. روى ملائكه تحقيق كردن و توى نخ عالم مثال رفتن شمارو منحرف مى كنه. با خودتون غريبه ميشين. شما بايد يه خرده ورزش كنين.» از جا بلند شد و ادائى دويدن درآورد. «صبحهاى زود، به قدر نيم ساعت دور خونه تون بدوين.»

هادى بشارت غافلگير شد. لبخند ساختگى زد و سرسرى ادائى دويدن درآورد. «بدوم؟ براى قلب و اعصاب خوبه؟»

احمد بيات دو مرتبه روى صندلى نشست. سرش را به علامت رضايت و تحسين تكان داد. «از خودتون بيرون مى آيين.» انگشت اشاره اش را به كناره دماغ و شستش را به زير چانه گذاشت. خودش را به زور شانه ها روى صندلى عقب برد و از هزار فرسخى نگاهش كرد. «خسرو بايد خودش از امريكا برگرده و پولشو وصول كنه.»

«احمد آقا، اگه فرنگو پيشتون آمد، بهش بگين كه تو خونه منتظرشم.»
«پرفسور، بيشتر از خونه بيايين بيرون. عوض اينقدر نوشتن، بيشتر به زندگى اين مردم برسين. تاريخ نوشتن آسونه.»

هادى بشارت عصبانى شد. سرش را با فشار تهديد كننده اى جلو برد.
«احمد آقا، نوشتن تاريخ آسون نيست.»

هادى بشارت عصبانى شد. سرش را با فشار تهديد كننده اى جلو برد.
«احمد آقا، نوشتن تاريخ آسون نيست.»

«اين مردم هرروز جلوى گلوله ميرن و تاريخ مى نويسن.»

هادی بشارت سینه‌اش را جلو داد و گفت، «من می‌خوام برم به جبهه. می‌گین چه کار باید بکنم؟»

احمد بیات پوزخندی زد، ولی تا مدتی چیزی نگفت. هادی بشارت پرسید، «چرا جواب نمیدین؟»

احمد بیات به پوستر بزرگ روی دیوار اشاره کرد. «می‌تونین مثل این بچه ده ساله از همه‌چیز بگذرین؟»

هادی بشارت نگاهی به پوستر انداخت. وسط آسمان، دود سیاه انفجاری توی خودش پیچ می‌خورد. بر حاشیه افق، چند سرباز با زانوهای نیم خم و دستهای بالا آمده از صدای انفجار غافلگیر شده بودند. جلوی صحنه، نعش پسر ده ساله‌ای را دید که روی گردنش زخمی قاچ برداشته بود. احمد بیات گفت، «این طفل با گلوله شهید نشده. گلوشو بریده‌ن. من هرروز جلوی این پوستر وامی‌ستم و زیر گلوشو می‌بوسم.»

«زیر گلوشو می‌بوسین؟ چرا؟»

برای لحظه‌ای صورتش نرم شد. دوبرتبه‌خیم به ابروها انداخت. «وقتی زیر گلوشو می‌بوسم، فکر می‌کنم که دارم جای تیغ دشمنو می‌بوسم.»

هادی بشارت کلاه بره را به سرش گذاشت و چترش را برداشت. احمد بیات گفت، «شما به کمک احتیاج دارین. باید بیشتر از اینها به خودتون برسین.» به پاسدارها که جلوی در ایستاده بودند اشاره کرد. «پرفسور و راهنمایی کنین.»

پاسدارها جلو آمدند. ولی هادی بشارت مقاومت کرد و از سر جای خودش تکان نخورد. در عوض تندتند حرف زد، «منظورتون چیه؟ چطوری به خودم برسم؟»

احمد بیات جوابی نداد. به پاسدارها اشاره کرد که به کارشان ادامه بدهند. پاسدارها هم هادی بشارت را کشان‌کشان بیرون بردند. همان‌طور که به محوطه انتظار نزدیک می‌شدند، بیشتر به تقلا افتاد و خواست بازوهایش را از میان دست پاسدارها بیرون بکشد. «ولم کنین. این چه مملکتیه؟»

بعد مهندس قریب و تیمسار قوانلو را هم وسط جمعیت دید که جلو آمدند و به پاسدارها کمک کردند. او را به زور از پله‌ها پایین کشیدند و از عمارت کمیته بیرون آوردند. به پیاده‌رو که رسیدند، فرصتی گیر آورد. انگشتش را به سمت دفتر تکان داد. «شماها مگه چی هستین؟ خدایین؟»

تیمسار قوانلو دست زیر بازویش گذاشت و دلداریش داد. «پرفسور، پرفسور جان! یه خرده آرامتر، یه خرده ملاحظه...»

هادی بشارت چشمهایش را به طرف جمعیت گرداند، ولی نمی دانست که دارد عقب چه می گردد. لابد به جستجوی آدمی بود که طرف او را داشته باشد، کسی که حرفش را بفهمد و به پشتیبانیش بیاید. مهندس قریب و تیمسار قوانلو فقط سعی داشتند که جلوی پیشامد ناگواری را بگیرند. هادی بشارت شال را از دور گردن کشید، کلاه بره را از سر برداشت و آنها را روی برفها انداخت. داشت پالتویش را هم درمی آورد که مهندس قریب دستهایش را از پشت سرگرفت. بیشتر عصبانی شد و پرخاش کرد، «مهندس، زده به کلهت؟ داری دست منو می بندی؟ مگه من دزدم؟»

آقای ابوالحسن حاشیه از در مدرسه بیرون دوید. وسط راه، پایش در رفت، روی زمین سر خورد و تا کنار پای هادی بشارت جلو آمد. کناره شلوارش را چسبید و التماس کرد، «استاد، بنده مخلصم. شما سرور ما هستین. بفرمایین بریم توی مدرسه. يك استکان چایی میل بکنین و بذارین حالتون جا بیاد. . . .» هادی بشارت فریاد زد، «منو ببرین به مسجد. می خوام با حاکم شرع حرف بزنم.»

احمد بیات از دفتر بیرون آمد. مردم را پس زد و خودش را به هادی بشارت رساند. زیرزیری نگاهی به جمعیت انداخت. بعد حالت صبوری به صورتش داد. محرمانه به مهندس قریب و تیمسار قوانلو اشاره کرد که دستهای هادی بشارت را آزاد بگذارند. خم شد، کلاه بره و شال گردن را از روی برفها برداشت و به او داد. خودمانی گفت، «آدمی که می خواد به جبهه بره، اینقدر ترسش ور نمی داره.»

«ترس از چی؟ ترس از شما؟»

«من برای شما چه ترسی دارم؟»

پشت سر احمد بیات نمای ابرپوش آسمان پهن بود. دانه های سبک برف توی هوا چرخ می خورد و نرم و یواش به زمین می نشست. احمد بیات ادامه داد، «حالا برین خونه و خودتونو گرم نگهدارین.»

به جمعیت اشاره کرد که راه باز کنند. جمعیت عقب رفت. هادی بشارت کلاه بره را تکاند که برفش بریزد. احمد بیات پرسید، «می خواهین بیاین توی دفتر، یه خرده خستگی در کنین؟»

هادی بشارت دو مرتبه برفها را از روی کلاه بره تکاند و گفت، «عیناً همون طوره که فرموده یین.»

«یعنی چی؟ می خواین بیاین تو دفتر یا می خواهین برین به خونه خودتون؟»

« شما راست می‌گین . »

کلاه بره را محکم روی سرش گذاشت و به راه افتاد. خیابان مثل روزهای عزاداری شلوغ بود. سطح اسفالت یخزده برق می‌زد و دسته‌ها آماده حرکت می‌شدند. مردم بعضی از خانه بیرون می‌آمدند، بعضی به خانه برمی‌گشتند، بعضی جلوی فروشگاه تعاونی صف می‌بستند. بعضی هم کپه‌کپه دور هم می‌ایستادند و نوک علمها و بیرقهای سیاه از کنارشان می‌گذشت. وسط خیابان، کامیونی آهسته دور می‌شد و روی برفها شیار به جا می‌گذاشت. اتوبوسی بوکس‌بات می‌کرد و مسافران پشت شیشه‌های بخار گرفته‌اش ماتشان برده بود. گو اینکه از ماشین و موتور چیزی سردر نمی‌آورد، ولی لازم بود که برای برف و کولاک هم چاره‌ای پیدا کند. بهتر بود که چند رشته سیم دور لاستیک ماشینها بیچند و نوک سیمها را به باتری اتصال بدهند. ماشین که روی برفها گیر می‌کرد، سویچ برق را می‌زدند. از جریان برق مسلماً سیمها گرم می‌شد، برف زیر لاستیکها را آب می‌کرد و ماشین به حرکت می‌افتاد.

آقای حاشیه را دید که در کنارش راه می‌آمد. برف به روی پیشانی پهن و صافش می‌وزید، به روی صورت سبزه‌اش که در آن هرخطی به ظرافت رسم شده بود: یکی از آن صورتهایی که هادی بشارت فقط در ایستگاههای راه آهن دیده بود، صورتی که میان پنجره‌ترن به ایستگاه نزدیک می‌شود و بدون توقف، از جلوی مسافران منتظر می‌گذرد. آقای حاشیه دستهایش را به عمق جیبهای پالتو فرو برده بود و بخار دهان از میان ریش و سبیلش توی هوا پیچ می‌خورد. هادی بشارت گفت، « شما چیزی گفتین؟ »

آقای حاشیه گفت، « اجازه میدین که در خدمتون باشم؟ »

هادی بشارت فقط سری تکان داد و همان‌طور راه رفت. چند قدمی که رفتند، به طور ضمنی گفت، « می‌خوام کمی تو خیابان راه برم . »

آقای حاشیه نگاهی به هوای برفی انداخت و یخه پالتویش را پشت گردنش بالا آورد. « چگونه که تشریف بیارین منزل بنده؟ همین نزدیکیهاست . » با انگشت به انتهای خیابان اشاره کرد. « پشت ستاد بسیجه . دو کوچه پایین‌تر . » گوشه لبهای هادی بشارت گره خورد، اما چیزی نگفت. دوتایی ساکت قدم زدند و زیر پاهایشان، صدای فشرده شدن برف به فاصله‌های زمانی نظم داد. به منزل آقای حاشیه که رسیدند، از حیاط و سرسرای گذشتند، دست چپ پیچیدند و وارد اتاق پذیرایی شدند. جلوی دیوار مبلی دید و بالایش پوستری از مینیاتور رستم و سهراب به دیوار آویزان بود. مجسمه‌های عروسکی را هم روی

بخاری دید. يك جفت رقاص زن و مرد اسپانیایی كه دستهایشان را مثل علامت سؤال بالای سرشان پیچ داده بودند. فضای اتاق از قفسه به هم ریخته كتابها كوچكتر به نظر می رسید. بوهای كهنه و مرطوب هوا را سنگین می كرد. لازم بود كه آقای حاشیه پنجره ها را باز كند تا هوای تازه وارد اتاق بشود. ولی دم هوا سرد بود و ممكن بود كه سرما بخورند. آقای حاشیه دو مرتبه پنجره را بست. مبل را نشان داد و هادی بشارت روی آن نشست. آرنجها را به روی زانوها گذاشت، به سمت كاناپه خم شد و گفت، «مشروبی، چیزی، دارین كه یه خرده بخوریم و حالمون جابباد؟»

آقای حاشیه تند دستهایش را به هم مالید و گفت، «البته، استاد. هرچی كه بخواهین داریم.»

به اتاق بغلی رفت و با یکی از گالنه های ودكای مهندس قریب، يك سینی كوكاكولا و ظرف ترشی و مخلوط برگشت. برای هادی بشارت ودكا توی لیوان ریخت و گفت، «اولاً بنده كوچكتر از اونم كه در مقابل پرفسور بشارت، كه از اساتید هستن و باعث افتخار ما، اظهار وجودی بكنم. ولی حالا كه تفقد فرموده این و بنده رو مورد عنایت قرار داده این، شاید بتونم مطلبی عرض بكنم. به نظر بنده، شهادت انسان رو به بهشت می بره و به انسان زندگی و آرامش ابدی میده. ولی مرگ هم همین طوره. دائم ادامه داره. دائم بیداد می كنه.»

هادی بشارت ودكا را ته گلوش خالی كرد و گفت، «زندگی هرچی باشه، به آخر می رسه. یه روز آدم سرشو زمین می ذاره و دیگه همه چیز تموم میشه. اما با مرگ هرچیزی همون طور كه هست باقی میمونه. مرگ ابدی ست.»

آقای حاشیه هم ودكایش را خورد و گفت، «پرفسور بشارت، كتاب بعدی کی از چاپ درمیاد؟»

هادی بشارت شانه هایش را بالا انداخت. «هیچ معلوم نیست. ناشرش میگه كه كاغذ ندارن و فعلاً نمی تونن چاپش بكنن.» باز لیوان ودكا را توی دهانش خالی كرد. «اهمیت نداره. نوشتن كتاب هم چندون بی دردسر نیست. هر كتابی كه بنویسین، خواهی نخواهی سرتون به سنگ می خوره. برای اینکه هیچ وقت كتاب به نحو دلخواهتون از آب درنمیاد. یه چیزی میشه كه اصلاً ربطی به شما نداره.»

آقای حاشیه روی مبل مقابل نشست. «مثلاً؟»

«فرض كنین كه تنهانشسته این. یكهو فكری به ذهنتون خطور می كنه. اون وقت شما بخواهین این فكهرو به زبون معمولی برای کسی توصیف كنین. نمیشه.»

امکان نداره. کتاب نوشتن یعنی مردن. با نوشتن هر کلمه، تیکه‌ای از شما می‌میره. مثلاً همین خود بنده، خیلی کتاب نوشته‌ام. اما هنوز اون چیزی رو که می‌خوام ننویسم توصیف کنم.»

«شکسته‌نفسی می‌فرمایین. من بعضی از نوشته‌های شمارو دو سه بار خوندم. مخصوصاً مقاله «صورت‌های پنهان مرگ» که خیلی به نظر من زنده‌ست.»

هادی بشارت برای خودش ودکا ریخت. «آقای حاشیه، من الان شاید چهل، چهل و پنج ساله که می‌خوام یه خاطره رو توصیف کنم. هربار که سعی کردم چیزی درباره‌ش بنویسم، سرم به سنگ خورده. شاید به خاطر اینکه بنده در اصل یه دهاتیم. از خضرآباد آمده‌م و استعدادشو ندارم. خوب یادم هست که شهریار بیست بود... نه خدایا، شهریار بیست نبود. شهریار نوزده بود. مهم نیست. غروبها، من عادت داشتم برم و جوونهای تهرونی رو تماشا کنم که روی ایوون عمارت اربابی تانگو می‌رقصیدن.» دست به گردن يك هم‌رقص خیالی انداخت. چشمهایش را به هم گذاشت، لبهایش را غنچه کرد و ادای رقص کردن را در آورد. «از اون جوونهای ژيگول، از اون فوفولها، از اون مگوزبرماها که با رنگ کراواتشون ماشین عوض می‌کنن، با چه اداهایی که نگو.» بعد از جا بلند شد، جرعه‌ای از لیوان ودکا به دهانش ریخت و ادامه داد، «خب، بنده جوون بودم. آرزو داشتم و به حال اونها غبطه می‌خوردم. اون وقت دسته مطرب ناصر لطفی پیش از پاییز به خضرآباد آمد. توی ایستگاه، جلوی رودخونه، چادر زد. غروبها ناصر لطفی ویلون قارقارکیشو ور می‌داشت و زرزر آرشه می‌کشید. رقاصه‌شون که می‌گفت اسمش حوریه، تکی روی مزرعه یونجه می‌رقصید.»

هادی بشارت مکث کرد. نمی‌دانست چطور خاطره‌اش را توصیف کند. توی ذهنش عقب کلمات مناسب گشت. آقای حاشیه به کمکش آمد. «فرمودین که تکی روی علفها می‌رقصید.»

«آهان، تنهایی و با پاهای برهنه. پیرهن مغز پسته‌ای با خالهای سفید می‌پوشید. همین طور که می‌رقصید، دامنش دور ساق پاها باد می‌کرد و بعد به دور رونه‌اش می‌پیچید. من الان چهل ساله که می‌خوام این رقصو یه جورى توصیف بکنم، اما نمیشه. آقاجون، می‌دونین چرا؟ برای اینکه با توصیفش، خودم تموم میشم. خودم می‌میرم. مثل اینکه شما به یه منظره بسیار زیبا، یه منظره ملکوتی، نگاه کنین و به کلی مسحور بشین. شوخی که نیست. یه چیزی رو از

دست میدین . به چیزی از شما کم میشه . این یعنی تجربه زیبایی . یعنی به هم رسیدن نهایی مرگ و زندگی . چیزی که همیشه از شما دور می مونه . بعضی وقتها دلم می خواد . . . پیش خودمون بمونه ها . . . »

آقای حاشیه اخمها را درهم کرده بود و با نگرانی از او می خواست که ادامه بدهد . « خواهش می کنم . از بابت من اصلاً ناراحت نباشین . دنباله حرفتونو بگیرین . »

هادی بشارت دستها را بالای سرش در هوا نگه داشت . نوک پوتینش را جلو گذاشت و نگاهی به آقای حاشیه انداخت . « معذرت می خوام ها . اجازه دارم با این پوتینها توی اتاق راه برم ؟ »
« خواهش می کنم ، پرفسور . »

« بذارین نشونتون بدم که حوری چطوری می رقصید . من که با این سن و سال نمی تونم مثل اون برقصم . اینجور کارها به من نمیداد . فقط بذارین مظنه ای از حرکاتشو بهتون بدم . » لیوان ودکا را از روی کاناپه برداشت و توی دهانش ریخت . بعد مکثی کرد و در ذهنش عقب نقشی گشت . « شما تصور بکنین که ما در ایستگاه خضرآباد ایستاده ایم و هوا بفهمی نفهمی داره تاریک میشه . ناصر لطفی مزقونشو از توی یه کیسه چرک درمیاره و کونه آستینو روش می ماله که برقش بندازه . دو سه تا سرفه می کنه ، مزقونو زیر چونه میذاره و آرشه روش می کشه . حوری مثل عروسکی که کوکش کرده باشن از جا بلند میشه . دستهاشو از دو طرف بالا میاره و پا برهنه وسط یونجه ها می رقصه . من الان که به حوری فکر می کنم ، صورتشو نمی تونم به یاد بیارم . فقط می بینم که توی سکوت محض داره چرخ می خوره . بسرشو به چپ و راست می گردونه و به حرکت بازوهای خودش لبخند می زنه . ناله مزقون ناصر لطفی از دور به گوشتون می رسه و حوری همون طور دور خودش می چرخه . پشت سرش تاریکه و تقریباً محوه ، مثل عکسی که از حرکت تند ور داشته باشن . به ضرب پا ترمز می کنه و دو مرتبه نانای نای . . . نانای نای . . . »

حالا هادی بشارت مراقب حرکات ظریف پاهای خودش بود . انگشتها را به حال بشکن زدن بالای سرش نگه داشت و کمرش را به نرمی و خیلی خفیف پیچ داد . یک جور پیچ دادنی که مثل باز کردن مهره ماشین ، با گاز گرفتن لب پایینی و کشش دقیق عضلات همراه بود . گاه گاهی نگاهی را به صورت آقای حاشیه می انداخت . می خواست مطمئن بشود که آقای حاشیه به شگردهای ظریف رقص او توجه کامل دارد . آقای حاشیه روی مبل خشکش زده بود و با نگاههای

شیشه‌ای تماشايش می‌کرد. از بهت که درآمد، پرسید، «حالا هيچ خبری از حوری و ناصر لطفی ندارين.»
«ابدا! نه خبری و نه اثری.»

«بعد از شهریور بیست، دیگه اونهارو ندیدين؟»

«چرا. اما فقط يك بار، اون هم شب عروسی رمضان یخی بود. عصرش به سر کوچه رفتم که از حسن چرخي چرخ کرایه کنم. حسن چرخي جلوی مغازه روی سه‌پایه نشسته بود. گردوها را وسط دستمال نگه می‌داشت و با چاقو تق‌تق رویشان می‌زد. پوستهاشونو می‌شکست و مغزهاشونو توی کاسه آب می‌انداخت. چرخ دو تنه نوبی را هم به دیوار مغازه تکیه داده بود. تا چشمش به من افتاد، لبخندی زد و گفت، "یه دو تنه خوشگل و ترمز توگیو آورده‌م. سوار نمی‌شین؟" گفتم، "ساعتی چند؟" گفت، "قابل نداره. پونزده شاهی پاتون حساب می‌کنیم." عجیبه، آقای حاشیه. بعضی مناظر به این روشنی تو ذهن آدم می‌مونه، ولی آدم نمیتونه از عهده توصیفشون دربیاد. به ته‌کوچه نگاه کردم. دیدم که زنبوری پایه بلند و صندلی لهستانی جلوی درخانه رمضان یخی گذاشته. پاسبونی هم، مشتش به پهلوی گذاشته، همون جا پاس می‌داد. بنا بود که حسن چرخي دعوی آخر شب رو برای رمضان یخی راه بیندازه. نه دعوی راستی راستی‌ها، فقط برای اینکه رمضان یخی خونی ببینه. اگه خون نمی‌دید، پا به حجله نمی‌گذاشت. مردها که از راه رسیدن، پاسبون با پاشنه کفش در حیاطرو براشون باز می‌کرد. جلوی راه پلکان، تیغکشاها و پریقچها دولا می‌شدن و زیر لبی به مهمونها می‌گفتن، "دوا میل دارين، بفرمایين بالا."»

آنهایی که دواخور بودند راه پلکان نمور را گرفتند و خودشان را به طبقه بالا رساندند. اما بقیه مهمانها یگراست به حیاط رفتند. دور تا دور حوض، روی هر میزی يك خوانچه شیرینی و يك خوانچه میوه چیده بودند. هادی بشارت به جلوی ارکستر ناصر لطفی رفت و حوری را تماشا کرد که توی صورتخانه لباس تازه می‌پوشید و صورتش را برك می‌کرد. بعد از صورتخانه بیرون دوید. بدون فکر و اراده، شانه لرزاند و لب گاز گرفت، تا اینکه ضرب رنگ تندتر شد و حوری انگشت اشاره را عمودی به زیر چانه گذاشت، سرش را لقلق تکان داد و لبخندی به افسوس زد که فقط يك گوشمالی دلسوزانه بود. یعنی: «دنیا همینه. فلک بی‌کردار دائم می‌چرخه. باید باهانش بسازی، پسر جون.»

بعد تندتر چرخید. روی تخت حوض بالانس زد و عقرب شد. دهانش را باز کرد و مهمانها پنج تومنی و ده تومنی شاباش میان دندانهایش گذاشتند. صدای ارکستر سه‌دانگی بالا رفت، زنهای لی لی، لی لی کردند و مجلس جان گرفت. چهار مضراب توی ذهن هادی بشارت غوغایی به پا کرده بود. دلش قیلی ویلی می‌رفت.

آرشه خیالی را به خلسه روی شانه کشید و چشمهای خمارش را به هم گذاشت. جلوی ارکستر ایستاد. بی اعتنا به همه، دست زیر گوش گرفت و ادای خواندن آواز شش‌دانگی را درآورد. هرکس به کاری مشغول بود. بچه‌ها زل زده بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه را تماشا می‌کردند، به انتظار اینکه خانواده عروس بسم الله شام را بزند، دسته‌جمعی به پنج‌دوری روبه قبله بدون دل از عزا دربیاورند. اما هادی بشارت همان‌طور آرشه روی ویلون کشید. خم و راست شد و خودش را به آهنگ سنفونی خصوصیش کش و قوس داد. یکی از پرچیچها آستینش را کشید و گفت، «جلوی مردمو نگیر، بچه.»

هادی بشارت نگاه نگاه کرد و گفت، «مگه چه عیبه؟»

«آخه این هم شد کار؟ چرا اینجا وایسادی و ادای مزقون زدن درمی‌آری؟»

از وسط جمعیت داد زدند، «چه کارش داری؟ بذار مزقونشو بزنه.»

«زکیسه. مگه خونه خاله‌ست؟ نمیشه که هرکی بیاد و مزقونشو بزنه.»

«من دارم برای خودم می‌زنم. به کسی کاری ندارم.»

«آخه، آقا پسر، جلوی نگاه مردمو گرفته‌ی.»

او را به کناری کشید. مهمانها همه داشتند سیاه‌بازی روی حوض را تماشا می‌کردند و کسی به او توجه نداشت. از موقعیت استفاده کرد. دو مرتبه ویلون خیالی را زیر چانه گذاشت و برای خودش سنفونی ساخت و سنفونی زد. سنفونی به او پر داد و سبکش کرد. آهنگهایی ساخت به نابی نور مذاپ، به سفیدی اسکلت شتر در بیابان. بوی قهوه و هل توی هوا موج می‌زد و قلبش روشنی نقره خام می‌گرفت.

هادی بشارت از حرف زدن افتاد و استکانش را جلوی آقای حاشیه گرفت که پرش بکند. آقای حاشیه همین کار را کرد. هادی بشارت استکان را تا ته توی گلویش ریخت و گفت، «بذارین یه چیزی بهتون بگم. . . بعضی وقتها به خودم میگم که برم سر کوچه و دلمو از سینه دربیارم.» چنگ زد، از توی سینه‌اش

چیزی بیرون کشید و بالا نگه داشت. «به همین سادگی. هیچ فکرشو کرده‌ین؟ آدم دلشو مثل چراغ راهنمایی بالای سرش بگیره و به راه بیفته؟»
از طبقه بالا، صدای زنی بلند شد. «ابوالحسن، کی شام می‌خوری؟ این شام که سرد شد.»

آقای حاشیه بدون عوض کردن خط نگاهش، جواب زن را داد، «چند دقیقه دیگه صبر کن، آمدم.»
هادی بشارت نگاه بیزاری به سقف انداخت و گفت، «هوا چه تاریکه! شب شده؟»

حالا متوجه می‌شد که همه جا ساکت است. یواش یواش، صداهای کوچکی و رفت و آمد مردم می‌خوابید. فقط از توی مسجد صدای نوحه‌خوانی بلند بود:

امشبى را شه‌دین در حرمش میهمان است،
صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است،
مکن ای صبح طلوع،
مکن ای صبح طلوع...

هادی بشارت از جا بلند شد و عقب چترش گشت. دگمه‌های پالتویش را انداخت، شال گردن را دو سه بار دور گردنش پیچید و گوشه‌ها و چانه‌اش را پوشاند. آقای حاشیه گفت، «پرفسور، چرا به این زودی؟»

باز از طبقه دوم صدای زن بلند شد، «ابوالحسن، بچه‌ها خوابشون میاد.»
هادی بشارت به سمت در اتاق رفت. «برم دیگه. دیر شد. چمدونمو ببندم. فردا صبح برم به ستاد بسیج و داوطلب بشم.» دم در مکث کرد. «شما آگه می‌خواهین درباره مرگ تحقیق کنین، دنبال چون و چراش نگردین. تحقیق درباره مرگ مثل درك زیبایی‌ست. باید بذارین که هوش از حواستون ببره. بذارین شمارو به خوابی ببره که زمان سرش نمیشه. می‌دونین مرگ اصولاً زمان سرش نمیشه. برای همینه که ابدیه و همیشه ادامه‌داره.»

از در منزل آقای حاشیه بیرون آمد و وسط سوز و بوران برف به راه افتاد. تلوتلو خورد و سعی کرد که راه خانه را پیدا کند. احساس خلئی از رفتن به خانه حذرش می‌داد. دیدن خانه خالی به مذاقش خوشایند نبود. سعی کرد که با تماشای عابرین خودش را مشغول کند. کسی به او توجه نداشت. دو سه نفری سر در گریبان و با شتاب به هرطرف می‌رفتند.

نیرویی در هشتی خالی مسجد او را به خود جذب می‌کرد، نیروی غیر قابل

توصیفی که نمی‌شناخت و در عین حال نمی‌توانست فراموشش کند. هشتی مسجد از سوز بوران منجمد به نظر می‌رسید. تیغه‌های یخزده نور از صحن تا روی دیوارهای گچی دراز شده بود و به سوی منبع نور اشاره می‌کرد. از خلوت عجیب و شناختی که در فضا بود، به هیجان آمد. مناظر زمستانی تصویرهای به هم فشرده‌تر و مشخص‌تری به او می‌داد. داخل هشتی مسجد شد. سکوی کنار اتاق متولی را پیدا کرد و روی آن نشست. یخه پالتو را بالا کشید و روی سکو دراز کشید. کلاه بره را روی صورتش پایین آورد، چترش را توی بغل گرفت و خوابش برد.

کسی هادی بشارت را تکان داد و از خواب بیدارش کرد. نمی دانست کجاست. هشتی مسجد کاملاً تاریک بود و نور چراغ قوه‌ای به چشمهایش می زد. بعد ستون نور دور هشتی گشتی خورد و جای حجمش به ظلمت ماند. هادی بشارت دست را جلوی چشمهایش گرفت. «خواهش می کنم خاموشش کنین. کور شدم.»

نور چراغ قوه توی خودش غلاف شد، آن وقت نیمرخ زنی را دید که لبه تیز چادرش مثل نوک پرنده‌ای جلوم می زد. زن نقابداری که صورتش مثل دیوار گچی سفید به نظر می رسید. صدا را شناخت و دلخور شد. کلماتی که از دهان نیلی بیرون می آمد طینی نداشت. «پاشین. خیال کردم که از سرما خشک شده‌ین.» هادی بشارت خوب توی تاریکی نگاه کرد. «نیلی خانم، شما اینجا چه کار می کنین؟»

نیلی زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. «هرجایی که بگین، دنبالتون گشتم.»

هادی بشارت چتر و کلاه بره‌اش را برداشت و به کوچه آمد. با اوقات تلخی گفت، «خانم، شما به من چه کار دارین؟ الان دیر وقته. اگر گیرمون بیارن، هزار جور خیال بد می کنن.»

نیلی بازوی او را کشید. با احتیاط راه رفتند تا به خانه رسیدند. هادی بشارت

کلید برق را زد و در راهرو و مهمانخانه عقب فرنگو گشت. دست نخوردگی مبل و اثاثیه نشان می داد که هنوز فرنگو برنگشته است.

نیلی چادر را از سر برداشت و به روی میز انداخت. ذوق زده به آشپزخانه دوید. «حالا ببینین که چه چایی تازه دمی براتون میارم. از اون چاییهایی که لثرو می سوزونه و استخونو داغ می کنه.»

هادی بشارت از پله ها بالا رفت و لباس دریاورده، خودش را روی تخت فتری انداخت. بخاری کلمن هنوز می سوخت و بخور برگ اکالپتوس از جام توی هوا می پیچید، با بوی پوست پرتقال و لیمو شیرین قاطی می شد و به خراش حنجره اش مرهم می گذاشت. اعصابش مالش می رفت و عرق سردی توی حفره های زیر بغل و لای کشاله های رانش جمع می شد. تختخواب بوی تن آدمهای پیر و آسایشگاه سالمندان را می داد. شیشه های قد و نیم قد دوا مثل آسمان خراشهای يك شهر ساحلی روی میز قطار بود.

سه قرص يك گرمی ویتامین ث به دهانش انداخت. بلند شد و چمدانی را که در سویل اسپانیا خریده بود از رختکنی درآورد و روی تختخواب بازش کرد. لباسها، زیرپوشها و اسباب صورت تراشی را توی چمدان مرتب چید. بعد یادداشتها، کتابها، شیشه های دوا، آب نبات قیچی و تکه های نبات را هم در آن جا داد. جلوی در، چشمش به نیلی افتاد که نازک و قلمی به نظر می رسید. يك سینی چایی به دست گرفته بود و او را تماشا می کرد. زیر نیمتنه قهوه ای رنگش، پیراهن کثی سیاهی به تن داشت که لاغرترش نشان می داد. رژیم گرفته بود؟ روزه می گرفت؟ می خواست به تقلید آن طفلک از مراسم «مسبوتا» پیروی کند؟ هادی بشارت سرش را با تغییر بلند کرد و گفت، «اینجا چه کار می کنین؟ کی به شما اجازه داده که این طوری به خونه ما وارد بشین؟»

نیلی توجهی نکرد. سینی را روی میز تحریر گذاشت، در اتاق را بست و روی لبه تخت فتری نشست. کتاب متد وارسته، کتابچه و قلم را از توی ساکش بیرون آورد. هادی بشارت دو مرتبه تشر زد، «نیلی خانم، چی به شما بگم؟ چطوری به شما حالی کنم که احتیاج به استراحت دارم؟»

نیلی دست را روی پیشانی گذاشت، کمی فکر کرد. تاپ تاپ به نازبالشها زد و لبه لحاف را روی آن کشید. بعد کتابچه اش را باز کرد و تکلیفهایش را به انگلیسی خواند:

Whose stick did thee break?

Who did break the father's chair?

I tasted your soup before your arrival.

Did your younger brother break somebody's pencil?

هادی بشارت داد زد، «خانم، این چه تکلیفیه که نوشته‌ین؟ این چیه که برای خودتون بلغور می‌کنین و اسمشو میذارین انگلیسی؟ تکلیفتونو باید روی صفحه چپ و از طرف چپ بنویسین. با حروف واضح و روشن و یک خط درمبون. دوم شخص مفرد thee در زبون انگلیسی فقط در مورد خدا و پیغمبرها به کار برده میشه.»

بعد از اینکه هادی بشارت حرفهایش را تمام کرد، نیلی گفت، «فرنگو خانم کی برمی‌گردن؟»
«گمان نکنم دیگه برگرده.»

«همچین چیزی ممکن نیست. برمی‌گردن.»
هادی بشارت به زور سر بلند کرد و گفت، «نیلی خانم، من دیگه خیلی خسته‌م.»
«بعد از مدتی دومرتبه بر می‌گردن. شما باید تحمل جدایی رو داشته باشین.»

«چه کار بکنم؟ این طوری که همیشه تو خونه نشست و دیوارهارو تماشا کرد.»
«برین کوه‌پیمایی. من شمارو می‌برم امامزاده یحیی. بریم از قبر مهرداد زیارتی بکنیم. یک تاکسی کرایه می‌کنیم و میریم.»
«توی این برف و بوران؟»

«برف داره بند میاد. تا عید چیزی نمونده. هرکس داره به یه جایی میره. تیمسار قوانلو و خانمش پاسپورتهاشونو گرفته‌ن و می‌خوان از راه پاکستان برن امریکا. به کسی بروزشونداده‌ن. اما خانم رازی فهمیده. به نظرم داره کارهاشو می‌کنه که بی‌سر و صدا پیش نورداد بره. اخلاقی عوض شده. نصف شبها پا میشه، میره پایین تو آشپزخونه و مشتمش حبه قند به دهنش می‌ریزه. زیر دشکش تیکه نون قایم می‌کنه. خانم مهندس قریب ازش می‌پرسه، "چرا؟" جواب میده که دست خودش نیست.»

نیلی قلمش را برداشت و شروع به نوشتن روی کتابچه‌اش کرد. هادی بشارت نیم‌خیز بلند شد و از روی شانه نیلی نگاهی به کتابچه انداخت. «چی دارین می‌نویسین؟»
«تکلیفهامو.»

دو مرتبه سرجایش نشست و به صدای حرکت قلم نیلی روی صفحه کتابچه

گوش داد. «نیلی خانم، شما راستی راستی به این چیزها اعتقاد دارین؟»
نیلی قلم را روی کتابچه گذاشت و خیلی ساده گفت، «چرا نداشته باشم؟
شما ندارین؟»

هادی بشارت با تردید گفت، «اگه اعتقاد من هم مثل اعتقاد شما بود، کارم
به دکتر و دواخوری می کشید.»

از جا بلند شد و برای فرار از نیلی، به رختکنی رفت و نفسهای عمیق کشید.
نیلی گفت، «دارین چه کار می کنین؟ کمک می خواهین؟»
«خانم، برین به خونه خودتون و منوتنها بذارین.»

«نه، اگه من برم، کی به شما می رسه؟ You'll die.»
هادی بشارت از رختکنی بیرون آمد. قیافه معمولی و جدی به خودش
گرفت. به قصد مطالعه، وجیزه اعترافات مانی را روی فرش اتاق باز کرد و چهار
زانو در مقابل آن نشست. اما ذهنش از کار افتاده بود. دید که نیلی ساکت
نشسته است و دارد تماشایش می کند. دلش سوخت. خواست که معذرت
بخواهد و رفع کدورتی کرده باشد. گفت، «شما چرا شوهر نمی کنین؟»
نیلی با شوخی جواب داد، «پرفسور بشارت، از کجا شوهر پیدا کنم؟ شما
یه مرد خوشگل و پولدار سراغ دارین که زنش بشم؟»

«راهش اینه که با یه دختر بدترکیب دوست بشین. مردها با دخترهای
بدترکیب دوست میشن که به دخترهای خوشگل معرفی شون کنن. می دونین که
دخترهای خوشگل با هم جورشون جور نمیشه. تمام دوستهاشون بدترکیبن.
زالها و آدمهای مژه زرد هم از همدیگه خوششون نمیاد.»

نیلی پلکهایش را با حجب دخترانه ای پایین گرفت و تبسمی گوشه های
دهانش را جمع کرد. در صورتش ظرافت آسیب دیده ای به هم می رسید. ضعف
صبوری که قلب هادی بشارت را به درد می آورد. بی پناهی جانفرسایی که به
رگش بیشتر می زد و دست از سرش برنمی داشت. از لای در نگاه کرد و چشمش
به گوشه تخت خواب خسرو افتاد. جلوی آینه، گربه ای پنجه اش را می لیسید. از
دور، صدای نیلی مثل شرشر رودخانه به گوشش می رسید. می توانست کلمات
را، تقریباً از بر، با او بخواند: «... باید به محصلین کمک بشود تا به اشتباه
خویش پی برده و آنها را اصلاح نمایند. به این طریق، می توان از تکرار
اشتباهها جلوگیری کرد...»

هادی بشارت به حال اغما روی قالی خوابش برد. اغمایی که حوادث را در
ذهنش به هم قاطی می کرد و حرفهای چهل سال پیش را عجیب به خاطرش

می آورد. دو مرتبه به یاد شب عروسی رمضان یخی افتاد. آخر شب، یکی از پرقیچها ساقی شد و برای جاهلها عرق ریخت. سعی کرد که از سر هر استکان به قطر يك نخ قیطان خالی بماند. بعد تیغکشاها و پرقیچها ایرادهای بنی اسرائیلی گرفتند. حسن چرخ می درآمد و گفت، «عباس آقا، این دست و اون دست کردی. کسر آوردی و دوا ما رو گرفت. تخس شدیم. شب جمعه فند دواخوری علی شله بود. تا صبح یه دست برامون قیطونی ریخت. باید بودی و یاد می گرفتی.»

به هم ریختند، هفت، هشت تا زخم پسته‌ای از گردن هم درآوردند و پاسبان به کلانتری جلبشان کرد. اما میان راه اشتیشان داد و دسته جمعی برگشتند. تا بوق سگ، سه قاپ بازی کردند و از بستنیهای پر خامه و ثعلب داری خوردند که رمضان یخی بشکه بشکه به بچه‌ها کرایه می داد. بعد «غریب مرخص» را زدند. مهمانها رفتند و سرو صداها کم کم خوابید. هادی بشارت لب حوض ایستاد و از خاموش شدن تك تك چراغها ماتش برد. توی تاریکی، صدای نهر آب می آمد. نسیم از روی پشت بامها می گذشت. نور مهتاب و سایه کوزه آب روی درگاهی پهن بود. ماهیها توی حوض حرکت می کردند. ورقه نمدار و نازك هوا به روی پوست بازوانش می چسبید. اگر چرخ دوتنه و ترمز توگیوی گیرش می آمد، سوار می شد و دور حوض می گردید. از وسط باغچه‌ها می گذشت و با سایه مهتابی خودش بازی می کرد. مردم چطور طاقت داشتند که در چنان هوایی بخوابند؟ پله‌های ایوان را گرفت و به ایوان رفت. در اتاق حجله را باز کرد. صدای رمضان یخی بلند شد. «کیه؟»

هادی بشارت بیت معروف سعدی را خواند که تازه حفظ کرده بود:

«ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند،

تا توانایی به کف آری و به غفلت نخوری.»

رمضان یخی نگاهی به او انداخت. «هادی، زده به سرت؟ مگه خوابت نمیاد؟ چرا نمیری بخوابی؟»

«به به. پاشین، بیاین بیرون و تماشا بکنین که مهتاب محشر کرده. توی یه همچین هوایی، چطور آدم میتونه خوابش ببره؟»

غرغر رمضان یخی بلند شد. لحاف را پس زد و به ایوان آمد. عروس خواب خواب بود و از جایش تکان نخورد. رمضان یخی بند پیژامه اش را سفت کرد و گفت، «توجه مخت معیوبه.» نگاهی به ماه و ستاره‌ها انداخت. «اما

عجب محشری کرده‌ها. می‌خوای یه‌چیکه عرق بخوریم؟ این هوا برای
دواخوری جون میده.»

«من عرق‌خور نیستم.»

«پس تو اصلاً چی بلدی؟ از سه‌قاپ چیزی سرت میشه؟ شمن دوفر بازی
می‌کنی؟.»

«نه.»

«آس‌چطور؟»

«نه.»

«پس چی بلدی؟»

«من خودم آهنگ می‌سازم.»

«تو می‌خوای مطرب بشی؟»

هادی بشارت باز ادای ویلون زدن درآورد. رمضان یخی گفت، «همین!
زکیسه. مارو برای همین از خواب بیدار کردی؟»

به توی حجله رفت. بطری عرق و استکان آورد. لب درگاهی چندك زد و
برای خودش عرق توی استکان ریخت. استکان را جلوی هادی بشارت بالا نگه
داشت و گفت، «به‌سلامتی.»

«فردا چه کار می‌کنی؟ میری به بار فروشی؟»

«فردا میرم به صابون‌پزخانه. فند قمار علی شله‌ست. میریم قاپ
می‌ریزیم.» قاپ‌های خیالی را توی دست گرفت، به هوا فرشان داد و کف دستش
را شرقی به بغل رانش کوبید. «خیلی خوشگل قاپ می‌ریزم‌ها، تو بمیری، به
امام حسین. راستشو بخوای، تو خودت هم، مثل من، اهل همین رقم
کارهایی.»

دوتایی چندك زدند و تا مدتی مهتاب را تماشا کردند. صدای پروازشپره‌ای
را شنیدند که توی تاریکی پرپر می‌زد. مثل اینکه در آنجا فرشته‌ای حضور
داشت. هوا را مثل نور از آنها عبور می‌داد و خواب بندشان می‌کرد.

حالا روی قالی اتاق مطالعه، از خواب بیدار می‌شد و هیجان داشت.
می‌خواست که هرطوری شده از خانه بیرون بیاید. حتی برای لباس عوض
کردن، نمی‌توانست صبر کند. برف بند آمده بود. هرچیز جدا و به‌طور مشخص
روی پوست بدنش تأثیر می‌گذاشت. به صدای پاهای نیلی گوش داد که توی
آشپزخانه مشغول تهیه صبحانه بود. بدون گرفتن اجازه از او، بدون هیچ مانع و
ابایی، راه می‌رفت و تو دماغی آوازش را به انگلیسی می‌خواند:

"Next time I fall in love,
I'll fall in love with you."

هادی بشارت دیگر اهمیت نمی داد و به چیزی پابند نبود. حتی از جنب و جوشی که سکوت خانه را به هم می زد، احساس خوشحالی می کرد. به طبقه پایین رفت. گرمی تن چسب هوا به حالش آورد و از بوی نان برشته اشتهايش زياد شد. نیلی با قاشق به او اشاره کرد. «Hello, good morning, برین و آب انگورتونو بخورین. بعدش، براتون نون و کره و چایی میارم.» روی میز ناهارخوری گیلان آب انگور انتظارش را می کشید و روشنایی آفتاب در جداره هایش ترك برداشته بود. پوستین را دور خودش پیچید و آهسته روی صندلی نشست، «آخیش.»

«پرفسور بشارت، چه خوب لباس پوشیده‌ین؟ Very good, very good لابد می‌خوانین برین بیرون. پس چترتون کو؟»
«می‌خوام برم به ستاد بسیج.»

«اوه؟ ستاد بسیج؟ یعنی می‌خوانین از زیر رفتن به امامزاده یحیی درین؟»
«نیلی خانم، شما چه دلتون خوشه. از فرنگو چه خبر؟»
نیلی دولا شد و زد زیر خنده. «اگه فرنگو خانم برگشته بودن، من اینجا چه کار می‌کردم؟»

هادی بشارت دست به زیر چانه گذاشت و نگاهش را با خیال روزهای بهار به حیاط انداخت. در کوچه، آفتاب سوزان به روی برفها سوزن می زد و فضا به نحو گیج کننده ای مسموم می شد، طوری که تمیز بین سرما و گرما برایش امکان نداشت. پره های نور از میان شکافها می گذشت و بوهای مانده خانه را خنثی می کرد. مثل اینکه بر لبه تیغه اشتیاقی ایستاده بود و می ترسید پرت شود. وسعت فضا به او دلگرمی می داد، به امید اینکه مثلاً خبر خوشی در راه است و نامه مهمی به دستش خواهد رسید. دست به جیب گذاشت و به نظرش رسید که دست مال خودش نیست. لمس دسته کلید، پول خرده ها و خاکه پشمها برایش تازگی داشت. مثل اینکه به جلد کس دیگری رفته بود. نیلی صدایش زد، «چقدر طولش میدین. Hurry up بیاین دیگه. بیاین صبحونه تونو بخورین. چرا هنوز هیچی نخوردین؟»

هادی بشارت قند توی استکان انداخت، چایی را به هم زد و گفت، «نیلی خانم، زندگی چه وسعتی داره! چقدر پیچیده ست!»
نیلی نشست، آرنجهايش را به میز ناهارخوری تکیه داد و قیافه خندان و

ذوق زده‌ای به خودش گرفت. «دلتون نمی‌خواد بیرون برین و سرتونو گرم بکنین؟»
«نخیر، نمی‌خوام.»

نیلی اهی کشید. «نمی‌خواهین برین، از خاک مهرداد زیارتی بکنین؟»
«زمان با چه سرعتی می‌گذره. چه زود به همه چیز عادت می‌کنیم. چند وقته که اون طفلک دیگه بینمون نیست؟ چه حساب، روزها از دستمون رفته.»
نیلی هم فکری شد. «حتی عکس روی دیوار خونه شما هم کم کم داره محو میشه.» برگشت و هادی بشارت را نگاه کرد. «پاشم، برم ظرفهارو بشورم تا بعدش به امامزاده یحیی بریم.»

«نه، نه. من کارهای دیگه‌ای دارم که باید انجام بدم. شما برین به خونه خودتون. اگه خواستین، بعد از ظهر برگردین.»
«من همین جاها سر خودمو گرم می‌کنم. کاری به من نداشته باشین. اصلاً مزاحمتون نمیشم.»

سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. هادی بشارت هم از جا بلند شد. به همه جا نگاه کرد. می‌بایست توی گلدان اتاق ناهارخوری پیازسنبل بکارد. اصلاً خانه احتیاج به یك خانه‌تکانی حسابی داشت. حالا همان احساس اشتیاق داشت به دغدغه‌ای مبدل می‌شد که مثل سوسوزدن ستاره‌ای ضربان قلب نور بود. نبض زندگی که با هر تپشی حدود کهکشان را بی‌نهایت می‌کرد و در او هول از سقوط را به وجود می‌آورد. کوپنهای غذا را از روی پیشخان آشپزخانه برداشت و توی جیب بغلش گذاشت. بعد ساك خرید را قرص میان مشتش گرفت. نیلی دید و پرسید، «کجا دارین میرین؟»

«میرم به ستاد بسیج و سر راه هم قدری خرید می‌کنم. گوشت نداریم.»
«نون نخرین‌ها. خیلی داریم. اصلاً شما فقط برین به ستاد بسیج. من خودم براتون خرید می‌کنم. شما از این کارها سر رشته ندارین.»
«غصه‌شو نخورین. یاد می‌گیرم.»

نیلی با چشمهای گشاد لبخندی زد. «پرفسور بشارت، شما چه بدجنسین! خیلی خرده‌شیشه دارین‌ها. اصلاً نمیذارین کسی کمکتون بکنه.»
«هادی بشارت به لپهایش یف انداخت و شانه‌هایش را طوری بالا آورد که به او حالت مظلوم و درویش مآبی داد. نیلی دو سه بار دست به بازوهایش زد.
«خب، حالا برین دیگه. اما یادتون باشه که من اینجام و هرکار بخواهین براتون می‌کنم.»

«ممنونم، نیلی خانم.»

اول خودش را خوب پیچید. بعد از خانه بیرون آمد و سلانه سلانه به سمت خیابان رفت. از پسری نشانی دکان قصابی را پرسید. سنگینی و وخامت حوادث معمولی از دلش رفت. آدمهای پیاده رو خشونت سابق را نداشتند. به نرمی سایه‌ای از بغل دستش می‌گذشتند و جلوی مغازه‌ها توی صف می‌ایستادند. بین آنها و جنگ‌آوران باستانی تفاوتی نمی‌دید. هر دو دسته به سبکی از مرز احتمالات می‌گذشتند و تلاششان به شکل تحمل و یک نوع مصونیت در مقابله با روزگار درمی‌آمد. به نظرش می‌رسید که از سادگی طبیعی مردم، شهر خلع سلاح می‌شود.

فکر کرد که دارد مناظر را از ته وارونه دوربینی تماشا می‌کند. خیابانهای دراز و باریک به دنبال هم ادامه داشت. وسایل نقلیه در برابر چراغ قرمز راهنمایی پت پت می‌کرد. در افت بیرقهای سیاه و سبز درنگی سماجت داشت. از نمای عمارتهای نیمه تمام و رخوت جرثقیلهای زنگ‌زده یک نوع هدر رفتگی می‌ریخت. لابد آدم عزاداری سرپیچ خیابان انتظار اتوبوس را می‌کشید. زیر طاق شبستان مسجد، فرمانده‌ای، چانه‌بسته، خواب تپه و ماهور می‌دید. کفن پوشی داوطلب رفتن به جبهه بود و توی کوچه پس کوچه‌های پایین شهر عقب ستاد بسیج می‌گشت.

هادی بشارت توی صف دکان قصابی ایستاد. وقتی که نوبت به او رسید. فهمید نانوائی را با قصابی اشتباه کرده است. با وجود این، کیفش را درآورد، اسکناسها را شمرد، دو تا نان سنگک خرید و توی ساک خرید گذاشت. از مرد میانه‌سالی پرسید، «قصابی کجاست؟»

مرد پکی به سیگارش زد و به او پوزخندی تحویل داد که به روی طعنه‌اش سرپوشی گذاشته باشد. «آقا جان، قصابی همه جا فراوونه. اما هفت، هشت ساعت باید تو صف وایسین. برین سر چهارراه. من آدمی رو می‌شناسم که گوشتو به قیمت آزادش می‌فروشه.»

«شما بازنشسته‌ین؟»

«بنده؟ بازنشسته چی؟»

«بازنشسته از شغل اداری. مثل همه. قصد بخصوصی نداشتم. فقط

می‌خواستم حرف بزنم.»

«مهم نیست. اشکالی نداره. بله، بنده هم بازنشسته شدم.»

هادی بشارت راهش را گرفت و به سمت سرچهارراه رفت و یک کیلو گوشت بی استخوان به قیمت آزاد خرید. بعد سر بالایی خیابان را گرفت و به جلوی کتابفروشی

«شاهین» رسید. آفتاب هوا را گرم کرده بود و گالشهایش به آسانی توی برفها فرو می‌رفت. چقدر به عید مانده بود؟ به زودی سنبل و نرگس به بازار می‌آوردند. دو مرتبه مرغابیهای شمعی روی کاسه‌های آب به چرخ می‌افتاد. دانه‌های گندم و عدس توی دوریها جوانه می‌زد و بنفشه از دل خاک قد می‌کشید. زمین گرم می‌شد و دل هوس سبزه و صحرا می‌کرد. می‌بایست بهار نزدیک باشد. به جای نوید به روزهای آینده، بهار معمولاً او را به یاد بی‌اعتباری دنیا و بیوفایی عمر می‌انداخت:

فصل بهار است، خیز
تا به تماشا رویم.
تکیه بر ایام نیست،
تا دگر آید بهار.

از پشت سر، از جایی در دل کوچه پس کوچه‌ها، صدای کلنگی را می‌شنید که دم به دم به زمین شنی می‌خورد و مثل شمردن پول خرد در گوشش تکرار می‌شد:

دنگ، دنگ،
دنگ، دنگ.

هر قدمی که برداشت احساس پراضطراب‌تری به دلش نشست. به طرف ستاد بسیج رفت و خیال کرد که در پشت عمارت چاله می‌کنند. بچه‌های مدرسه به دنبال هم قدم برمی‌داشتند و دانه‌دانه در خلوت کوچه‌ها گم می‌شدند. زیر لبی شروع به خواندن دعایی کرد. «ای که گره ناگواریها به دست او گشایش می‌یابد و سختیها به قدرت او آسان می‌گردد. . .»

دنگ، دنگ.

از کنار جمعیت گذشت که وارد عمارت بسیج بشود. زیر لبی پیش خودش، پیچیده کرد، «خدا رفتگان عالمو بیامرزه. نور رحمت به قبرهاشون بباره.»

دنگ، دنگ.

پیرمردی مشتش کرد، خاک از زمین برداشت و توی چاله ریخت.

دنگ، دنگ.

صداها هیولای خاطره را در ذهنش بیدار می کرد و او را به کوچه باغهای خضرآباد می کشاند. مرحوم باباش و فخر زنجانی جلوی تکیه با هم حرف می زدند. طوطی دست آموزی روی انگشت فخر زنجانی نشسته بود و از وسط لبهای خود او تخمه آفتابگردان برمی داشت. کامیونها با بار زغال سنگ از شمشک برمی گشت. شهریها بار و بندیل می بستند، توی اتومبیلها و اتوبوسهای خاک خورده می نشستند و به شهر می رفتند. با رسیدن پاییز برگ درختها به رنگ زعفرانی درمی آمد.

آنجا ایستادند و آن قدر به سمت گردنه قوچک نگاه کردند تا از میان گرد و غبار کلاهیها، شمشیرها و سپرهای مفرغی ظاهر شد. تعزیه خوانها مثل لشکر شکست خورده ای از جنگ برمی گشتند. دو هفته تمام، با عمامه های سبز و عباهای زرد تعزیه می خواندند. دهاتیها از میان مزرعه های گندم و شبدر سردر می آوردند و به دنبال تعزیه خوانها به راه می افتادند.

فخر زنجانی به پدر هادی بشارت توصیه کرد که اگر پای نهالها استخوان و لاشه حیوان چال کند، ثمرشان زیاد می شود. اشتباه بود که می گفتند خاک قبرستان برای کشت و زرع خوب نیست. قبرستانی را سراغ داشت که تویش درخت گوجه می کاشتند. «آقا، شما در عمرتون گوجه های به اون درشتی ندیده یین.» انگشتهایش را برای مرحوم باباش به هم گذاشت. «به این درشتی و چه شیرین و آبدار. کود قبرستون طبیعی ست.»

مرحوم بابا جونش کلاه شاپوی قدیمی را از روی پیشانیش بالا برد و صورت گوشت دار و پوست کلفتش را چین داد. «آب قبرستون گچ داره، نسیان میاره.» «مزخرف میگن. گوش نکنین.»

آن وقت آهسته آهسته به سمت چادری رفتند که مرحوم فخر زنجانی جلوی چمدان و آفتابه حلبی و چراغ پریموس گذاشته بود. همان طور که سایه های غروب روی مزارع کش می آمد، دل هادی بشارت هم می گرفت. آب توی رودخانه خضرآباد غلت می خورد و او را به یاد قصه هایی می انداخت که وسط مه زمان معلق است: قلعه سنگباران، قصر زمرد و شاهزاده ای که در میان بستر حریر انتظار می کشید، خواهری که استخوانهای برادرش را با گلاب می شست و توی باغچه چال می کرد، گل سرخی که از زیر خاک بیرون می آمد و به نسیم ایاز می شکفت، بلبل سرگشته ای که بر سر دار می نشست و تا سفیده صبح از چهجه دائمی خوابش نمی برد.

حالا داوطلبان کفن پوش صف در صف به نماز می ایستادند. همه شان را

بارها دیده بود و نمی‌بایست از دیدنشان تعجب بکند. مطلع «دروازانهٔ مرد آویخته» مثل وحی براو نازل شد:

در شب قدر و به هنگام آرام گرفتن شب،
که ملائکه و روح بر زمین نازل می‌شوند،
سلام تو تا طلوع صبح با او باد.
خداوندا، آرامش ابدی به او عطا فرما،
خداوندا، نور رحمت بر مزارش ببار،
خداوندا، هرگز او را ترك نفرما و براو خشم مگیر.

از سرسرای ستاد بسیج گذشت، پله‌ها را گرفت و به طبقهٔ دوم رسید. عمارت خالی بود و خلوت عمارت را فقط بخشنامه‌ها، یادگاریهای روی دیوار و قابهای عکس پر می‌کرد. سرپله‌ها، در اتاقی باز بود. توی همان اتاق، حاج قدم قاری چهارزانو روی صندلی پهنی نشسته بود. ریش نوار گیوه‌ای دور چانه‌اش پیچ می‌خورد. عمامهٔ کوچکی به سر داشت و يك كلاه حصیری زیر عمامه‌اش بود. تسبیح می‌انداخت. دعایی را با چشمهای بسته و در عالم خلسه برای خودش تکرار می‌کرد. نه تنها لبها، بلکه آرواره‌هایش هم با دعا خواندن روی همدیگر می‌جنبید. حرکت آرواره‌ها در صورتش يك جور لقی غیر طبیعی به وجود می‌آورد. انگار که قسمت پایینی صورت با قسمت بالایی آن ارتباطی نداشت و چیزی در قیافه‌اش از جا در رفته بود. ظاهراً، با چشمهای بسته، به حضورش آگاهی داشت. بعد نگاهش را بالا آورد. به هادی بشارت اشاره کرد که بنشیند، «السلام علیکم. بفرمایین.»

آن قدر یواش حرف می‌زد که هادی بشارت به زحمت می‌توانست صدایش را بشنود. «نمی‌خواستم مزاحم بشم.»

حاج قدم با همان صدای خفه جواب داد، «چرا؟»

«گفتم شاید به خاطر برف و سرما تعطیل کرده باشین.»

«مگه از خیابون نیامده‌ین؟»

«چرا.»

«گداهارو ندیدین سرراه نشسته‌ن و گدایی می‌کنن؟»

«چرا.»

«اونها تعطیل نکرده‌ن، ما چرا تعطیل بکنیم؟»

«این جورى به نظرم رسید.»

«خوش آمدین . قدمتون مبارك . نمی دونم امروز چه خبره که تا حالا کسی به ما سر نزده . از تنهایی دلمون پوسید . یه وقتی صدای خوبی داشتیم . توی دوره طاعوت سرمه خوردمون دادن . حالا دیگه درست نمی تونیم قرآن بخونیم . برادر ، کرمی بکن و برامون آیه ای از کلام الله بخون که روحمون شاد شه . »
 هادی بشارت توی ذهنش عقب سوره مناسبی گشت و آیه هایی از سوره «الرحمن» به یادش آمد :

«لَمَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّاتٍ ،
 فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ
 ذَوَاتَا أَفْنَانٍ ،
 فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ . . . »

«چه خوش خوندی . هر کلمه اش گلابدونی بود ، گلابدونی معنی ، درباغی به رویمون باز کردی . صفا آوردی . »

«خیلی متشکرم . لطف دارین . اجازه بدین مقصودمو درست خدمتون عرض کنم . بنده می خوام به جبهه مشرف بشم . امکانش هست؟»
 «می خواین برین به جبهه چه کار؟»
 «می خوام از نزدیک ببینم چه خبره . »

«برادر ، شما با این سن و سال که طاقت جبهه رو ندارین . از اون گذشته ، جبهه دوره . اونجا که چیزی نمیشه دید . دائم باید خودتون رو تویه سولاخی قایم بکنین . فقط وقت حمله از سولاخی بیرون می آیین . حمله ها هم همیشه توشب اتفاق می افته که هیچی پیدا نیست . اجازه میدین جسارتاً مطلبی رو با شما درمیان بذارم؟»

«اختیار دارین . خواهش می کنم . »
 دستهایش را جلوی شکمش به هم گرفت . به حالت استدعا پشتش را قوز کرد و گفت ، «من برای شما چیزی در فضا می نویسم . اگه خوندین معلومه که خیلی باهوشین . » دستش را چرخ داد ، با حرکات پیچ واپیچ انگشتها در هوا چیزی نوشت و گفت ، «چی نوشتم؟»
 «نوشتین : لا اله الا الله . »

باز هم روی هوا چیزی نوشت و گفت ، «حالا چی نوشتم؟»
 هادی بشارت پیش فخر زنجانی ترسلهائی خوانده بود که کلماتشان را داخل هم می نوشتند . سری تکان داد و گفت ، «نوشتین : جل جلاله . »

حاج قدم به رضایت لبخندی زد. شاربش را با کنار انگشت نوازش داد و گفت، «احسنت. بارك الله. شما ترسل رو کجا یاد گرفتین؟»
 «در دوران دبیرستان. معلم تاریخمون، مرحوم فخر زنجانی، علوم قدیمو خوب می‌دونست. سال تیغوسی برای تعطیلات تابستون به ده ما آمده بود. یه روز ایشونو در صحرا دیدم، داشت به یه دهاتی ترسل یاد می‌داد. ازش پرسیدم اون حروف چیه. گفت، "شما چرا معطلی؟ همین جا بشین و یاد بگیر." حرفش در من اثر گذاشت. همون جا نشستم و ترسل یاد گرفتم.»
 «خدا بیامرزدش.»

ورقه‌ها را از کشور آورد و جلوی هادی بشارت گذاشت. دستهایش را به هم مالید و گردنش را کج گرفت. «خب، فعلاً این پرسشنامه‌ها رو دقیقاً پر کنین. اسم و آدرس، شماره شناسنامه، محل و تاریخ صدور. بد نیست که مختصری هم در باب علت شوق رفتن به جبهه بنویسین. انشاء الله مبارکه. توی دعاها تون مارو فراموش نکنین.»

هادی بشارت در گوشه‌ای روی صندلی نشست. کونه فوزك پا را روی زانوی دیگر گذاشت. ورقه‌ها را روی ساق پا نگه داشت و شروع به نوشتن کرد.

بسمه تعالی

از آنجا که هرفرد قبل از اینکه ملیت و مذهبی داشته باشد اصولاً بشر است، از آنجا که روح بشر به نفس تشنه دانستن حقیقت است و تاریخ را در قالب ریاضی آن تجربه می‌کند، بنده به واسطه ذوق طبیعی تصمیم گرفته‌ام که به جبهه بروم و بینم واقعیت در دنیا چیست. بیت:

همیشه تشنه نهر آب بیند

گرسنه نان سنگک خواب بیند

قدما و متأخرین همه اول ریاضیات را مطالعه کرده‌اند و بعد به فلسفه و تاریخ پرداخته‌اند. اگر ارزشی برای آثار بنده ملحوظ و محفوظ باشد، فقط به خاطر همان فرضیه‌هایی است که در ریاضیات تاریخی ارائه داده‌ام. به خوبی آگاهم که ریاضیات فقط مال ایرانیها نبوده است. بلکه صفر را در هندوستان اختراع کرده‌اند و کسی نمی‌تواند کارهای مهم ریاضی اعراب، بخصوص ابن هیثم، را انکار کند. با وجود این، تنها متفکرین ایرانی،

بخصوص ابن سینا و ابوریحان بیرونی، سؤالهای اصولی فلسفی را مطرح کرده‌اند و من مثالهایی در این باب می‌آورم. یکی آنکه چرا آب قنات در زمستان گرم و در تابستان سرد است. دیگر اینکه آیا شعاع آفتاب فی نفسه گرم است و یا از برخورد به اجسام گرم می‌شود. به عقیده اینجانب حق با ابوعلی سیناست. شعاع آفتاب فی نفسه گرم است. ولی در ضمن با ابوریحان بیرونی همصدا شده و می‌گویم، «وان زماننا هاذی العجایب.» عصر ما حاوی امور شگفت‌انگیزی است. من تشنه درك این امورم. هر عضو بدن فرسوده من به آتش این تشنگی می‌سوزد (تعجب عجیب و شکنجه دهنده‌ای که آدم ضعیفی چون من قدرت جدال با آن را ندارد، زهی هیئات!). استدعا دارم که به من اذن رفتن به معركة کارزار داده شود. من می‌خواهم بروم!

پایین ورقه اسم و آدرس و مشخصات خانوادگی و سوابق تحصیلی را تندتند نوشت و ورقه را به دست حاج قدم داد. حاج قدم با دقت نوشته‌ها را خواند. بعد آنها را روی میز گذاشت، مستقیماً نگاهی به صورت پرانتظار و نگران هادی بشارت انداخت. «عجیبه، پرفسور بشارت! شما چه آدم نادری هستید. حکم عنقارو دارین. ولی به نظر من اشتباه می‌کنین و راه خطا میرین. شما بهتره همین جا دنبال تحقیقاتونو بگیرین و به بچه‌های مملکت درس بدین.»

«اجازه میدین اصل مطلبو با شما درمیون بذارم؟»

حاج قدم گره به ابروها انداخت و درز چشمهایش را تنگ کرد، «بفرمایین، استاد،»

«جنابعالی نمی‌دونین که چرا رفتن به جبهه برای من مهمه. تنها برای خودم نیست. حضور من در جبهه میتونه برای فرموده‌های جوان مفید باشه. من استاد تاریخ و فلسفه و زبانهای مرده هستم. در زمینه تاکتیک و استراتژی جنگی مطالعاتی دارم. گو اینکه تا به حال به بین النهرین سفری نکرده‌ام، ولی هر وجب اون خاکومثل کف دست خودم می‌شناسم و میتونم کمک بکنم.»

«چطوری می‌تونین کمک بکنین؟»

«به عنوان نمونه يك موردشوبراتون توضیح میدم. فرموده‌های امروزی فقط روی مسائل مادی تکیه می‌کنن، مثلاً چند تا هواپیما، موشك، توپ و تانك و اسباب یدکی برای هر نبردی لازمه. ولی قدما به يك مسئله دیگه هم توجه می‌کردند. آن مسئله حرمت آب و خاك بود. زبون آب و خاك، زبون

اشاره‌ست. میون فرمانده‌های باستانی، تنها خشایارشا دریارو به شلاق بست. اما یونانیها نیروی دریایشو به آتش کشیدند.»

«معذرت می‌خوام، برادر. اصلاً چی دارین میگین؟»

«مقصودم از عرض این مطالب پیچیده اهانت نبود. در بچگی عادت داشتم هیچ وقت دمر و روی پشت بوم نخوابم. می‌دونین چرا؟ برای اینکه دمر و خوابیدن اهانت و اهانت بشرو تنها می‌کنه. تو خودتون گم میشین. به دیوارها نگاه می‌کنین و غول می‌بینین.»

«الان تنهائین یا با کسی زندگی می‌کنین؟»

«عیال دو روزی‌ست که رفته و بنده‌رو تنها گذاشته. بازنشستگی هم که بددردی. تازه آگه بازنشسته هم نبودم، توی این روزگار که دیگه شاگرد حسابی پیدا نمیشه. شاگردی پیدا کرده بودم که خوب کتاب می‌خوند و خوب می‌فهمید. عجیب به تاریخ باستان علاقه داشت. ولی روه‌ن جبهه شد که تاریخ باستانو از نزدیک ببین. حالا میگن شهید شده. چقدر نصیحتش کردم. صد بار بهش گفتم، "آقا جان، همیشه در جاسای سرپوشیده به کمین بشین و همیشه تفنگتو آماده نگهدار." اما می‌ترسم که خطا کرده باشه.»

«توکلتون به خدا باشه. عوضش، حالا در بهشت با معصومین محشوره.»
«بهش گفتم، "آگه حیوونهای هراسیده در جلگه دیدی، فراموش نکن که دشمن دست به حمله ناگهانی زده. گرد و غبار آسمون دلیل نزدیک شدن پیاده نظامه. مرغهای هوا فقط روی دشتهایی جمع میشن که دشمن از اونجا بار بسته و تو تاریکی شب فرار کرده." اما متأسفانه گوش این جوونها به پیر و پاتالهایی مثل ما بدهکار نیست. می‌فرماید، "مرد خردمند و هنرپیشه را، عمر دو بایست در این روزگار. تا به یکی تجربه آموختن، با دگری تجربه بردن به کار."»
«استاد، می‌خواهین شمارو به خونه‌تون برسونم؟»

«احتیاجی به زحمت شما نیست. خودم می‌تونم برم. ولی بشر همیشه گرفتاری دست و پای خودشو داره. بفرمایین، خودتون ملاحظه بکنین.»
دستهای چنگول شده‌اش را جلو آورد و زد زیر خنده. «من اصلاً نمی‌دونم چطوری این دستهارو حرکت بدم.»

«برای چی می‌خندین؟»

«تصورشو بکنین. بنده عمری توی این محله زندگی کرده‌م. با تموم گوشه و کناره‌اش آشنا‌م. با تمام اهل محل سابقه‌آشنایی هیجده ساله دارم. اما حالا پیش شما آمده‌ام و دارم درد دل می‌کنم. شما آگه جای من بودین، خنده‌تون

نمی گرفت؟»

«آقا جون، چرا خندهم بگیره؟ ما همه برادریم. غریبه‌ای بین ما نیست.»
حاج قدم لب زیری را میان دو انگشت گرفت و لبخندی زد. «نقلی دارم که می‌خوام براتون بگم. فکر می‌کنم خوشتون بیاد. امروز صبح سحر سر نماز بودم که از حیاط صدای جرق جرق درختو شنیدم. درخت ما بی برگه. وسط سرمای زمستون روی پای خودش خشک و عریان و ایساده. اما از جرق جرقش معلومه که آب به رگهایش افتاده و بهار داره نزدیک میشه. برادر، مرهم جراحات روزگار گذشت زمانه.»

حاج قدم از جا بلند شد. هادی بشارت را در آغوش گرفت و معانقه کرد. هادی بشارت دنبال چتر و ساک خریدش گشت. پیش از رفتن، گوشه آستین حاج قدم را چسبید و گفت، «چقدر طول می‌کشه تا جواب بدین؟»
«فردا یا پس فردا سری بزنین. در ضمن یادتون نره. اگه حاجتی داشتین، به من تلفن کنین. شاید کاری از دستم برآمد و به قدرت الهی راه فرجی باز شد.»

«ممکنه ازتون خواهشی بکنم؟»

«بفرمایین.»

«خانه بنده همین نزدیکیهاست. اگه دلتون خواست، با یه‌نوک قدم سرافرازمون بفرمایین.»
«والله، به خاطر مشغله زیاد وقت ندارم. اما هروقت فرصت کردم، البته خدمت می‌رسم.»
«شماره تلفنمو بدم؟»
«بدین، بد نیست.»

حاج قدم ورقه دیگری به کفش گذاشت. هادی بشارت شماره تلفنش را پشت آن نوشت و به دست حاج قدم داد. حاج قدم شماره را خواند و گفت،
«اینکه اشتباهه. یه نمره‌ش کمه.»
«دیدین که دو مرتبه اشتباه کردم؟»

رقم آخری را هم به آن اضافه کرد. «اشکالی نداره. شبها به پنجره این عمارت نگاه کنین. من با چراغ قوه برای شما روی هوا ترسل می‌نویسم.»
«چرا؟»

«برای اینکه بفهمین من اینجام.»

هادی بشارت سرش را پایین انداخت و گفت، «از لطفتون خیلی ممنون.»

مرحمت شما زیاد. »

«دست علی به همراهتون. »

هادی بشارت ساك خرید را برداشت و از عمارت ستاد بسیج بیرون آمد. ولی نمی خواست به خانه برگردد. حالا به سرش زده بود که مثل مستضعفین خانه خالی و بی صاحبی گیر بیاورد و همان جا مقیم شود. به دیوار خانه خودشان نگاه کرد. لکه خیس از گرمی آفتاب به روی دیوار جذب می شد و طرح پیچ در پیچی به جا می گذاشت. مثل طرحی که باد از گذشتن بر شوره زار ساحلی به وجود بیاورد، یا زمین شیاردار و شخم خورده ای که تاحد افق پیش برود. به نظرش می رسید که با باری بر پشت و ردایی به دوش، به سمت سرنوشتی نامعلوم جلو می رود. انزوا به او کمک می کرد که بدون زور زدن و تعقل انتظار وقایع را بکشد. رخسایه مانی به خیالش می آمد که در گوشه زندان نشسته است و نور ماه از پنجره میله دار به روی زمین کشیده می شود. این خیالها انعکاسی از يك ذهن پریشان بود که به سحرگاه دار زدن می اندیشید.

در شب قدر و به هنگام آرام گرفتن شب،
که ملائکه و روح بر زمین نازل می شوند،
سلام تو تا طلوع صبح با او باد.
خداوندا، آرامش ابدی به او عطا فرما،
خداوندا، نور رحمت بر مزارش ببار،
خداوندا، هرگز او را ترك نفرما و براو خشم مگیر.

به خانه رسید. داشت پالتو و گالشهایش را درمی آورد که صدای اختلاط نیلی و هلی را شنید. مثل اینکه داشتند خانه را برای عید آماده می کردند. در هر جا نشانه ای از به هم خوردگی و اغتشاش به چشم می خورد. یکیشان بالای پله ها راه می رفت. از همان پایین دید که در اتاق مطالعه باز است. معلوم بود که به هر گوشه خانه سر زده اند و شاید هم به یادداشتها و نوشته هایش دست برده بودند. با عجله از پله ها بالا دوید و سر به درون اتاق برد.

نیلی روی زمین نشسته بود و کتاب قطوری را می خواند. هادی بشارت خود هلی را نمی توانست ببیند. فقط پا برهنه راه رفتنش را در اتاق قدیمی خسرو حس می کرد. لابد کورکوری به اسباب بازیها، تابلوها و نیمته های گچی او ور می رفت.

هادی بشارت بدون اینکه کلمه ای از دهانش بیرون بیاید، به طبقه پایین

برگشت. با يك نوع بی تفاوتی، يك نوع فراغت خیال، به صداهای خانه گوش داد. مثل اینکه از دریایی گذشته بود و حالا پا به ساحل امنی می گذاشت. همان طور که مدتها انتظارش را می کشید، مَرچیز به مثالش می رسید و هرچیز به واقعیتی حقانیت می داد. سر از خواب برمی داشت و خودش را در دنیایی می دید که در آن هر حادثه‌ای به شکل خلسه‌آوری حرکت می کرد. در جایی بود که با تمام غرابت، خیلی آشنا به نظر می آمد. حالی به او دست داد که بدون شك جلال‌الدین رومی در مواجهه با شمس تبریزی و سنت‌اگوستین در ییلاق کاسی سیاکوم^۱ تجربه کرده بودند. مثل اینکه ناگهانی چشمهایش را باز بکند و از دیدن تشعشع منظره‌ای، مثل تشعشع يك ورق مس گداخته، خیره بماند. به خودش گفت، «عجب! پس که این طور. چرا از قبل نمی دونستم؟»

مفاصلش سست شد و عرق به پیشانیش نشست. خیلی آرام روی صندلی نشست و هاج و واج به اطرافش نگاه کرد. چشمش به هلی افتاد که از پله‌ها پایین می آمد. جزئیات صورت آن دختر کور را مدتها ندیده گرفته بود. موهای تابدارش از سفیدی زودرسی تقریباً به آبی نقره‌ای می گرایید. دور چشمهای غشا گرفته‌اش لکه‌ کبودی پهن بود که در تماس با پریدگی لیمویی رنگ پوست، مثل نقشه جغرافیا جدار مشخصی به وجود می آورد. به صورت جا افتاده‌اش حالتی می داد که مثلاً به کوری عادت کرده و تسلیم ظلمات شده است. کلمات دعا مثل حبابهای کف صابون به زبانش رسید. «لا حول ولا قوت الا بالله.»

هلی جلو آمد. در مقابلش سر خم کرد و گفت، «پرفسور بشارت، کی آمدین که اصلاً متوجه نشدیم؟»
هادی بشارت ساك خرید را در هوا نگه داشت و با حواس پرتی گفت، «اینهارو خریدم.»

«چی خریدین؟»

«شما که همه چیزو می تونین ببینین. ببینین که چی خریدم.»
«چطوری ببینم؟ من فقط میتونم حس بکنم. گمانم اوقاتتون خوش نیست. از دست نیلی عصبانی هستین؟»
«چرا؟»

«شاید از اینکه بی اجازه شما به اتاقتون سر زده. شاید به خاطر اینکه

1. Cacicium

کتابهاتونو باز می‌کنه و می‌خونه .»

هادی بشارت گفت، «هلی خانم، اینها دیگه برای من مهم نیست.»

هلی دهانش را با ناباوری گرد کرد. «اوه!»

هادی بشارت بلند شد که ساک خرید را به آشپزخانه ببرد. ولی ایستاد و به هلی گفت، «شما به گوشت و نون سنگک احتیاج ندارین؟»
«چرا؟»

«اینهارو بردارین و به خونه خودتون ببرین.»

«پرفسور بشارت، مگه نمی‌خواهین خودتون بخورین؟ غذا نخوردن برای شما خوب نیست. ضعیف میشین. باید به فکر آینده هم باشین.»
«هلی خانم، آینده چیه؟ آینده همین حالاست.»
«اگه حالا آینده بود که دیگه براتون فال نمی‌گرفتم. صبر کنین. فال قهوه‌تونو می‌گیرم.»

هلی با صورت بی‌نگاهش توی فضا عقب او گشت. هادی بشارت به یاد نسیم بهاری افتاد که سالها پیش از خواب بیدارش کرده بود. نسیم بعد از ظهر یکهو می‌آمد، بعد می‌ایستاد و دو مرتبه به صورتش می‌خورد. از روی متکا که سر برداشت، باران چکه‌چکه از شاخه‌های درخت بید به روی حوض می‌ریخت و تکه‌های نور را با هم قاطی می‌کرد. انعکاس تلنگری در هوا می‌تپید و حوضخانه هماهنگ تصویرهای بی‌وزن و متحرک نفس می‌کشید، مثل جا به جا شدن برگها در سکوت بعد از ظهر و یا لب‌پر متناوب انعکاس آب روی يك دیوار گچی نمور.

نیلی آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. کتابی روی دستش باز بود و لبه دامن سیاهش روی پله‌ها کشیده می‌شد. طره مو از کنار بناگوشش می‌گذشت و آب خنک بیاض عارضش را می‌خورد. ولی هادی بشارت توجهی به محتوای صحنه نداشت. فقط مجذوب دوران، تغییر و تناسخ شده بود. لرزش خفیف بال فرشته‌ای را روی صورتش حس می‌کرد. اسمی نوک زبانش بود و نمی‌توانست تلفظ کند. تجربه‌ای به کمال نمی‌رسید. درکش از عهده او بر نمی‌آمد و به همین علت، دائم از سر نو تکرار می‌شد. آرام روی صندلی نشست و خیره‌خیره نگاهشان کرد. نیلی جلوییش ایستاد و گفت، «پرفسور بشارت، امروز چه آفتاب قشنگی همه جا پهنه. حتماً باید بریم به گردش.»

هادی بشارت مثل اینکه در مجلس روضه‌خوانی نشسته باشد و به مصیبت اهل بیت گوش بدهد، سرش را میان دو دست نگه داشت و آهسته گریه کرد.

دو خواهر چیزی نگفتند. سرجایشان ایستادند و نگاهشان را با احساس رقت
کودکانه‌ای به او دوختند. نیلی بالاخره به حرف افتاد. «تورو خدا، خودتونو
ناراحت نکنین.»

هادی بشارت دست از گریه برداشت. صورتش را که از اشک خیس شده بود
بالا گرفت و با لبخندی گفت، «شما اشتباه می‌کنین. من از این گریه
خوشحالم. نمی‌دونم چطوری بگم. اصلاً انتظار این حالو نداشتم. برای خودم
هم تازگی داره. از گذشته‌ها قرضش نکرده‌م. تاریخ نیست. کشف تاریخ به دل
آدم بستگی داره، قربون.»

نیلی روی پله نشست، زانوهایش را در بغل گرفت و گفت، «برای مهرداد
هم همینطور صحبت می‌کردین، مگه نه؟ Very intelligent.»
«اوه، نیلی خانم. شما لطف دارین. چوب به پشم این گمگشته‌وادی حیرت
می‌زنین. چه گذشتی! چه سخاوتی!»

«گذشت و سخاوت یعنی چه؟ هرچی گفتم، راست بود.»
«نخیر. شما از احساس خودتون بی‌خبرین. معنی جوونی هم همینیه. آی،
جوونی غافل و معصوم! همین که به احساستون آگاهی پیدا کردین، معصومیت
از بین میره.»

هلی با سینی قهوه ترك وارد شد. نیلی نفسی به راحتی کشید و گفت، «هلی
قهوه درست کرده و می‌خواد برامون فال قهوه بگیره.»

هادی بشارت با دستهای لرزان فنجان قهوه را از روی سینی برداشت و نیم
جرعه‌ای از آن سرکشید. ته مانده قهوه را توی دهانش مزه‌مزه کرد و گفت، «نیلی
خانم، لطیفی‌کنین و برامون صفحه بذارین. بذارین یه خرده موسیقی بشنویم.»
«پرفسور بشارت، حالا باید ساکت باشیم و به هلی گوش بدیم.»

پرفسور بشارت جرعه دیگری سرکشید و گفت، «عقیده عمومی اینه که واژه
موسیقی از اسم الهه هنر و دانش و سرود، موسا^۲ ریشه گرفته. ولی بنده معتقدم
که ریشه این کلمه سریانی‌ست. (مو) در سریانی به معنی (هوا) و (سقی) به
معنی (گره)‌ست. یعنی موسیقی هنری‌ست که با ظرافت به هوا گره می‌زنه.
بعضیها میگن که موسیقی ترکیبی‌ست از این جمله عربی: (یا موسی قی) که
خطاب به حضرت موسی نازل شده. یعنی؛ ای موسی، این آهنگها را حفظ
کن.»

فنجان خالی را دمر روی نعلبکی گذاشت و به هلی داد. هلی ساکت در مقابلش نشسته بود و انتظار خشک شدن دُرد قهوه را می کشید. گفت، «امروز باید برای بدرقه تیمسار قوانلو و خانمش هم به فرودگاه بریم.»

نیلی گفت، «خدا مرگم بده. یادم رفته بود. خانم رازی هم بناست که با اونها بره.»

هلی دوباره گفت، «پاسپورتهاشونو گرفته‌ن و امروز عصری با هواپیمای مخصوص به زاهدان پرواز می کنن. از اونجا هم یواشکی خودشونو به پاکستان می رسونن. نمی خوان کسی بفهمه. ازشون پرسیدم، "سفر به خیر. کجا می خواین برین؟" گفتن، "برای تعطیلات عید میریم به مشهد."»

هادی بشارت از جا بلند شد. دست به کمر گذاشت و جلوی درگاهی قدم زد. «از مرحوم فخر زنجانی پرسیدم، "معنی آستین بردو کون افشاندن چیه؟" گفت، "هرچی اینجا داشتیم ترك کردم و مجرد شدم...»

هلی از نیلی پرسید، «نیلی جون، توی فنجون چی می بینی؟»
نیلی فنجان را از او گرفت، برش گرداند و با دقت به نقشهایی نگاه کرد که از سفت شدن دُرد قوه به سطح درونی فنجان به جا مانده بود. «این گوشه چیزی دور خودش پیچیده. این طرف هم لکه سفیدیه که مثل شاهپرک بال داره. هلی جون، تو بگو معنیش چیه.»

هلی گفت، «حتماً نقش عروسه که لباس توری پوشیده و تو حجله نشسته. باید نیمتاجی هم به سرش گذاشته باشه. نیمتاجش باید مثل قرص ماه شب چهارده باشه.»

«این یکی دیگه نمی دونم چیه؟ یه چیزی مثل چرخ هفت پر، مثل دوک نخ ریزی. یه چیزی که نمی دونم چیه.»

هلی گفت، «عروس نشون کار خیره. یعنی کسی که سر خونچه خواب می بینه. منتظره و به آینده فکر می کنه.»

دو خواهر چنان مجذوب تماشا کردن فنجان بودند که اصلاً متوجه از جا بلند شدن و بیرون رفتن هادی بشارت نشدند. هادی بشارت پله‌ها را گرفت و به اتاق مطالعه رفت. چمدانش را از روی تختخواب فتری برداشت و پایین، به اتاق ناهارخوری آورد. چمدان را روی میز ناهارخوری باز کرد. با دقت جورابها و زیرپیرهنهایش را در آن چید. انگشتهایش را وسط هوا به هم مالید و با نگاههای مردد توی چمدان را گشت که ببیند چه کم و کسری دارد. به دو خواهر گفت، «این چمدونو می بینن؟ در سویل خریدمش. حتماً باید سویل رو ببینن. هشت

قرن اصلاً تغییری نکرده. توی محله سانتاکروز^۳ قدم می‌زنین. یکهو بوی گل یاس می‌زنه به زیر دماغتون. یاسهای درختی به چه بلندی! کلیساهای سویل مناره داره. چه آفتابی، خانم! آفتاب اسپانیا مثل عطر گل یاس هوش از سرتون می‌بره.»

جورابهایش را دانه‌دانه وزیر لبی شمرد. چشمش که به بسته آب نبات افتاد، ابروهایش را بالا برد. «خانم، آفتاب گرم جنوب برای درد مفاصل محشر می‌کنه. به دزفول که رسیدم، هرروز نیم ساعتی رو به آفتاب دراز می‌کشم تا عرق از بدنم سرازیر بشه. خدایا، کیف ریش تراشیمو کجا گذاشتم؟ همین الانه جلوی چشمم بودها. وقتی آدم پا به سن میذاره، فراموشی چه عصایی به دستش میده.» نگاهش را از چمدان برداشت و به صورت نیلی انداخت. «خانم شما... آخه شما به این جوونی از فراموشی چی سرتون میشه؟» صورت نیلی از لبخند پراشتهایی برق زد و دستهای کپش را توی هم فشرد. هلی خودش را به نرده پله‌ها تکیه داد و فال گرفت. «شاید هم نقش آدمی باشه که عزیزش راه دوره...»

هادی بشارت پرسید، «اگه گفتین تورا به سفر به چی برمی‌خورم؟» «پرفسور بشارت، این فالها برای سرگرمی و تفریحه. چه می‌دونم که تورا به چی برمی‌خورین؟»

هادی بشارت لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت، «من هروقت به سفر میرم، خیال می‌کنم که سرراه به فخر زنجانی برمی‌خورم. عجیبه، خانم. همین الان به این فکر افتادم. گاهی نشسته‌م و دارم فکر می‌کنم. یکهو می‌خوام بلند شم و از خونه بیرون برم. اما فی الواقع انتظار دارم که سر کوچه به فخر زنجانی بربخورم. راستی‌ها. همیشه می‌خوام بدونم که بعد از سی سال چه‌جور عکس‌العملی از خودش نشون میده؟ مثلاً هنوز میتونه منو بجا بیاره؟ مهندس قریبو بشناسه؟»

نیلی گفت، «بعد از سی سال، اصلاً ممکن نیست شمارو بشناسه.» هادی بشارت روی صندلی نشست. «نمی‌دونم. نمی‌تونین تصورشو بکنین. دائم توی ذهنتون صحنه می‌سازین. مرحوم فخر زنجانی رو در موقعیتهای مختلف میذارین و می‌خواهین از قبل حدس بزنین که چی میگه و چه جور با آدم برخورد می‌کنه.»

هلی گفت، «مثل اینکه شما مرحوم فخر زنجانی رو هنوز درست نشناخته‌ین. ایشونو، توی خیال، در موقعیتهای مختلف میذارین که دو مرتبه باهاشون آشنا بشین.»

هادی بشارت یکه خورد. هلی راست می گفت. می دید که بله، يك عمر دور دنیا گشته، ولی حالا به نظرش می رسید که يك قدم هم از سر چهارراه محله شان آنورتر نرفته است. چطور می شود يك عمر سر چهارراهی انتظار کس دیگری را کشید؟ زانوهای آدم از يك چنین بیحرکتی می خشکد. عصای دست آدم را موریانه می خورد و پوك می کند. به جای علف، زیر پای آدم جنگل سبز می شود. دلش می خواست پرفسور هامفری حضور داشت و این مطلب را با او در میان می گذاشت. برایش توضیح می داد که تمام مسافرتهايش فقط حکم يك نوع چشم انتظاری طولانی را داشته است، درحالی که حتی يك قدم هم از سرچهارراه به آن طرف خیابان برنداشته بود. شاید خود پرفسور هامفری این را می دانست. در فرودگاه نیویورك به او گفت، «شما فقط برای دیدن مملکتون به ایران نمیرین. شما برای پیدا کردن آدمی میرین که دیگه وجود نداره.»

هادی بشارت آن قدر برای برگشتن به وطن هول بود که توجهی به حرفهای پرفسور هامفری نکرد. پوستر بسیار بزرگی از مجسمه آزادی تمام پهنای دیوار مقابل فرودگاه را می پوشاند. دوربینش را هول هولکی درآورد. روی پله ها ایستاد و دوربین را طوری میزان کرد که تمام جزئیات مجسمه آزادی را، از پایه گرفته تا هیكل و مشعل دستش، در چارچوب ذره بین بگنجانند. پرفسور هامفری زد زیر خنده. «پرفسور، شما دارین از این پوستر عکس می گیرین؟ چرا کارت پستالشو نمی خرین؟»

هادی بشارت همان طور که حرف می زد، يك چشمش را بست و زانوهایش را نیم خم نگه داشت. «کارت پستال خوب نیست.» دسته دوربین را چرخاند و فیلم را عوض کرد، «می خوام از این بالا عکس بگیرم تا در تهرون خیال کنن که خودم، از توی هلیکوپتر، عکس مجسمه آزادی رو گرفته‌م.»

پنجره های عمارت ستاد بسیج از لبه دیوار حیاط پیدا بود. آفتاب به گچ دیوارها ماله می کشید. خون بهار لای درزهای سکوت و دررگهای روشنایی روز می دوید. یخ حوض ترك برمی داشت و قندیلها از لبه ناودانها چکه می کرد. هادی بشارت گفت، «هلی خانم، خیلی از مطلبی که به بنده تذکر دادین ممنونم. نمی دونم چطوری از شما تشکر بکنم.»

هلی گفت، «مهم نیست. چیزی نگفتم.»

«نخیر، خانم، خیلی هم قشنگ گفتین. با این کلمات معمولی، چی میشه گفت؟ فقط با زبون اشاره میشه مثل شما حرف زد.»

نیلی خودش را به وسط انداخت و گفت، «باز گفتین ها. می کشمتون ها، پرفسور بشارت. شما خیلی چرب زبونی می کنین.»

هادی بشارت انگشت را رو به آسمان گرفت. «وقتی توی یه مملکت غریب وارد بشین و آب بخواین، چه کار می کنین؟ یا باید با انگشت آب نشون بدین و یا باید ادای آب خوردنو دربیارین. فقط با لال بازی می تونین حرف بزنین. لال بازی زبون اشاره ست. هلی خانم، برای کورها می تونیم از حواس دیگه استفاده بکنیم. مثلاً من اگه بخوام خدمتون عرض کنم که چقدر ممنون محبت های بی دریغ شما هستم، دستونو می بوسم. این ریختی.»

روی زمین نشست و نوک انگشت های هلی را گرفت. سرش را پایین آورد و بوسه بیصدایی بر پشت دستش گذاشت. هلی لبخندی زد و گفت، «اوا، پرفسور بشارت؟ شما احتیاجی به زبون دیگه ای ندارین. شما خیلی خوب حرف می زنین.»

هادی بشارت بوسه دیگری به پشت دست هلی داد و دو مرتبه شانه هایش از گریه بیصدایی به لرزش افتاد. «اوه، هلی خانم، شما چه لطفی در حق بنده دارین؟ شنیدن صدای شما مثل شنیدن آواز فرشته هاست. . .»

صدای زنگ تلفن بلند شد. هادی بشارت ناگهان از جا پرید. با کف دست چشم هایش را پاک کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. می ترسید گوشی را بردارد و صدای فرنگو را بشنود. نیلی گفت، «پرفسور بشارت، بدوین! شاید فرنگو خانم باشن.» دست هایش را به هم کوبید و همان طور ایستاده، ادای دویدن را درآورد. «ده بدوین، دیگه، تند به تلفن برسین. دیر می شه و گوشی رو زمین می ذارن ها!»

هادی بشارت آهسته به سرسرا رفت و با احتیاط گوشی را برداشت. صداها را از ته قیف فاصله دوری می شنید. اتصال خطوط بین المللی مکالمه های اضافی را به هم می ریخت. زنی از آن طرف اقیانوسها تعارف و خداحافظی می کرد و دلش نمی آمد گوشی را بگذارد. در پشت پیچپچه ها، آدمی با سکوت انتظار می کشید. هادی بشارت حدس زد که خسروست. اما نمی توانست مطمئن باشد. شاید هم خود پرفسور هامفری بود. گوشی را محکم به روی گوشش فشار داد و گفت: «الو؟ . . . الو؟»

صدای قارقارکی و دور خسرو را شنید. «باباجون، باباجون، شما این؟»

«بعله . خودمم . حالت چطوره؟»
«دیدین که آقای بیات پولمو نفرستاد و ورشکست شدم؟ اگه به اونجا برگردم ،
در خونه ش بمب می دارم . هرچی داشتم و نداشتم به باد فنا رفت . دخلمو
آوردن .»

«اِاِا، چرا؟»

«چرا؟ برای اینکه خرجمون زیاد بود و مشتری نداشتم . یه هفته ست که دم
ماشین شوری منتظریم و یه مشتری هم از راه نرسیده .»
«ماشین شوریتون کجاست؟»

«وسط یه برهوت .»

«خب، مگه جاقحط بود؟ چرا وسط برهوت ماشین شوری باز کرده ی؟ آدمی
که از روی منطق زندگی نکنه، عاقبتش همینه . اون وقت می خواهی در خونه
مردم بمب هم بذاری؟»

خسرو صدایش را به سرش انداخت . «دیگه خواهش می کنم که به من درس
زندگی ندین . بنده درس زندگی رو در آغوش پاك مادر فداکاری یاد گرفته ام که
همتا نداره . اون جور مادرها باید ویلون کوچه و خیابون بشن ، تا شما بتونین به
بنده درس زندگی بدین .»

«خسرو، کی می خواد به تو درس زندگی بده؟ خودت خاکی به سرت
ریخته ی . حالا تقصیرهاشو به گردن من میندازی؟»

«شما نسبت به روش زندگی من ، به طرز فکر من ، به باورها و ناباورهای
من آشنایی ندارین . شما به آقای بیات گفته یین که نهادزندگی من خرابه و شما باید
درستش بکنین . شما کمر همت بسته یین تا این دیوونه زنجیری رو از حماقتهای
خودش نجات بدین .»

«این چه جور فارسی صحبت کردنه؟ باور و ناباور چیه؟ نهاد کدومه؟»
«سخت در اشتباهین . من مکتب سرو پا برهنه هایی مثل مامانوبه مکتب شما
ترجیح میدم . من ترجیح میدم شکم خودمو با گلوله ای برای ابد سیر بکنم و
دست گدایی به طرف شما دراز نکنم .»

خسرو ساکت شد . لابد انتظار جواب دندان شکنی را می کشید . هادی
بشارت نگاهی به نیلی و هلی انداخت . می خواست به آنها اطمینان بدهد که
نگرانی نداشته باشند . دست روی دهنه گوشی گذاشت و به دو خواهر گفت ،
«چیز مهمی نیست . خسروه . می خواد یه خرده نق بزنه .» آن وقت دستش را از
روی گوشی برداشت و با صدای بلند گفت ، «خسرو، تو در مکتب پدری بزرگ

شده‌ی که همیشه مراقب بوده تا خودتو در مقابله با مشقات زندگی نبازی. البته که نباید دست‌گذاری به طرف کسی دراز کنی و نباید با خوردن نون کپک زده و پنیرهای کرموی اون دیار سلولهای مغز تو شلاق بزنی. اگه این کار رو بکنی، البته بنده مقصرم و باید هرطوری شده جبران مافات بکنم.»

خسرو نفسی تازه کرد و با لحن ملایمتری گفت، «بیست هزار دلارو کی می‌فرستین؟»

«فرزند، آهی توی بساط بنده نیست. اگه چیزی حواله بکنم، محبت‌های پدری‌ست که به نظر من ارزششون از هر کمکی بیشتره.»

«بابا، بابا جون، یه کاری باید بکنین. اینجا درموندم. با محبت‌های پدری که همیشه قسط بانکو داد. مامان هم بلیت هواپیماشونو خریده‌ن و بناست سه روز دیگه وارد بشن. من چطوری می‌تونم از مامان نگهداری بکنم. نذارین بیان.»

«مامان چند روزه رفته به خونه مامان عالیه‌ش. گوشش هم به حرف کسی بدهکار نیست. من برات نامه می‌نویسم و توضیح میدم.»

خسرو با هیجان حرف زد، «من از نامه‌های شما چیزی نمی‌فهمم. همیشه با رمز و اشاره نامه می‌نویین. بابا، خدا حافظ.»

خسرو گوشی تلفن را گذاشت. هادی بشارت گوشی را از خودش دور نگه داشت و برای چند ثانیه‌ای نگاهش کرد. هلی پرسید، «حالشون چطوره؟ دیپلمشونو گرفته‌ن؟»

هادی بشارت گوشی را با حواس‌پرتی روی تلفن گذاشت، «می‌گیره. ناراحتیهایی داره. برای جوونها وقت معنی نداره. هرچی می‌خوان، باید فی الفور جلوشون ظاهر بشه.»

دست به جیبهای بغل و پشت شلوار گذاشت. مطمئن شد که کیف پول، دفترچه یادداشتها و قلم خودنویسش سرجای خودشان هست. به طور کلی تسلیم شده بود. به نظرش می‌رسید که آدمی در آن خانه زندگی کرده و از آنجا رفته است. آدمی که حالا دیگر گوشت و پوست و استخوان نداشت. فقط روح خالص بود. کوری که در نور زندگی می‌کرد و نور بود. کری که صدا بود و صدا نمی‌شنید. آن صداها برایش پچپچه یک سرود دائمی می‌شد. صداها ی فضای شرق، آوای مشرق زمین که به دنبال کلمات نایابی آواره قرون متمادی بود. بچه‌ها والدینشان را با دلخوریهای پنهانی گول می‌زنند و تلافی در می‌آورند. به صدای گذشته‌ها آشنایی ندارند. فقط بار حوادث آینده را به دوش می‌کشند. خانه تاریک و خفه به نظر می‌رسید. دل و دماغ ماندن در آنجا را نداشت.

چراغ جلوی اتاق خسرو هنوز روشن بود. اخیراً چراغ را روزها خاموش می کرد. فقط شبها روشن می گذاشت. از پله ها بالا رفت که چراغ را خاموش کند. از پشت سرش، نیلی صدایش زد و پرسید، «حالا چه کار می خواهین بکنین؟» با تعجب برگشت و نیلی را پایین پله ها نگاه کرد. فکری به ذهنش رسید و گفت، «به آژانس تلفن بزنین. تاکسی بگیرین و بریم بیرون. پولش با من.» «بریم به کجا؟ بریم به فرودگاه؟ به بدرقه مسافرین؟»

هادی بشارت کلید برق را زد. آن وقت جلوی اتاق خسرو ایستاد. می خواست در اتاق را ببندد. اما چیزی مانعش شد. در اتاق فرنگو هم باز بود. نگاهش به پیراهن خواب فرنگو افتاد. یادش رفته بود که از گیره دیوار برش دارد. وارد اتاق خسرو شد. گوشه اتاق، روی صندلی نشست. فرنگو اتاق را خیلی قشنگ تمیز کرده بود. کتابها، لباسها، همه مرتب سرجاهاى خودشان قرار داشت. سایه های اتاق پشت نوار مات نور جمع می شد و اتاق را خالی تر به نظر می آورد. صاف سربازهای چوبی پشت سرهم قطار بود و با آرامش مدامی از اتاق مراقبت می کرد. صدای نیلی به گوشش رسید. «پرفسور بشارت، الان تاکسی می رسه. راه بیفتین دیگه.»

جواب داد، «آدم، آدم.»

زانوهایش یاری نمی کرد. به سختی توانست روی پاها بایستد. بعد از رفتن فرنگو، ورقه غباری روی میز تحریر خسرو نشسته بود. جلورفت و کف دستش را به روی میز کشید. بعد نگاهی به کف دستش انداخت. ورقه غبار کف دستش را کدر کرده بود.

هادی بشارت جلوی در حیاط صبر کرد تا نیلی هلی را به خانه خودشان برساند. بنا بود که تا برگشتن آنها از فرودگاه، هلی مواظب آقای بیات باشد. همه برای بدرقه تیمسار قوانلو، خانمش و خانم رازی به فرودگاه رفته بودند. برای لحظه‌ای، هادی بشارت خیال کرد که توی محله چیزی عوض شده است. مثل همیشه، در کوچه سرو صدای زیادی نبود. مردم همان طور بیصدا به دنبال کارهایشان به هرطرف می‌رفتند. در خیابان حرکت اتومبیلها به طور طبیعی ادامه داشت. ولی زیر همه چیز، سکوت مبهمی هم برقرار بود. بی اختیار از خودش پرسید، «چه خبره؟ چی شده؟»

چند قدم دورتر، موتور تاکسی آژانس پت‌پت می‌کرد. راننده‌اش پشت فرمان اسکناس می‌شمرد و در ضمن به برنامه رادیو گوش می‌داد. مصیبت طفلان مسلم را پخش می‌کردند. مصیبت‌گو با صدایی که از زور گریه نمی‌توانست آن را مهار کند. برای جماعت نوحه می‌خواند:

«گر قبول بار هجرت را نکرد آخر، حسین
این دل من، آن مصیبت را به تنهایی کشید...
حسین، حسین جان...»

مثل کف زدن در کوهستان، صدای گریه مقطع عزاداران پشت سر هم تکرار

شد. از جایی دور ولولۀ نوحه خوانها اوج گرفت:

«حسین جان،

حسین جان،

حسین جان...»

مصیبت گویا گریه ادامه داد: «بذار مقدمه بگم، آمادهت بکنم، بعد مصیبت بخونم. میگن از کربلا که به سمت کوفه بری، چشمت می افته به دو تا گنبد کوچولو...» صدای گریه جماعت دو مرتبه بلند شد و مصیبت گوزد به زیر آواز. «حسین، حسین جان. امشب، شب یتیم نوازیه. یتیم مثل کی؟ مثل طفلان مسلم...»

هادی بشارت می توانست مصیبت گو را به نظر آورد که روی منبر دستهایش را برای عزاداران بالا و پایین می برد، انگشتها را به هم می گذارد و به تأکید هر کلمه، مشت تکان می دهد. اول از بیراهه شروع کرد که عزاداران آماده بشوند. بعد تکه تکه مطالبی از حالات بچه ها و رابطه آنها با والدینشان گفت. بعد گوشه های غیر مستقیمی به داستان شهادت طفلان زد. ناگهان صدای های گریه و سیلی به صورت زدن عزاداران بلند شد. هادی بشارت دلهره اش گرفت. به نظرش می رسید که شخصاً ناظر صحنه شهادت است.

بالاخره نیلی از خانه بیرون آمد و با عجله به درون تاکسی رفت. هادی بشارت را دید که همان طور توی کوچه ایستاده است و از سرجایش تکان نمی خورد. اخمهایش را درهم برد و در تاکسی را برایش باز نگه داشت. هادی بشارت، خواهی نخواهی، راه افتاد و بی سرو صدا توی تاکسی، پهلوی نیلی، روی صندلی عقب نشست. کلاه بره اش را روی پیشانی جلو آورد و به پشتی صندلی یله داد. شاید با حضور نیلی و مواظبتی که از هر چیز می کرد، می توانست چرتی بزند و به مصیبت طفلان مسلم گوش بدهد.

روی پیاده رو، عده ای با عجله راه می رفتند. اتوبوسها و شعارهای روی دیوارها از کنارش رد می شد. نیلی صورتش را یکوری به پنجره تکیه داد. گوشی دستگاه کاست را زیر چادر به گوشهایش گذاشت و هماهنگ با کاست، پیش خودش زمزمه کرد. نمی خواست به برنامه مصیبت رادیو گوش بدهد؟ اوقاتش از چیزی تلخ بود؟ هادی بشارت حوصله پرسیدنش را نداشت. همین قدر که تاکسی از محله خودش فاصله می گرفت، برایش کافی بود.

حالا صدای گریه عزاداران خیلی داشت بلند می شد. مصیبت گو کم کم ماجرا را به عاشورا نزدیک می کرد و رسیده بود به صحنه ای که طفلان مسلم همدیگر را

بغل می کنند. «... هرچی عاشورا نزدیکتر میشه، این بچه ها هم دلهره شون زیاده تر میشه. گاهی می دون دور عباس، گاهی می دون دور اکبر، گاهی دور خود امام حسین: "عشق زنجیر جنون برپای دل بنهاد و بست"»

صدای ضجه عزاداران به هوا رفت. هادی بشارت به سنفونی دلکشی گوش می داد که سالهای بعد از شهریور بیست برای خودش ساخته بود. توی منزل رمضان یخی، هفته های تنهایی به گوشه حجره اش می رفت و سنفونیش را اجرا می کرد. ویولون خیالی را روی شانه اش می گذاشت و آرشه می کشید. بعد سر کوچه، جلوی مغازه حسن چرخ می ایستاد و از تماشای پایین رفتن خورشید لذت می برد. تاریکی از راه می رسید و گنبد و بارگاه خیالی توی فضای مسجد می ساخت. مرمر ازاره ها به شبستان مسجد خلوت بی زینتی می داد و جو پاک و ساده ای به وجود می آورد.

هادی بشارت با انگشت به روی شانه نیلی زد. همین که نیلی نگاهش را به طرف او برگرداند، گفت، «خانم، شما دارین به کاست گوش میدین؟» نیلی سر تکان داد. «بله»

هادی بشارت گفت، «ایراد نداره. فقط مواظب باشین که کس دیگه ای نشنوه.»

نیلی شانه هایش را بالا آورد و لبش را جووری چوله کرد که انگار بگوید، «بیخیالش.» هادی بشارت ادای ویولون زدن درآورد. «شما بلدین ویولون بزنین؟»

نیلی سر تکان داد و لبخند معذرتخواهی زد. هادی بشارت ادای تار زدن را درآورد. «تار چطور؟»

جواب نیلی باز هم منفی بود. هادی بشارت چشمهایش را به هم گذاشت و با شور مصنوعی آرشه خیالی را روی شانه کشید که مثلاً از آهنگ ویولون توی خودش گم شده است. آهنگ پیچیده گاهی اوج می گرفت، گاهی پایین می آمد و گاهی با ولوله برجدار ضمیرش سنج می زد.

سنفونی خصوصی هادی بشارت را اغلب يك ارکستر خیالی به رهبری خودش اجرا می کرد. او را به سرزمینی می برد که از بلندی می توانست ردیف پیاده نظام و سفینه های جنگی را نظاره کند. قشون برّی و بحری مثل دو نوار موازی با هم حرکت می کرد و با حرکتشان اشباح سنگی بربل ساحل ظاهر می شد. آن مجسمه ها صورت در برابر آفتاب غروب می گرفتند و انتظار خدایی را می کشیدند که از جانب دریا ظهور کند، خدای غریبه ای که نه پیروزی

می شناخت، نه شکست. نه مسجد می شناخت، نه کلیسا، نه کنیسه. فقط دائم نقشه دنیا را می کشید وازنوقاره، کوه و دریا خلق می کرد. پرستار پیری که دائم مراقب هادی بشارت بود و اصلاً حرف نمی زد. هر روز از پنجره، مثل تشعشع نوری خالص به پیشوازش می آمد. از روی میز تحریر، کتابها، یادداشتها، فیشهایش می گذشت و کم کم هر چیز را روی فیلمی در ذهن او ظاهر می کرد. هادی بشارت خودش را به نظر می آورد که وسط مزارع گندم و جلوی خانه های گلی راه می رود. در دو طرفش رده درخت های بید جوانه می زند. هر قدمی که برمی دارد، انبوه شاخه ها به زمین خم می شود و رنگ زنگاری می گیرد.

نیلی خوشحال و مجذوب به نظر می رسید. گفت، «مثل اینکه داریم به فرودگاه نزدیک میشیم. به نظرم مسگرآباد و بهشت زهرا طرف جنوب ماست. پرفسور بشارت، بعد از جنگ که شما از خضرآباد آمدین، همون طرفها زندگی می کردین دیگه؟»

هادی بشارت گفت، «بله. همون پاینها.»

نیلی سرش را برگرداند و گفت، «من اون طرفها رفته‌م. چه کوچه های پیچ در پیچی! آدم توشون گم میشه.»

حواس هادی بشارت به ندای درونش بود که دعایی را به او تلقین می کرد. آوازی از ته کوچه باغ های خضرآباد به گوشش می رسید:

فصل بهاره، ای یار،
دل بیقراره، ای یار
رو شاخه درختون،
میون باغ و بستون،
شکوفه باره، ای یار . . .

نیلی گوشی دستگاه کاست را از روی گوشهایش برداشت وگفت، «شماکه اینقدر موسیقی دوست دارین، چرا خودتون ساز زدن یاد نگرفته‌ین؟»

«ساز زدن احتیاج به محیط مساعد داره. آدم هرجایی که نمی تونه ساز بزنه.» مصیبت گو حالا رسیده بود به صحنه ای که حارث طفلان مسلم را پیدا می کند. . . . بلند شدن نیمه شب. نماز شبو دارن می خونن. یکی شون میگه، "داداش، خواب دیدم بابسامو. پیغمبررو خواب دیدم." طفلکیها دستهاشونو گردن هم میندازن. صداشون به گوش نانجیب حرومزاده می خوره.

«چی گفتین؟ پرفسور بشارت؟ صداتونو نمی‌تونم بشنوم.»

«به فرودگاه رسیده‌یم. بعداً براتون میگم.»

«نفهمیدم چی گفتین. بعداً می‌گین؟»

هادی بشارت پول را شمرد که کرایه تاکسی را بدهد. نیلی سرش را جلو آورد و با صدای بلند به راننده گفت، «همین‌جا صبر کنین. ما نیم‌ساعت دیگه برمی‌گردیم.»

راننده، به‌جای جواب، با دست به پیشانی زد و حق‌گریه‌شانه‌هایش را به لرزش درآورد. نیلی نگاهی به هادی بشارت انداخت و جرأت نکرد چیزی بگوید. هادی بشارت از راننده پرسید، «شما منتظر ما می‌شین؟»

راننده تندتند سرش را تکان داد. ولی نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. اشاره کرد که از تاکسی پیاده بشوند و او منتظرشان می‌ماند.

هادی بشارت، بور و خجلت‌زده، تند به سمت عمارت فرودگاه رفت. میان راه، نیلی به سمت تاکسی برگشت و از راننده پرسید، «حالتون بهتر شد؟ احتیاج به کمکی ندارین؟»

راننده اشك صورتش را پاک کرد و گفت، «حالم خوبه، من اینجا منتظرتون می‌مونم.»

هادی بشارت گفت، «نیلی خانم، مزاحمش نشین. این از گریه کردن خوشش میاد.»

اولین چیزی که در فرودگاه به‌نظر هادی بشارت رسید، تعداد زیاد آدم‌ها بود که در مقابل گیشه‌ها و مأمورین گمرک صف‌های دراز و درهمی بسته بودند. قال‌قال بمی زیر طاق بلند محوطه انتظار انعکاس داشت. گاه و بیگاه از بلندگو کسی خواهش می‌کرد که مسافران و مشایعین محترم رعایت مقررات را بکنند. هادی بشارت با چشم‌های بهت‌زده نگاه کرد. متوجه شد که نیلی جلوی در ورودی ایستاده و از وارد شدن به سالن انتظار ابا دارد. پیشش رفت و پرسید، «حالا دیگه اشکالتون چیه، خانم؟»

«شما تنها برین. من اینجا منتظرتون می‌مونم.»

«چرا؟»

«کسی نمی‌خواد من به بدرقه بیام. همسایه‌ها با من بدن.»

«شهامت نشون بدین. برین پیششون. خواستن، خوششون بیاد. نخواستن

هم که نیاد.»

«من همین‌جا می‌مونم.»

هادی بشارت گردن کشید. بچه‌های قد و نیم قد میان دست و پای مسافران می‌گشتند. از نیلی پرسید، «چقدر طول می‌کشد تا هواپیماشون پرواز کنه؟» نیلی نگاه متحیری به او انداخت و گفت، «به همین زودی خسته شده‌ین؟» «نه خانم. نمی‌خوام زیاد معطلتون نگه دارم.» «نیم ساعت دیگه هواپیماشون به زاهدان پرواز می‌کنه.» «من الان برمی‌گردم.»

تیمسار قوانلو را از دور بجا آورد. تیمسار کت چرمی تنش بود و صورت چاقش را مالش می‌داد که بیدار بماند. بعد دو انگشت را به جیب بغلش برد، پاسپورت و مدارك تاشده را در آورد و مرتب روی مچش زد. خانم تیمسار چشم غره رفت که پاسپورتش را قایم کند تا پاسدارها متوجه نشوند. تیمسار پاسپورت را به جیب بغلش گذاشت و وقتی را که ساعت دیواری نشان می‌داد با ساعت خودش مقایسه کرد. بچه‌های مهندس قریب و تیمسار قوانلو هم در کناری دور هم جمع بودند. با هم، پیچ و پیچ صحبت می‌کردند و چشمهایشان از خنده برق می‌زد. همان نزدیکیها، خانم رازی میان تلی از چمدان وساک و کیف دستی نشسته بود. تا هادی بشارت را دید، روسری پشمی را دور گردنش پیچاند و عینکش را روی دماغ بالا برد. خانم تیمسار از توی کیف دستی جعبه آجیل را درآورد و به همه تعارف کرد. کسی تو بلندگو گفت: «مسافران محترم، به علت گردباد محلی، پرواز هواپیمای عازم زاهدان به تأخیر افتاده. تا اطلاع بعدی، لطفاً با مأمورین همکاری بفرمایین.» چشم خانم تیمسار به نیلی افتاد. روی پنجه کفشهایش بلند شد و داد زد، «آقا مجتبی می‌خواد آقا جونتون بیان امریکا. می‌خواد ببره شون به بیمارستان و معالجه شون کنه.»

نیلی با انگشت به خودش اشاره کرد و جواب داد، «با من بودین؟» «بله، با شما بودم. چرا جلو نمی‌آیین؟» ولی نیلی از جایش جنب نخورد.

صدای خانم رازی از پشت چمدانها بلند شد. «پدرش امریکا برو نیست. دوساله که با این و ذاریات زندگی کرده. حالا چرا بیاد اینقدر پول خرج بکنه و بره امریکا؟ نه، خانم. حساب آقای بیات حسابه.»

مهندس قریب گفت، «برای آدم هشتاد و دو ساله که حساب معنی نداره.» خانم مهندس قریب گفت، «وا؟ هشتاد و دو سالش نیست. هفتاد و خرده‌ای شه.»

خانم رازی گفت، «صد سالش هم که باشه صد میلیون هم که پول داشته باشه، باز هم به فکر آینده‌شه، که مثلاً زن و خونواده‌اش چی میشه؟ آخر و عاقبتش به کجا می‌کشه؟»

تیمسار قوانلو چشمهایش را به سقف فرودگاه انداخت و گفت، «خیلی هم کار خوبی می‌کنه. ما ایرانی‌ها همیشه حسرت گذشته‌رو می‌خوریم. نگران آینده نیستیم. با حالا کاری نداریم.»

خانم تیمسار گفت، «آقای بیات خیلی خوش مشرب و فهمیده‌ست. بشینین و باهاشون حرف بزنین. خیلی خوشتون میاد.»

نگاهی به نیلی انداخت. امکان داشت که حرفهایش را بشنود. خانم رازی از پشت بار و بندیلها گفت، «آقای بیات کریه‌المنظر. اونقدر زشته که آدم دلش نمیاد تو صورتش نگاه بکنه.»

خانم تیمسار نگران شد که مبادا نیلی صحبت‌هایشان را شنیده باشد. تند وسط حرف خانم رازی دوید و با صدای بلند داد زد، «نه بابا، کجای آقای بیات زشته؟»

خانم رازی دنباله‌اش را گرفت، «به‌خدا، اونقدر زشته...». خانم تیمسار گفت، «به زشتی و خوشگلش چه‌کاردارین؟ وقتی بهش نگاه می‌کنین، اصلاً زشت به نظر نمیان.»

خانم رازی گفت، «چی چی زشت به نظر نمیاد؟ با اون دماغ اونقدری؟ با اون دهن به این گشادی؟ هر چیز بدی که شما فکر بکنین توی صورت این عنتره.»

خانم تیمسار جواب داد، «آدم که به صورتشون نگاه می‌کنه، اصلاً بدش نمیاد. خیلها هستن که تک‌تک اعضای صورتشون خوشگله. اما نگاهشون که می‌کنین، روهم‌رفته گیرایی ندارن.»

خانم رازی گفت، «خوشگلی پیشکشش. مرتیکه اصلاً خیه. انبارشو دیده‌ین؟ از اینجا تا اونجای انبار، از اونچه کنسرو و پیت و شیشه که تصور بکنین، خریده و کنار گذاشته،»

خانم مهندس قریب پرسید، «چرا؟»
«می‌ترسه قحطی بشه. نمی‌خواد از گشنگی بمیره. تمام جاها رفته، نرخهارو مقایسه کرده و ارزون‌ترین اجناس مشابه‌رو خریده. خلاصه به اندازه شش ماه آذوقه داره. احمد آقا هم جیب کمیته‌رو زیر پاش میندازه که برای خرید با ماشین بره. پشت فرمون که می‌شین، نمی‌دونین چه اخلاق سگی پیدا

می‌کنه. مثلاً خانمی داره از جلوی جیپ رد میشه، یا ماشینی زود ترمز می‌کنه. کفر آقای بیات درمیاد. می‌پره به پروپاچه‌ش، هی فحش میده، "پدر سگ! گه به قبر پدرت!" احمد آقا بهش می‌گه، "آقاجون، چرا فحش میدین. کسی که حرفتونو نمی‌شنوه. شما فقط خودتونو اذیت می‌کنین." عوض جواب، فقط میگه، "احمد، حق گرفتیه، نه دادنی."»

همه از گوشه‌های چشم نیلی را تماشا کردند که مبادا بهش برخورد کرده باشد. وسطشان، هادی بشارت سر به هوا ایستاد و چیزی نگفت.

ناگهان حس کرد که به حرکت افتاده است. بدون اینکه بخواهد، فشار جمعیت او را به طرف در ورودی اتاق مسافران خارجی می‌برد. با این حال تلاشی نمی‌کرد که برگردد. کلاه بره را از سر برداشت و توی هوا برای همه تکان داد. این را هم از قصد نکرد. عادتش بود. از مردم که فاصله می‌گرفت، به‌طور ناآگاه دستش می‌رفت و کلاه بره را از سرش برمی‌داشت. همیشه آماده سفر بود و این را خودش هم نمی‌دانست.

یکی از زنهای چارقدی که چمدانها را تفتیش می‌کردند او را دید و تشر زد، «عمو، کجا داری میری؟»

هادی بشارت شانه‌هایش را از بی تقصیری بالا آورد. «خواهر، رفتن بنده که به اختیار خودم نیست. یه چیزی به این جماعت پشت سر من بگین.»
«چطوری خودتو به اینجا رسوندی؟ پاسپورت و ورقه ارزت کو؟»
«از قصد به اینجا نیامده‌م. مردم هلم میدن.»

پاسداری سعی کرد خودش را به او برساند. اما جمعیت آن قدر به هم فشرده بود که امکان نداشت. پاسدار فقط توانست داد بزند، «پدر، همون جاسر جات وایسا تا بهت برسم.»

هادی بشارت اضطراراً چترش را توی مشت گرفت و همان‌طور به جلو کشیدندش. از بلندگو اخطار شد: «مسافران عازم فرانکفورت از در شماره سه وارد بشوند. خواهش می‌کنیم پاسپورتها و ورقه‌های ارزی تو دستتون آماده باشه.»

کنارش، مأموری دست به کمر ایستاده بود. هادی بشارت از او پرسید، «برادر، اینجا فرودگاه مهرآباد؟»

مأمور از بالا نگاهی به او انداخت و گفت، «بله.»
«پس چرا اسمشو عوض نکرده‌ن؟ در زمان طاغوت هم که اسمش مهرآباد بود.»

«پاسپورت و مدارکتو درآر که حاضر باشی . زود باش . سفر به خیر .»
هادی بشارت سرش را بالا کشید و نگاهی به جمعیت انداخت . «بناست به فرانکفورت بریم؟»

«پدر، کسی همراهت هست که کمکت بکنه؟ یا اینکه تنهایی مسافرت می کنی؟»

هادی بشارت از اینکه مأمور او را «پدر» خطاب کرده بود، توهم رفت . ولی به روی خودش نیاورد و گفت ، «من همیشه تنها مسافرت می کنم .»
نیلی جلوی نرده مشایعین ظاهر شد و با تحکم او را تماشا کرد . کف دستهایش را به هم گذاشت . لبه چادر به دور صورتش دالبر می انداخت و دالبرها با برشهای عمودی و مایل روی شانه‌هایش پایین می آمد . هادی بشارت از مأمور پرسید ، «پرواز از تهران به فرانکفورت چقدر طول می کشه؟»
مأمور جواب داد ، «پنج ساعت و خرده‌ای .»

«پونزده سال پیش هم که از فرانکفورت به تهران آمدم ، تقریباً همین قدرها طول کشید . گمان کنم که این دفعه بیشتر طول بکشه .»
«چرا؟»

«برای اینکه از این طرف سربالاییه .»
«تو هوا جاده نیست که سربالایی داشته باشه . شما مطمئنین که تنهایی به فرانکفورت مسافرت کرده‌ین؟»

هادی بشارت عصبانی شد . کتابچه بغلیش را جلوی چشم مأمور باز نگه داشت و گفت ، «از ایران که میرین ، باد از طرف مقابل می وزه و از سرعت پرواز کم می کنه . آقا، بنده دو بار به فرانکفورت رفته‌م . خودتون نگاه کنین . این یادداشتهای روتوی یکی از مسافرتها به فرانکفورت نوشته‌م .»
در صفحه‌ای که نشان پاسدار می داد ، یادداشتهایی برای مسافرتها آینده‌اش نوشته بود :

چه چیزهایی برای سفرهای آینده لازم دارم؟
چسب + قیچی + چاقوی کوچک + بیمه عمر + لباس اسپورت + فیلم
(دو برابر آنچه این سفر داشتم) + نایلون و کش (کمی بیشتر) + يك
یا دو دانه ملافه کوچک برای روکش نازبالشها + بطری دربازکن +
ورق بازی . . .

مأمور دستی به ریش کشید و لبخندی زد. هادی بشارت نوک انگشتش را توی هوا تکان داد. «آقای مأمور، من خودم تنهایی دور دنیا گشتم. با اهل هر مملکتی بدون اینکه زبون بدونم حرف زده‌م و توی هیچ کاری در نمونده‌م.»

«درسته، می‌دونم، پدر.»

«آقای مأمور، هر کس دنیارو از دید خودش می‌بینه و دید هر کس به دایره‌ست.» با دست توی هوا دایره کشید. «توی این دایره تهران هست. فرانکفورت هست، نیویورک و لندن هست. هادی بشارت و پاسدار هست. ابرقدرتها و کشورهای جهان سوم هم توی همین دایره هستن.»

مأمور وسط حرفش دوید و گفت، «جلوبیرین. مردم پشت سرتون معطلن.» هادی بشارت نگاهی به عقب سرش انداخت و دنباله حرفش را گرفت، «هرچی تجربه بکنین توی این دایره هست. اگه دو دایره روی هم بیفته، قوسهای مشترکی به وجود میاره و تجربه‌ها به هم شباهت پیدا می‌کنه. واسه همین که مردم دنیا می‌تونن حرفهای همدیگه رو بفهمن.»

صدای نیلی از دور بلند شد. «جلوی این آقارو بگیرین. این آقا مسافر نیست. اشتباهی با مسافرها قاطی شده.»

مأمور نگاهی بین نیلی و هادی بشارت رد و بدل کرد و از نیلی پرسید، «این آقارو می‌گین؟»

نیلی روی پنجه پایش بلند شد و به هادی بشارت اشاره کرد. «همون آقا. بیاریدشون به این طرف نرده.»

مأمور دست انداخت به زیر بازوی هادی بشارت و او را به زور به طرف نرده کشاند. هادی بشارت در مقابل فشار دستهای مأمور مقاومت کرد، چترش را توی هوا تکان داد و فریاد زد، «آقا، خودم دارم میرم دیگه. چرا هلم میدی؟»

مأمور او را به جلو انداخت و به نیلی گفت، «خواهر، شما باید مراقب بستگان خودتون باشین.»

نیلی پرخاش کرد، «وسط این شلوغی و بی‌نظمی، چطور میشه مراقب کسی بود؟»

هادی بشارت را از میان در نرده رد کرد. دستش را گرفت و با زور او را به سمت مشایعین کشید. «همه‌رو منتظر خودتون نگهداشتین. خدا حافظی هاتونو بکنین، بعد برگردیم خونه.»

هادی بشارت همان‌طور که خرخر کشیده می‌شد، اعتراض کرد، «من نمی‌خوام برگردم خونه.»

«ناراحت نباشین. من و هلی به کارهاتون می‌رسیم.»

هادی بشارت ایستاد و لبخندی به نیلی تحویل داد. نرمی انگشتهای نیلی را دور مچ دستش احساس کرد. می‌خواست از آن همه لطف و محبت تشکر کند. اما فقط نگاهش را از روی صورت نیلی برداشت.

مهندس قریب با مسافران دست داد. خانم مهندس قریب دسته گل‌های گلابول را در بغل خانم رازی گذاشت و با گوشه دستمال اشک چشمهایش را پاک کرد. هادی بشارت نمی‌فهمید که چرا همه آن‌طور منقلب شده‌اند. جدایی به روح انسانی عمق می‌بخشد. نمونه کامل این جور تجربه‌ها، سفری بود که برای تعطیلات عید با مادر و پدرش به قم کردند. بلیت خریدند که با قطار برگردند. موقعی به ایستگاه رسیدند که قطار آهسته دور می‌شد. هادی بشارت شروع کرد به دویدن و با يك جست روی رکاب قطار پرید. اما همین که نگاهی به قفا انداخت، باباجون و مادرش را دید که با صورتهای درمانده روی سکو ایستاده‌اند و قطار از آنها فاصله می‌گیرد. باباجونش توی هوا دست تکان داد و فریاد زد، «هادی، به ایستگاه که رسیدی، جایی نری‌ها. ما با قطار بعدی می‌رسیم.»

مادرش، با دهان باز و چشمهای متعجب، دستهایش را از دو طرف بالا آورد. وسط هوا، نخ جعبه‌های گز و شیرینی از چنگهایش آویزان ماند. فاصله گرفتن قطار، صورتهایی که کوچک و کوچکتر می‌شد، برای همیشه در ذهن هادی بشارت و برزمینه شب به جا ماند. فاصله‌گیری از پدر و مادر برایش يك تابلوی نقاشی ساخت که می‌شد آن را توی موزه گذاشت و تماشا کرد. حادثه از سطح معمولی زندگی ورآمده بود و برای همین فراموش کردنش امکان نداشت. اصلاً احساس دلتنگی و افسردگی نمی‌کرد. به نظرش هر لحظه‌ای می‌توانست ابدیت محض بشود و طرحها را به شکل سایه‌ای از وقایع افسانه‌ای و قهرمانان تاریخی درآورد.

خانم رازی برای خدا حافظی نزدیک شد. هادی بشارت خیال کرد که سالها همدیگر را ندیده‌اند. تند دست خانم رازی را میان دستهایش فشرد و گفت، «خانم، کم لطفی می‌فرمایین. سایه‌تون سنگین شده. گاهی هم یاد فقیر فقرا بکنین.»

خانم رازی بقچه لباسهای آن طفلک را نشان داد. «به فرنگو خانم قول دادم که این لباسهارو به خسرو جونتون برسونم. شما هم در عوض باید مواظب خونه ما باشین. کلید خونه پیش فرنگو خانومه. اگه مستأجری پیدا شد، جلو

بیتین و مذاکره بکنین. کس دیگه ای نداریم که به کارهامون برسه.»

هادی بشارت دست خانم رازی را فشار بیشتری داد، و گفت، «خیالتون راحت باشه. هر کاری که لازم باشه، می کنم. کی با فرنگو حرف زدین؟»

«همین یه دقیقه پیش. شما ندیدینشون؟»

هادی بشارت با نگاه وسط جمعیت گشت و فرنگو را پیدا نکرد. «من که نمی بینمش. فرنگو هم با شما پرواز می کنه؟»

«نخیر، سفرشونو عقب انداختن. پرفسور بشارت، ممکنه یه خواهش کوچولوی دیگه هم ازتون بکنم؟»

هادی بشارت هنوز با چشمها وسط جمعیت می گشت. گفت، «بفرمایین.»

«چندرغاز پولی پیش فرنگو خانم گذاشتم. برای شادی روح اون طفلک و مرحوم پدرش...» گریه اش گرفت و حرف زدن برایش مشکل شد. «... سالی یک بار سر عاشورا، نون و حلوا خیر بکنین.»

«احتیاجی به پول نیست. خودم شبهای جمعه روی خاکشون آب می پاشم. براشون خیرات می کنم.» مشت به سینه کوبید. «من می کنم، خانم. من می کنم.»

دندانهای مصنوعی خانم رازی لق شده بود و نوک زبانی حرف می زد. برگشت و از تیمسار قوانلو پرسید، «شما با خودتون فلاسک آوردین؟ آدم تو مسافرتها دراز همیشه باید یه فلاسک با خودش داشته باشه.»

خدا حافظیها به آرامی گذشت. ساکت، به طرف هواپیمای عازم زاهدان به راه افتادند. نیلی بالاخره جرأت کرد و برای مسافران دست تکان داد. نه تنها مسافران، بلکه مشایعین و بچه های قریب و قوانلو هم اعتنایی نکردند. نیلی به طرف هادی بشارت آمد و پشت سر او قایم شد. هادی بشارت دائم سر می کشید و عقب فرنگو همه جا را نگاه می کرد. نگاهش که به در خروجی فرودگاه افتاد. ناگهان او را دید که چادر به سر داشت و سر تا پا سیاهپوش بود. دستمال سفید را میان مشتش می فشرد و با ناخنهای بلند لبه نرده را می خراشید. هادی بشارت از سیاهپوشی او تعجب کرد. مردم هر روز سیاه نمی پوشند. فقط سال و ماهی لباس سیاهشان را از صندوق در می آورند و تنشان می کنند. برای همین است که لباس سیاه همیشه بوی اتوی داغ می دهد. بی اختیار چترش را در هوا تکان داد و فریاد کشید، «فرنگو! فرنگو!»

مردد ماند که برود یا نرود. از خودش مطمئن نبود. فرنگو گوشه چادر را روی نیمرخ صورتش کشید و سعی کرد پوستر دیوار را بخواند. هادی بشارت باز

چترش را برای او در هوا تکان داد. بعد به طرفش دوید. فرنگو مثل برق به گوشه سالن انتظار رفت. هادی بشارت فریاد کشید، «فرنگو! فرنگو، وایسا!»

نیلی به طرف فرنگو دوید. جلوییش را گرفت و تندتند با او حرف زد. هادی بشارت به نزدیکشان آمد. نیلی و فرنگو برگشتند و بدون جنبشی نگاهش کردند. آهسته قدم برداشت و در بیست قدمیشان ایستاد. فرنگو و نیلی روی زمین چندان زدند و در گوشی چیزهایی به هم گفتند. بعد نیلی به طرف او دوید و گفت، «پرفسور بشارت، حالتون خوبه؟ تب ندارین که. یعنی سرما نخورده‌ین؟»

هادی بشارت نگاهی با تعجب به دور و بر خودش انداخت و گفت، «منظورتون چیه؟ اینهارو فرنگو از شما می‌پرسه؟»

نیلی برگشت و با نگاه از فرنگو سؤالی کرد. بعد به هادی بشارت گفت، «فرنگو خانم از سردی هوا نگرانن. میگن ممکنه سرما بخورین.»

«چیزیم نیست. من وسط سرمای زمستون یخ حوضو می‌شکنم و آب تنی می‌کنم. بذارین خودم باهاش حرف بزنم.» دست به گوشه دهان گذاشت و داد زد، «فرنگو، یادته که توی خونه سلیلی یخ حوضو می‌شکستم و تو آب می‌رفتم؟»

فرنگو قرص تر رو گرفت و نگاهش را برگرداند. هادی بشارت از نیلی پرسید، «این چرا این جوری می‌کنه؟»

نیلی دو مرتبه به پیش فرنگو دوید. باز چیزهایی به هم گفتند. این بار نیلی پلیور پشمی را از فرنگو گرفت و به پیش هادی بشارت برگشت. «فرنگو خانم نمی‌خوان با شما طرف بشن. فقط می‌خوان که پلیور پشمی رو تتون بکنین.»

«نخواستم. من باید با خودش حرف بزنم.»

«فرنگو خانم می‌پرسن، "تو خونه همه چیز مرتبه؟"»

از زور عصبانیت، نمی‌دانست چطوری جواب بدهد. گفت، «من احتیاجی به پلیور پشمی ندارم. پش بدین.» سرش را به طرف فرنگو برگرداند و با صدای بلندتر گفت، «دست از این بچه‌بازیها بردار. این اداها مناسب شما نیست. پاشو بریم به خونه دیگه.»

کلمه‌ای از دهان فرنگو درنیامد. هادی بشارت از نیلی پرسید، «چرا این طوری می‌کنه؟ چرا چیزی نمی‌گه؟»

«نمی‌دونم. شاید می‌ترسن که سرما بخورین، ناخوش بشین.»

«اگه اینقدر دلش شور می‌زنه، پس چرا نمی‌خواد با من حرف بزنه؟»

«شما باید برین، باهاشون حرف بزنین. باید از دلشون دریارین.»

«بنده يك قدم هم از اینجا بر نمی دارم . خود فرنگو باید بیاد اینجا و به من توضیح بده که این کارهاش به خاطر چیه .»

حالا فرنگو از جا بلند شده بود و با عجله از در ورودی فرودگاه بیرون می رفت . به بیرون که رسید ، باد زیر چادرش زد و دامن چادر را توی هوا بالا برد .

به نظر هادی بشارت رسید که حتماً بعد از عید جاده خضرآباد را از زیر بهمن درمی آورند و او می تواند دو مرتبه سفری به آن طرفها بکند . پا شود و برود دیگر . برود به دهات و کوهستان . برود به جایی دور از قال و قیل شهر . نیلی گفت ، «حیف شد . می بایست به دنبالشون می رفتین .»

«فرنگو به خونه رفت؟»

«نخیر . رفتن به خونه ماما عالیه شون . شما هم بهتره راه بیفتین . باید برگردیم .»

«من نمی خوام برگردم . اگه شما می خواین برین ، خودتون برین .»

«شمارو اینجا تنهایی ول بکنم؟»

«حالا خیلی زوده که برگردیم .»

«پس کجا بریم؟»

«بریم به امامزاده یحیی .»

نیلی نگاه نگاهش کرد . «راستی راستی می خواین بریم امامزاده یحیی؟»

«چرا نریم؟ شما که راهشو بلدین . تاکسی آژانس هم که منتظر مونه .»

راننده در تاکسی نشسته بود . هنوز به مصیبت طفلان مسلم گوش می داد و گریه می کرد ، اما حالا ساکت تر . زیر داشبرد عقب چیزی می گشت . به روی خودش نمی آورد و نمی خواست نگاهش به صورت آنها بیفتد . حواس نیلی به شنیدن مصیبت و تماشای گریه راننده گرم بود . گریه عزادارها داشت به همه موزونی تبدیل می شد . یعنی ضجه دسته جمعی اول اوج می گرفت و بعد به تدریج با سکسکه هقهقه ها پایین می آمد :

«هییی هی هی هی هی ،

هی هی هی ،

هی . . . هی . . .»

صدای پرشور مصیبت گو به دنبال گریه جماعت بلند شد . «همه ش رمزی

صحبت می کنه ، زینب .»

جماعت جواب داد :

«هی هی هی هی هی»

«هی هی هی هی هی»

مصیبت گولحنش را نرم کرد. «چرا این بچه‌ها اینقدر به حسین علاقه دارن؟ چرا اینقدر دیوونه حسین؟ چرا تا اسم حسین میاد، هم خود زینب گریه می کنه و هم بچه‌ها گریه می کنن؟»
از پشت جماعت، دسته نوحه خوانها جواب داد:

«حسین جان،

حسین جان،

حسین جان...»

هادی بشارت یواش یواش حس می کرد که از رفتن به سر قبر مهرداد واهمه دارد. دلش به شور افتاده بود. به نیلی گفت، «شما که درسها تونو خوب می خونین؟»

«پارسال چند تا تجدیدی آوردم. از چهارده نفری که تجدیدی داشتن، فقط دو نفر قبول شدن. بقیه همه گریه کنون از مدرسه بیرون آمدن. امید نداشتم قبول بشم. می ترسیدم آبروم جلوی مدیر مدرسه بره. با ترس و لرز، در دفتررو وا کردم و رفتم تو. مدیرمون گفت، "الهی قربون تو برم، تو مارو روسفید کردی." معلوم شد که قبول شدم. من هم خوشحال آمدم خونه. بابام سرنماز نشسته بودن. لا اله الا الله هاشون رو تند گفتن و پرسیدن، "بابا جون، چی شد؟" گفتم، "قبول شدم" گفتن، "قبول شدی؟" گفتم، "آره." گفتن، "پس می خواستی یه ورقه ای، یه نوشته ای، یه چیزی بیاری. اگه فردا بری و بزنی زیرش چی؟"»

«الحمد لله امسال که به مبارکی مدرسه رو تمام می کنین. بعد باید به فکر عروسی خودتون باشین.»

«شما دیگه از شوهر کردن من حرف نزنین. خوشم نمیاد.»

«چرا؟ شما به سنش رسیده‌ین.»

نیلی اخم کرد. هادی بشارت گفت، «حیفه که همه‌ش به اون طفلك فكر كنين. دیگه هرچی براش حلوا و شله زرد و گل سرخ بردین، بسه.»
«به خواستگاری من هم آمد.»

«ده؟ نمی دونستم.»

«آره.» به خدا. یکهو خیالش به سرش زد. دیگه کسی نمی تونست جلوشو بگیره. پنجهزار تومن از پولهای مامانشو کش رفت. یه قلب برلیان خرید، مست

ولا يعقل، کادو آورد و جلوی بابام به من داد. بابام قلب برلیانو گرفت. نگاهی کرد و گفت، "اینو چند خریدین؟" مهرداد قیمتشو، با ضریب سه، گرون گفت. مهرداد نمی‌دونست با کی طرفه. بابام قیمت هرچیزو از صد متری تا اون شاهی آخر تخمین می‌زنه. مهرداد که از خونه‌مون رفت، بابام گفت، "اصلاً تو باید درس بخونی. شوهر چیه؟ برین برای خودتون آدم بشین و زیر بار هر دیوثی نرین."»

«چندین بار، آقای بیات از همسایه‌ها درباره‌ی اون طفلک تحقیق کردن.»
 «ما قرار می‌داشتیم و می‌رفتیم جلوی انجمن ایران و فرانسه. احمد فهمیده بود. می‌آمد و زاغ سیاه‌مونو چوب می‌زد. واسه همین هم بود که مهرداد می‌ترسید نزدیکم بشه. فقط توی لباسفروشی، از زیر در رختکشی، برام نامه رد می‌کرد.»

مصیبت‌گو با لحن کشداری حرف می‌زد. «حالا خلیلیها به دست جلادهای شاه سابق، که خدا لعنتش کنه، خونهایی دادن و زجرهایی کشیدن. اما من دلم می‌خواد که اهل بیتو در صحرای کربلا به نظر بیارین. به جگر گوشه‌های زینب فکر بکنین، به لب تشنه‌ی علی اصغر فکر بکنین. آخ... حسین جان، قربونت برم، چه کار کردی آقا جان؟ چرا صحرا رو با خون بچه‌ها ت سرخ می‌کنی؟ چرا با خون بچه‌های نازنین خودت صحرا رو آب میدی، آقا جان؟

«باغ ما خوب ثمر بگرفته،

غنچه‌ها بوی حسین بگرفته.»

حسین جان، حسین جان...»

جماعت دسته جمعی جواب داد:

«حسین ن ن جان،

حسین ن ن جان،

حسین ن ن جان...»

از تپه‌ای سربالایی می‌رفتند. برف داشت آب می‌شد و زیرش، سبزه جوانه می‌زد. حالا کم‌کم گنبد آبی امامزاده رامی‌دید که از نوک تپه، روی زمینه آسمان بالا می‌آمد. بعد بند طناب جلوی ایوان را دید که به آن دخیل بسته بودند و دخیلها مستانه توی هوا تاب می‌خورد. شاخه‌های بی‌برگ درخت توت پیری روی گنبد امامزاده کشیده می‌شد. هادی بشارت با هرمنظره‌ی آن صحنه آشنا بود. فرسخها راه آمده بود. حالا به جایی می‌رسید که برایش حکم نمازخانه‌ای را داشت. يك امامزاده كوچك كه سالها پیش به دست مهربان مردم ساخته شده

بود. آن بالا باد می خورد و فصل تا فصل سایه درخت توت از آن محافظت می کرد. انگار که حرم و بارگاه امامزاده به خاطر يك میعاد قدیمی انتظارش را می کشید.

هادی جان، قدر زمان را بدان! هادی جان، آستین قناعت بردو کون بیفشان! هادی جان، پا بکوب، عربده بجو، بزن به سیم آخر! آهنگ آماپلا را از دور می شنید. جوانهای تهرانی، دست به گردن همدیگر، دور خودشان می چرخیدند. سنفونی خصوصی او به جایی رسیده بود که دیگر هلهله می کشید و سنجها را دیوانه وار به هم می کوفت. آواز دسته جمعی از دامنه تپه بالا می رفت و اقیانوس آسمان را بی ساحل می کرد. هادی بشارت دست نیلی را گرفت و گفت، «خیلی ممنونم.»

نیلی بربر نگاهش کرد. «چتونه، پرفسور بشارت؟»
«بنده رو بدجوری ارادتمند خودتون کرده‌ین. اوه، خانم، شما چقدر زیبا هستین. شما از کجا آمده‌ین؟ شما اهل کجا هستین؟»
نیلی دستش را بیرون کشید و گفت، «خیله‌خب. پرفسور بشارت، خیله‌خب.»

«باور بفرمایین. باید به صدق عرایض توجه کنین.»
نیلی صدایش را پایین آورد. «خیله‌خب، دیگه. خیلی خب، پرفسور بشارت.»
برای هادی بشارت، بیرون آمدن از تاکسی و قدم گذاشتن به صحن امامزاده یحیی مکافاتی بود. در عوض می خواست همان طور به حرف زدن ادامه بدهد. ولی نیلی زود در تاکسی را باز کرد و بیرون پرید. سرش را عقب برد و گنبد فیروزه‌ای رنگ را تماشا کرد. «ای بابا، مثل اینکه امروز امامزاده تعطیله. اما درش وازه. چرا کسی اینجا نیست؟ هوهوو، هوهووو.»
هادی بشارت از تاکسی بیرون آمد. دسته چتر را به مچش انداخت و گفت، «از کدوم طرف باید بریم؟»

«بیاین از اینور بریم.»
به سرازیری زیر پایش نگاهی کرد. «راستی راستی بهار داره میاد. چه هوایی! چه هوای دلگشایی! اینجا چقدر به خضرا باد خودمون شباهت داره. بو بکشین خانم. بوی تر و تازه علف تو هواست.»

آفتاب عصر از دیوار روبروی امامزاده بالا می رفت و دامنه‌اش کم کم بیرنگ می شد. اطراف کلون در امامزاده از بس دست‌مالی شده بود، مثل کفش کهنه و واکس خورده‌ای برق می زد. هادی بشارت چتر را دور مچش چرخ داد و به

روی ایوان رفت. «اوه، نیلی خانم، این زندگی چی چیه؟ چرا باید اینقدر نگرانش باشیم؟»

بعد به پشت صحن امامزاده رفتند و از میان ردیف قبرهای کهنه گذشتند. زمین ته صحن، پشت سنگ قبرها، سنگفرش نبود. در گوشه‌ای، تربت نمدار و قهوه‌ای رنگ آن طفلک از زمین بالا می‌آمد. هردو مکث کردند. چیزی جلوی رفتنشان را گرفت. هادی بشارت دست به کمر گذاشت، دولا شد و سطح برآمده خاك را تماشا کرد. يك مشت ريگ روی خاك پراکنده بود. ريگها را با نوک كفش به روی جاده شنی پس زد. به نیلی گفت، «اینجابه یه باغبون احتیاج داره.» نیلی پشت به او نشسته بود و گریه می‌گرد. هادی بشارت دیگر چیزی نگفت. دو سه تا علف هرز را از ریشه کشید و با كف دست تاپ‌تاپ روی برآمدگی خاك زد که صافش کند. «بخواب، باباجون.»

نیلی بدو بدو به ایوان امامزاده رفت و پشت ستونی خودش را قایم کرد. هادی بشارت دو مرتبه خاك قبر را جمع و جور کرد. «بخواب، باباجون.» به فکر خانم رازی افتاد. حالا چقدر از آنها دور شده بود؟ لابد تا آن وقت هواپیمایشان روی فرودگاه زاهدان چرخ می‌خورد. آیا گردباد محلی بند آمده بود؟ چترش را به کناری گذاشت و به سمت شیر آب رفت. آفتابه کنار شیر را برداشت و از آب پرش کرد. خاك آن طفلک را آب داد و تو دماغی برای خودش چیزی خواند. آفتابه را دو مرتبه به زمین گذاشت. دستها را با دستمال خشك كرد و به ایوان رفت. هنوز نیلی پشت ستون قایم بود. هادی بشارت جلوش ایستاد و خیلی آهسته حرف زد، «نیلی خانم، منو باید ببخشین.» نیلی همان‌طور نشسته بود، خودش را از پشت ستون بیرون کشید و با چشمهای گریه کرده گفت، «من اونقدر انگلیسی یاد گرفته‌م که تو امریکا بتونم امرمو بگذرونم. من می‌خوام برم امریکا، پیش مامانم.» «انشاء الله موفق باشین.»

«شما هنوز می‌خواهین برین جبهه؟»

هادی بشارت از روی تصدیق سرش را چندبار تکان داد. با نوک كفش خاك را از روی لبه چوبی ایوان پاك كرد. نیلی گفت، «اگه جاده خضرآباد باز بود، لابد شما می‌رفتین به اونجا.»

هادی بشارت با انگشت به قلبش اشاره کرد. «خضرآباد اصلی توی دل

منه.»

«اگه جاده‌ش باز بود، نمی‌رفتین؟»

هادی بشارت جوابی نداد.

نیلی سماجت کرد. «پای پیاده نمیشه به خضرآباد رفت؟»

هادی بشارت سرش را به نفی تکان داد.

نیلی پرسید، «با اسب و قاطر چطور؟»

«با قاطر؟ با قاطر که به زیارت نمیرن. شما آداب زیارت رو بلد نیستین؟»

هادی بشارت سربرگرداند و از لب ایوان، نگاهی به دره پایین انداخت.

دستهایش را مثل اینکه بخواهد تمام دره را در بغل بگیرد از دو طرف باز کرد.

«اوه، دنیا!»

نیلی داد زد، «مواظب باشین! پرت نشین!»

«اگه شما هم مثل من همه چیزو می دیدین، پرت می شدین. این همه

زیبایی گیجتون می کنه.»

«اون پایینها، شما چی می بینین؟»

«زیبایی و هماهنگی. تناسب و قرینه. هرچیزی درست سرجای خودش و مو

لای درزش نمیره. همه چیز همون طوریه که باید باشه. اگه زبونم یاری

می کرد، خیلی بهتر از اینها براتون توصیف می کردم.»

راننده از توی تاکسی داد زد، «تصمیمتون چیه؟ بریم یا بمونیم؟»

هادی بشارت داد زد، «چند دقیقه صبر کنین، بعد میریم.»

از کیف بغلی اسکناسها را درآورد، شمرد و به نیلی داد. «لابد دلش داره از

زیادی وقت شور میزنه. این پولهارو بهش بدین تا خیالش راحت شه.»

نیلی اسکناسها را گرفت و ساندویچی از ساک درآورد. به سمت شوفر دوید.

پول و ساندویچ را از پنجره ماشین به او داد. «آقا، نیم ساعت دیگه

برمی گردیم.»

بعد برگشت. دست به ساک برد، يك ساندویچ دیگر درآورد و به هادی

بشارت داد. هادی بشارت چشمهایش را با شرمندگی تقلبی کج کرد، لبخند

ناقلایی زد و گفت، «چه ساندویچ گنده‌ای؟ نکنه خیالهایی درباره استاد زبون

انگلیسی خودتون دارین؟ هیچ از شما بعید نیست. شما تو این جور کارها دست

همه‌رو از پشت بسته‌ین.»

بدون ترس از سوء هاضمه ساندویچ را خورد. نیلی هم مشغول خوردن شد

و خیلی ظریف به ساندویچ خودش گاز زد. وسطهایش، ساندویچ را به کناری

گذاشت، انگشتهایش را پاك کرد و دستگاه کاست را از ساک درآورد. گفت،

«می خواهین به کاست گوش بدین؟»

«کاستونو هم بذارین.»

دستگاه کاست را به کار انداخت و صدای سنتور تو هوا پخش شد.

«فیثاغورث موسیقی رو از شنیدن پتك آهنگران و پیچیدن صدای باد در سوراخهای جمجمه مرده‌ای اختراع کرد. در مذهب مانئی خیلی به موسیقی اهمیت داده شده. برای اینکه موسیقی با مرگ ارتباط داره. ابوریحان بیرونی میگه فن موسیقی از نخستین صنایعه که در ویرانی و سیر قهقراپی يك اجتماع، رخت می بنده و زایل میشه...»

سرحال و شنگول بود و از دیدن مناظر حظ می کرد. گوشه انگشت کوچک را به شارب سبیل قلندریش کشید. با دو حلقه شوید مویی ور رفت که از زیر کلاه‌بره‌اش بیرون زده بود. برگشت و بی مقدمه گفت، «خانم، چرا به جبهه نمیرین؟ شما که اینقدر مشتاق دیدن سرزمینهای باستانی هستین، برین به جنوب دیگه. باستانی تر از بین النهرین چه جایی رو سراغ دارین؟ برین اونجا و به زمین گوش بدین. زمینهای باستانی به زبون خاك صحبت می کنن، نه به زبون عقل. با گوش دل بهشون گوش بدین، نه با گوش هوش.»

به ضرب سنتور تکان خورد و با دو انگشت بشکن نرم و بیصدایی زد. خودش را بفهمی نفهمی روی استخوان خاصره چرخاند. نیلی کنار ایوان نشست و گذاشت که لبه چادر از روی زلفهایش پایین بیاید. لبخندی روی صورت هادی بشارت ظاهر شد. از گوشه چشم نگاههایی به بالا و پایین انداخت و سرش را به ضرب چهار مضرباب تکان داد. جلوی ایوان رفت و دستهایش را توی فضا بالا برد و «دروازانه مرد آویخته» را دکلمه کرد.

در شب قدر و به هنگام آرام گرفتن شب،

که ملائکه و روح بر زمین نازل می شوند،

سلام تو تا طلوع صبح با او باد.

خداوندا، آرامش ابدی به او عطا فرما،

خداوندا، نور رحمت بر مزارش بیار،

خداوندا، هرگز او را ترك نفرما و براو خشم مگیر.

هرکلمه را به نحو مرموزی کشید و با بخار کلمات، فضای مه‌آلود و دوردستی خلق کرد. چشمهایش را نیمه باز نگه داشت و آههای سرد را از فاصله‌های کلمات عبور داد. نیلی فریاد زد، «نگاهتون به جلوی پاتون باشه. خدا مرگم بده. پرت میشین ها.»

به جای نگاه کردن به جلو، هادی بشارت به عقب برگشت که منظور نیلی را

بفهمد. اخمهایش را تو هم برد و گفت، «خانم، چرا آدمو می ترسونین؟»
هنوز جمله در دهانش بود که ناگهان پایش در رفت و از لب ایوان، گرمبی به
روی آجرفرش صحن امامزاده پخش شد. نیلی جیغ زد، «خدا مرگم بده. چی
شد، پرفسور بشارت؟»

«اوخ، پام. اوخ، پام. قلم پامو شکستم. اوخ، مادر جون.»
نیلی از پله‌ها به صحن امامزاده دوید. پای هادی بشارت را گرفت و معاینه
کرد. «پرفسور بشارت! الحمدلله پاتون که سالمه. دیدین که طوریتون نشد؟
دیدین که باز هم قسر در رفتین؟ تورو خدا پاشین یه چیزی بگین.»
هادی بشارت کلاه بره‌اش را برداشت و دو سه بار به سر زانویش کوبید که
برفهایش بریزد. آن وقت با هزار رنج و مشقت روی زانوهایش ایستاد. دستها،
پاها، سر و صورتش را دانه‌دانه معاینه کرد. خیالش راحت شد که خودش هنوز
درست و سالم است. گفت، «الحمدلله که به خیر گذشت. اما باور کنین که
قوزک پای چپم بد جوری ضرب دیده و درد می‌کنه. باید احتیاط بکنم. قوزک
ضرب دیده زود درد می‌گیره.»

لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا رفت، روی سکو نشست و با چشمهای بیحال آسمان
را تماشا کرد. نیلی گفت، «چرا اینجا نشسته‌ین؟ معطل چی هستین؟»
هادی بشارت دستهایش را به هوا پرت کرد. «یاد امریکا افتاده بودم. يك بار
سيرك روسها آمده بود به ویتهرست کالج. یه خری داشتن که بهش یاد داده بودن
از روی طناب بپره. به پرفسور هامفری گفتم، "آقا، می‌بینین چی کرده‌ن؟ فقط
یه دفعه به خر نشون بدین که چطوری از روی طناب بپره. دیگه یادش نمیره. در
صورتی که صد دفعه به مردم نشون بدین، باز هم پاشون به طناب گیر می‌کنه و
زمین می‌خورن."»

نیلی به سرازیری جاده نگاهی انداخت و گفت، «دیر شد. پاشیم بریم.»
هادی بشارت گفت، «تصورشو بکنین. این انسان مغرور که خودشو عقل
کل می‌دونه، به اندازه خر هم نمی‌فهمه.»
«پاشیم برگردیم. هوا داره تاریک میشه.»

نیلی دستگاه کاستش را بست و توی ساکش گذاشت. در تمام آن مدت،
هادی بشارت روی سکو نشست و قوزک پای چپش را مالش داد. آن وقت نیلی
چتر را به دستش داد و دو تایی از سرازیری پایین آمدند. به جاده که رسیدند،
راننده از ماشین بیرون آمد و هادی بشارت را کمک کرد که روی صندلی عقب
بنشیند. هادی بشارت مقاومتی نکرد.

تا کسی با شتاب به شهر می رسید. چراغها دانه دانه میان آسمان کبود روشن می شد. برف، حتی با سوز شب، دیگر یخ نمی بست. انگار که هوا مثل سرظهر گرم بود. برف آب شده به هرطرف شتک می زد.

حالا تب ضرب خوردگی می خوابید و قوزك هادی بشارت بدجوری درد می کرد. پای چپش را روی زانو گذاشت که معاینه اش کند. از خوش شانسی، هیچ جای پایش ورم نکرده بود و همه چیزش صحیح و سالم به نظر می رسید. می خواست پایش را مالش بدهد. اما می ترسید طاقت درد را نداشته باشد. در ضمن نمی توانست قوزك را به حال خودش بگذارد.

هیچ کس مثل فرنگو به ریزه کاریهای بدن ناخوش او آشنا نبود. خوب می دانست چه نقطه ای را و تا چه اندازه بفشارد. کجا را بگیرد و کجا را دست نزند. عجیب از خصوصیات بدن او آگاهی داشت.

جرأت نمی کرد به نیلی بروز بدهد که چقدر جای فرنگو توی دلش خالی است. شاید به نیلی برمی خورد و خیال می کرد که آدم قدرشناسی است. درعوض دم به دم ناله کرد. گوش نیلی به ناله های او بود و عکس العملی نشان نمی داد. مثل يك زن زائر قرون وسطی که مراقب سکوت شب و سوختن شمع کافوری نشسته باشد، زیر چادر قوز کرده بود. با وجود این، هادی بشارت خبر داشت که منظور همدیگر را می فهمند. چند ماه بحرانی را پشت سر گذاشته بودند؟ کی می دانست؟ مدتها می گذشت و حساب ماه و سال از عهده اش برنمی آمد. اما همین قدر سرش می شد که موجودی مثل نیلی نباید تلف بشود و نباید دست باد زمانه پرپرش بکند. سرش را دولا کرد که خوب صورت نیلی را ببیند. نیلی با نگاهی غافلگیرش کرد. «چی، پرفسور بشارت؟»

«نمی دونم چی بگم. نیلی خانم، شما به جبهه ترین. هرچیزی که درباره بین النهرین و سرزمینهای باستانی گفتم، فراموش کنین.»

نیلی شستش را به زیر چانه گذاشت و بقیه انگشتها را به موازی صورت به شقیقه اش تکیه داد. «زیاد مهم نیست.»

«برای چی؟ مگه از زندگی سیر شده این؟»

«من پهلوتون نشستم، دارم به حرفهاتون گوش میدم.»

صورت نیلی از حالت دخترانه درآمد بود و ظاهر متین و تسلیم شده ای به خود می گرفت. هادی بشارت نتوانست نگاهش را از نیلی بردارد. گفت، «ای یی. چه گویم که ناگفتم بهتر است.»

تا کسی ایستگاه را دور زد و در کناری ترمز کرد. هادی بشارت پول تاکی را

داد. بعد سر از تاکسی درآورد و چترش را برای باز کردن توی هوا گرفت. به جای برف، فقط ریزه‌ریزه باران می‌آمد. حجله آن طفلک را برداشته بودند و جایش سرکوچه خالی به نظر می‌رسید.

هادی بشارت به کمک نیلی توی کوچه لنگ زد. هرچه بیشتر به خانه‌شان نزدیک شد، دلش بیشتر به شور افتاد. بهتر بود که به دیدن آقای حاشیه برود. شاید لازم بود به مهندس قریب سری بزند. چراغ آزمایشگاه مهندس قریب خاموش بود و همه جا سوت و کور به نظر می‌رسید. از خود مهندس خبری نبود. شاید رفته بود شام بخورد و برگردد.

مثل اینکه تازه به آن محله اسباب‌کشی کرده بودند. هرشب به اتاق خسرو می‌رفت که تنها نباشد. هردو انتظار می‌کشیدند که فرنگو از تئاتر به خانه برگردد. یک شب خسرو میز و صندلیها را بغل هم چید و برای خودش برج و باروی نظامی ساخت. هادی بشارت در گوشه‌ای نشست و نگاهش را به او دوخت که زیر میز، صندلیها را با هزار زحمت روی هم سوار کرد. رویشان چادر شب کشید که سقف داشته باشد. بعد صندلی پلاستیکی کوچک خودش را توی قلعه گذاشت و گفت، «بابا، چراغو خاموش کن.»

هادی بشارت چراغ اتاق را خاموش کرد. خسرو روی صندلی پلاستیکی نشست، کتاب قصه‌اش را ورق زد و توی تاریکی خودش را تکان داد. هادی بشارت تا مدتها چیزی نگفت و فقط تماشایش کرد. بعد درآمد و گفت، «خسرو، تو چه خوب سرتو گرم می‌کنی.»

خسرو روی صندلی تکان تکان خورد. بدون اینکه برگردد، گفت، «هیس، باباجون. هیس، بابا جون.»

«اون زیرها چه کار داری می‌کنی؟»

«دارم روح میشم. من دیگه اینجا نیستم.»

«روح میشی که چی؟»

«که انتقام بکشم.»

خسرو از قلعه‌اش بیرون آمد و برای هادی بشارت قیافه مهیبی به خودش گرفت. هادی بشارت وانمود کرد که ترسیده است. زانو زد و با التماس گفت، «آقای روح، شما باید به من رحم بکنین. آخه با این حرکات، منو می‌ترسونین.»

«من رحم نمی‌کنم. من می‌خوام بکشم.»

«آقای روح، دلتون نمی‌سوزه.»

«من مجسمه‌م، مجسمه دلش نمی سوزه.»

هادی بشارت لبخندی زد و نگاهش را به راه پلکان انداخت. فرنگو هنوز از تئاتر برنگشته بود. سرش‌ب، پیش از اینکه فرنگو به تئاتر برود، با هم کلاغ‌پرو ترنا بازی می‌کردند. هادی بشارت ترنا را به گردن فرنگو انداخت و او را به سوی خودش کشید. «بع‌بعی، بگو بع‌ع.»

فرنگو کرکرزد زیر خنده و از لب‌هایش مایه برداشت. بعد دستمال را از کیفش درآورد، دور نوک انگشت اشاره‌اش پیچید و جای مایه را از روی لب‌های او پاک کرد.

حالا وسط کوچه، کبری خانم و پاسدار جوانی ایستاده بودند و آنها را خیره‌خیره تماشا می‌کردند. هادی بشارت جلورفت و پرسید، «شما اینجا چه کار می‌کنین؟»

کبری خانم گفت، «تا حالا کجا بودین؟»

«رفته بودیم به امامزاده یحیی. به شما چه مربوطه که ما کجا رفته بودیم؟»
کبری خانم با انگشت به پاسدار اشاره کرد. «برادر، این دختر رو بردار و ببر به خانه‌شون. برادرش داره تمام شهر رو عقبش می‌گرده.»
نیلی گفت، «دست نگهدارین. ما رفته بودیم به فرودگاه که مسافرها رو بدرقه بکنیم.»

کبری خانم جلو آمد. گوشه چادر را دور نوک انگشتش پیچید، با آب دهان تر کرد و روی لب‌های نیلی مالید. «حرف زیادی می‌زنی. برادرت الان دو ساعته که ماشین زیرپا گذاشته و دور شهر داره عقب شماها می‌گرده؟»
صورت نیلی را زیر نور چراغ گرفت که اثر پودر و ماتیک را به آن ببیند. نیلی گفت، «دیدین که به صورتم چیزی نیست.»

کبری خانم برای بار دوم گوشه چادر را روی لب‌های نیلی مالید و گفت، «پس چرا لب‌ها مثل کون عتر قرمزه؟»

«لب‌هام خودشون قرمزه. اگه ماتیک مالیده بودم که به چادرتون می‌موند.»

«خیال کرده‌ی ما خامیم؟ این ماتیک مکه‌ست که پاک نمیشه.»

هادی بشارت کاملاً جا خورده بود. جلو افتاد که نیلی را به درخانه‌شان برساند. نیلی بق کرده سرجایش ایستاد و چپ‌چپ به او چشم‌غره رفت. خودش را لای چادر جمع کرده بود. مثل اینکه نمی‌خواست دست کسی به بدنش بخورد. از میان درز لب‌هایش حرف زد، «شما برین دیگه. برین به خونه‌تون.»

«بذارین اول به خونه برسونمتون . بعد میرم .»
«به من کاری نداشته باشین . بیخودی اینجا وانستین . برای هردومون دردسر درست می کنین .»

«من میرم به کمیته ، بینم فرنگو برام پیغامی گذاشته .»
«فرنگو خانم خودشون برمی گردن . شما برین به خونه .»
«نمی تونم ، نیلی خانم . از عهدهم برنمیاد .»
نیلی به لُج افتاد . دور خودش چرخید و با عجله از او فاصله گرفت . هادی بشارت آن قدر ایستاد تا نیلی در خانه را بست و پشت لُت در پنهان شد .
حالا می توانست پاسدار دیگری را ببیند که با چکمه های خیس جلوی در خانه خودشان ایستاده بود و کابل سیاه تلفن را توی مشت فشار می داد . سرکبری خانم و پاسدار اولی سخت به حرف زدن گرم بود .

هادی بشارت دولا شد و انگشتهایش را دور قوزک پای خودش پیچید . ولی همین که سعی کرد کمرش را راست کند ، نتوانست . ناگهان تمام عضلاتش منقبض شد . مثل اینکه بر آستانه یک حمله صرعی میخکوب شده بود و نور از دنیا می رفت . دستش را به زمین گذاشت . باز هم نتوانست روی پایش بلند بشود . به نظرش رسید که تیر خورده است و دارد از گرده مرکب به پایین می غلتد . مرکبی که روی دو سم به هوا بلند می شد و شیهه نمی کشید . هادی بشارت به قعر سیاهچالی سقوط می کرد . میان آسمان و زمین ، به جایی بند نبود . آن زیر زیرها ، پهنه صحرای ادامه داشت و آسمان از حرکت باز می ماند . غرش توپهای جنگ جهانی اول پرده های گوشش را می لرزاند . شایع بود که نقشه هفدهم به انجام رسیده و فرانسویها از آلاس ولورن برمی گردند . پیروزی در حرکاتشان تأثیری نگذاشته بود . خسته و بی بند و بار قدم برمی داشتند . بعد به حملات برق آسای نازیها (Blitzkrieg) فکر کرد که موفق به شکافتن خطوط دفاعی روسها می شد . ولی باقیمانده قشون روس دائم به خط پشت سری می پیوست و خط دفاعی قویتری به وجود می آورد . آلمانیها فکری می شدند که چرا روسها از شهرها بیرون نمی آیند و پشت خطوط مرزی موضع دفاعی نمی گیرند؟ چرا می عقب نشینی می کنند؟ حتی ژنرال فن اشلیفن اینها را پیش بینی نکرده بود .

تا مدتی ، همان طور روی زمین نشست . بعد یواش شانه هایش را بالا برد . به زور از جا بلند شد و با عضلات منقبض به راه افتاد . همه جا تاریک بود و کوچه خیلی جا داشت . از جلوی منزل مهندس قریب گذشت و به خیابان

رسید. خیابان از برف آب شده برق می زد. چراغ ماشینها روی صیقل آسفالت می لرزید و مثل تصویر روی آینه دق دهن کجی می کرد. به کوچه بعدی رسید. تمام پنجره های منزل آقای حاشیه، به جز یکی در طبقه پایین، کاملاً تاریک بود. با وجود این جلو آمد و در مقابل خانه ایستاد. سایه زنی روی شیشه پنجره روشن راه رفت. بعد چراغ راهرو را روشن کرد، از پله ها بالا دوید و چراغ راهرو دو مرتبه خاموش شد.

به کوچه خودشان برگشت. جلوی منزل خانم رازی دوزن و یک مرد به هم چسبیده بودند و با نگرانی نگاهش می کردند. مرد را زود شناخت. آقای ابوالحسن حاشیه بود. بعد نیلی و هلی هم را شناخت. احساس کرد که از آنها خیلی فاصله دارد. همه چیز از او دور بود. حتی کارهای خودش به نظر عجیب و بغرنج می آمد. چرا این طوری رفتار می کرد؟ چرا؟ معنیش چه بود؟ سعی کرد که خودش را قایم کند و دور بشود. کناره تاریک خیابان را گرفت و به سمت عمارت کميته لنگ زد. ولی آقای حاشیه و دو خواهر دورادور به دنبالش آمدند. از صدای قدمها، یک مکالمه پنهانی بینشان برقرار شد: مکالمه راه رفتن، قدم برداشتن، مکث کردن و دومرتبه راه رفتن. قوز به شانه انداخت و تندتر راه رفت. سه چوب الف سایه را دید که با دستهای به هم کلید شده، پشت سرش کش می آمد. ظلمات به وضوح حرف می زد و خودش احتیاج به حرف زدن نداشت. زیر چترش کز کرد، روی قوزک پای راستش لنگ زد و عوض هوار کشیدن، فقط ساکت ماند.

درد قوزك پای چپ نمی گذاشت که هادی بشارت تندقدم بردارد. جلوی در ورودی عمارت کمیته ایستاد و به عقب برگشت. برای آنها که از عقبش می آمدند. کرنشی کرد و گفت، «استدعا دارم برگردین به خونه هاتون.» دو خواهر و آقای حاشیه فقط تماشایش کردند. هادی بشارت نفسی کشید. بوی گل‌های کوکب به دماغش خورد، بوی خیس و شور مزه بارانی که حالا داشت آرام می گرفت، بوی مغازه گل‌فروشی و بوی مراسم شب هفت که به سر خاک بروند.

بعد چترش را بست و وارد عمارت کمیته شد. پله‌ها را گرفت و به محوطه انتظار رسید. جلوی میز ورودی، درجه‌داری پرونده‌ای را، سرپا، مرور می کرد. پاسداری پشت میز نشسته بود که هادی بشارت او را می شناخت. یکی از شاگردهای قدیمی خودش بود که سابقاً شهباز صدایش می زدند. اما حالا، بعد از وقایع اخیر، اسمش را به یار امت تغییر داده بود. آن طور که هادی بشارت به خاطر داشت، شهباز شاگرد بی قیدی بود. همیشه لباسهای کلفت و کهنه تنش می کرد و حتی توی زمستان کفشهای تنیس رنگ و رورفته می پوشید. طوری راه می رفت که مثلاً خودمانی است و با کسی رودرواسی ندارد.

درجه‌دار با نگاههای سرد و بی اعتنایی هادی بشارت را ورنده کرد. بعد دو مرتبه حواسش به پرونده جلب شد. هادی بشارت به جلوی میز رفت و به یار

امت گفت، «سلام عرض شد. ممکنه با برادر احمد بیات دو کلمه خصوصی حرف بزنم؟»

یار امت سر بلند کرد و نگاه پرتی به او انداخت. «الان دیره. برین، فردا صبح بیاین.»
«امر واجیه.»

یار امت شانه‌هایش را بالا انداخت. «رو نیمکت بشین تا بیاد.»
«به نظرم شما باید اهل این محل باشین. عیال بنده‌رو ندیده‌ین؟ مقصودم خانم فرنگوی بشارته؟»
«برو بشین تا نوبت برسه.»

هادی بشارت روی يك نیمکت خالی نشست و چتر را میان دو پایش نگه داشت. بد شد که شناسنامه‌اش را با خود نیاورد. اگر شماره شناسنامه و محل و تاریخ صدورش را از او می‌پرسیدند، جزئیات به یادش نمی‌آمد و نمی‌توانست جواب درست و حسابی بدهد. چه عذر و بهانه‌ای برای حضورش در آنجا بتراشد؟ شاید بهتر بود که بگوید ارهم یکی از مستضعفین است. شاید یار امت به خاطر سابقه معلمی و شاگردی به دادش می‌رسید. هادی بشارت تا آن وقت خیلی استغاثه کرده بود و حالا می‌بایست باز هم استغاثه بکند. می‌دید که واقعاً محتاج و از اوضاع گله‌مند است. یکی می‌بایست به عرایضش توجهی داشته باشد. حیف بود که يك دنیا اخلاص و صفا دستی دستی به هدر برود. بلند شد و داد زد، «یار امت!»

یار امت ظاهراً صدایش را نشنید. هادی بشارت لنگان لنگان جلو آمد و گفت، «یار امت، امر واجیه. باید با شما حرف بزنم.»

یار امت مدادش را تق‌تق به روی میز زد. هادی بشارت گفت، «جواب بنده‌رو نمیدین؟»

یار امت با کونه مداد اشاره کرد و گفت، «برو، روی اون نیمکت بشین تا نوبت برسه.»

هادی بشارت لُخ لُخ به سمت نیمکت برگشت و دو مرتبه روی آن نشست. برای چه در آنجا نشسته بود؟ حالا دیگر وقتش رسیده بود که فرنگو بچه‌بازی را کنار بگذارد و با او حرف بزند. احتیاج داشت که صدای حرف زدن او را بشنود. از آن می‌ترسید که مطلبی را ناگفته گذاشته باشد. به جز يك مشت سایه پرپری، نقشهای فانوس خیال چیز دیگری نمی‌توانست برای فرنگو باشد. با وجود این، سالها فقط از يك مشت سایه محافظت کرده بود. شاید فرنگو حالا

خیال می کرد که زحمت بی جهتی کشیده و تمام زندگیش را به باد داده است. چه اشتباهی!

یار امت نگاه نمی کرد و عمداً محل نمی گذاشت. آدمی را می پذیرفت که بعد از هادی بشارت نوبت گرفته بود. هادی بشارت چند بار سرفه کرد که یار امت متوجه بشود. یار امت به روی خودش نیاورد. هادی بشارت صدایش را بلند کرد. «یار امت، بنده خیلی پیش از این آقا نوبت گرفته‌ام. نوبتی هم باشه نوبت بنده‌ست.»

«می بینی که سرم شلوغه، فرصت کردم بهت می رسم.»

«آخه، نوبت من خیلی پیش از این آقا‌ست.»

«این آقا از دیروز نوبت گرفته.»

هادی بشارت از جا بلند شد و دور محوطه انتظار گشت. قدم به قدم، نوک چتر را به زمین کوبید و طوری دعای «امن یحیی» را برای خودش زمزمه کرد که یار امت بشنود. یار امت بلند شد و یگراست به سمت او آمد و گفت، «چه خبرته؟ چرا برای مردم گرفتاری درست می کنی؟»

هادی بشارت نخواست روی خوشی نشان بدهد. آب دهان را قورت داد و از بیخ گلو، کلمات را به لهجه عربی ادا کرد. «السلام علیکم ورحمت الله و برکاته.»

یار امت گفت، «من تورو می شناسم. کتابهات رو به تحریک کی می نویسی؟ پول چاپشونو کی می ده؟» خودش را جلوتر کشید و گفت، «فکرها تو درست بکن. جواب ندادن به صرفت نیست.»

هادی بشارت سرش را به سمت اتاقهای بازجویی برگرداند. خشمی سینه اش را پر می کرد. شاگرد سابقش او را بجای نمی آورد و مثل غریبه ها با او حرف می زد. دیگر نزدیک بود که پاشنه دهانش را بکشد. یار امت گفت، «چی میگی؟ فکرها تو کردی؟»

هادی بشارت برگشت و بی محابا گفت، «چه فکری بکنم؟ تویه چزغلی بودی، اینقدر.» کف دستش را نزدیک زمین نگه داشت و دنباله حرفش را گرفت. «خودم بهت درس می دادم. اونوقت میای و فرمون میدی که خوب فکر بکنم؟ قباحه داره. شماها نمی تونین حرف راستو بفهمین. نخیر. اشتباه کرده‌ین. با آدمی سر و کار دارین که حسابش از دروغ و دغل پاکه.»

وسط پرخاش کردنش، درجه داری که سرش گرم خواندن پرونده بود داد زد، «این حرفها چیه؟» و خودش را به آنها نزدیک کرد.

یار امت به درجه‌دار گفت، «الکی خودشو عصبانی نشون میده. اینها خیال می‌کنن که آگه خودشونو عصبانی نشون بدن، میتونن از زیر بار مجازات دربرن.»

هادی بشارت نگاه عصبانی و سرکوفت زنی به یار امت انداخت. درجه‌دار شانه‌هایش را بالا کشید و برآمدگی شکمش را صاف کرد. به عقب برگشت و از هادی بشارت پرسید، «می‌دونی که مجازات حرفهای تو اعدامه؟» هادی بشارت بلند شد و صورتش را توی صورت درجه‌دار جلو آورد. «پس چرا اعدام نمی‌کنین؟»

درجه‌دار آب نباتی را که بین انگشت‌هایش بود بالا انداخت و با دهان بل گرفت. «اعدامت بکنیم که چی؟ مگه فشنگ زیادی داریم که برای آدمی مثل تو حروم کنیم؟»

هادی بشارت از طرز رفتار خودش تعجب کرد. در نبردهای زندگی، اغلب سکوت را به عنوان حربه نهایی به کار می‌برد. هیچ فرمانده مهمی را به خاطر نداشت که از سلاح سکوت آن چنان زیرکانه استفاده کرده باشد. می‌خواست برعکس فرمانده‌های بزرگ اسرار درون را علناً به روی دایره بریزد. دست‌ها را می‌گشود که دشمن را ترغیب کند. سینه را جلو می‌گرفت تا آزادانه قلبش را هدف بگیرند و فرمان «آتش» بدهند. تنها چیزی که پنهان می‌کرد، سکوت و کنه ضمیرش بود.

حالا افسوس ویتهرست کالج را می‌خورد. ویتهرست کالج او را از محیط معمولی جدا می‌کرد. بافت نور را برایش تغییر می‌داد. آن وقت مناظر قدیمی تکه‌تکه به نظرش رسید. لابد هنوز خیابان سنت پیترو هرشب مثل نوار سیاهی کش می‌آمد و عمارت فرست‌نشال بانک را وارونه روی خودش منعکس می‌کرد. غروب‌ها برای گردش به لب دریا می‌رفت. آخرهای پاییز، کشتیهای بلند با بادبانهای خیس به سمت ساحل جلو می‌آمد و توی هوای بارانی کناره می‌گرفت. گاهی پیرمردی روی بالاخانه بار «لاله سیاه» ظاهر می‌شد، چراغ قوه روشنی را در هوا چرخ می‌داد و با نور چراغ قوه روی دیوار گاراژ مقابل نقشهای قوس‌داری به وجود می‌آورد. هادی بشارت خیال می‌کرد که بر کشتی سوار است و خودش را مثل ناخدای پیری برای يك سفر طولانی آماده می‌کند. در اطرافش صدای جنبش حجم آب را می‌شنید و خود آب پیدا نبود. تلاطم کشتی تکانش می‌داد و دائم خط افق را کج و راست می‌کرد. مه غلیظی از دهان خاکستری ابرها بیرون می‌ریخت، روی اسکله خیس لنگر برمی‌داشت و به سمت دریا

می رفت. چکمه‌های مقطع باران به اسفالتها می خورد و مثل خش خش ورق خوردن کتاب، صداهای نامشخصی در فضا به جا می گذاشت. کلمات دعای مسجعی مثل ورور يك مكالمه تو خالی در گوشش تکرار می شد. توی دلش گفت، «شبی تاریك و گردابی چنین حائل، كجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟»

تلك يكخواخت ساعت دیواری سكوت دفتر را از جداره‌ها می کشید. ساعت هشت و بیست و شش دقیقه شب را نشان می داد. به تخمین حدس زد که در و تهرست کالج باید نزدیک ظهر باشد. لابد دانشجوها با جینهای سرمه‌ای و پیراهنهای زرد، سبز و قرمز از کلاسها بیرون می آمدند. از جلوی زمین تنیس رد می شدند، دستها را برای همدیگر در هوا تکان می دادند و داد می کشیدند، «Hey, where you've been?»

در ورودی به هم خورد و احمد بیات به محوطه انتظار وارد شد. بارانی خیس و مومی رنگی به تن داشت. باشلق بارانی را روی سر کشیده و خسته و ذله به نظر می رسید. دگمه‌های بارانی را دانه‌دانه باز کرد و با چشمهای کنجکاو همه جا را دور زد. نگاهش به هادی بشارت که رسید، از حرکت افتاد. پفی از لای لبهای بسته‌اش درآمد و ناگهان به او پرید. «پرفسور بشارت، چرا اینقدر باعث دردسر مردم میشین؟ چرا به هیچ کس گوش نمیدین؟ اگه عقبم نمی فرستادن و به اینجا نمی آمدم که تا حالا شمارو به زندان اوین برده بودن.»

پرونده را از دست درجه‌دار گرفت و بدون اینکه نگاهی به پشت سر بیندازد، وارد دفتر شد. هادی بشارت سماجت به خرج داد و ساکت ماند. دنبال احمد بیات را گرفت و همان‌طور که درجه‌دار از عقبش می آمد، قدم به دفتر گذاشت. احمد بیات بارانیش را به گیره‌ای آویزان کرد و خودش را روی صندلی چرخ‌پشت میز انداخت. به درجه‌دار اشاره کرد که نزدیکتر بیاید. آن وقت سر به گوش او گذاشت و پیچ و پیچ چیزی گفت. پیچچه‌ها رفتار درجه‌دار را عوض کرد. به سمت هادی بشارت برگشت و با لحن خیلی گرم‌تری گفت، «خیال نکنین که ما از مبارزات بیست ساله علمی شما بی اطلاعیم. نخیر. با اطلاعیم و شمارو هم به عنوان متهم به اینجا نیاورده‌ایم.»

هادی بشارت را راهنمایی کرد که روی صندلی جلوی میز بنشیند. هادی بشارت سیخ نشست و خیره خیره نگاهش کرد. درجه‌دار خودش را به نفهمی زد و ادامه داد. «انسان به سن معینی که می رسه، دیگه حالت بیچه پیدامی کنه.» رویش را به طرف احمد بیات برگرداند. «یادتونه که در سابق چطور بیچه‌ها پیچ

تلویزیون رو باز می کردن و آگه رقص و آواز داشت، خودشون به رقص می آمدن؟ اینها هم همین طورن. موقعیتی پیش میاد و می خوان دومرتبه بچه بشن. «از هادی بشارت پرسید، «سن شما چقدره؟»
هادی بشارت سکوتش را فراموش کرد و از دهانش پرید، «به نظر شما چقدر باید باشه؟»

«شصت، شصت و پنج سال. درست گفتم؟»
«چرا شما اینقدر مغلطه می کنین؟ هرکسی میتونه سنهارو با اختلاف دو، سه سال حدس بزنه. اما نه هفت، هشت سال.»
درجه دار مکئی کرد و نیشخندی زد. «بنا نبود که با هم قهر باشیم، پرفسور. باشه؟»

هادی بشارت از لحن درجه دار خوشش نیامد. درجه دار آن قدر نزدیک بود که خس خس نفس کشیدنش را می توانست بشنود. درجه دار گفت، «خب، جناب پرفسور، گزارش داده ن که با همشیره احمد آقا رفته بودین به امامزاده یحیی. هیچ اشکالی نداره.» رویش را به سمت احمد بیات برگرداند. «اشکالی داره، احمد آقا؟ البته که نداره. این پرفسور همسن پدر شماست. آفتاب عمرش به لب بوم رسیده.»

احمد بیات دستش را به سمت درجه دار تکان داد و گفت «بسه دیگه. حالا شما می تونین برین.»

مثل اینکه درجه دار می خواست باز هم حرف بزند، ولی از صرافت افتاد. بدون نگاه کردن به هادی بشارت، از اتاق بیرون رفت. احمد بیات بلند شد. از پشت میز درآمد، جلوی هادی بشارت ایستاد و گفت، «بلند شین، تا ببرمتون به خونه. یاعلی، پاشین بریم دیگه.»

هادی بشارت خودش را روی صندلی جمع و جور کرد، دو دستش را به روی دسته چتر گذاشت و به جلو خم شد. دیگر نمی خواست از جا تکان بخورد. احمد بیات دستهایش را توی هوا پرت کرد و نگاهش را به سقف انداخت. «اصلاً نمی فهمن. نمی دونن که دارن با آتیش بازی می کنن.» قوز کرد و انگشتش را توی صورت هادی بشارت تکان داد. «چرا اصلاً به حرف حساب گوش نمیدین؟ می خواین بازداشتتون بکنن و فردا، توی اتاق بازجویی، به زیر سؤال و جوابتون بکشن؟»

هادی بشارت دسته چتر را محکمتر گرفت و اخم کرده نگاهش کرد. بعد از کمی مکث، احمد بیات دوباره دستهایش را به بالا انداخت. «این قیافه شما

که قیافه نیست. آینه دقه. خيله خب. هرکاری که دلتون می خواد بکنین تا نتیجه شو ببینین.»

احمد بیات از دفتر بیرون رفت. هادی بشارت با نگاهی تعقیبش کرد و آرام ماند. به نظرش رسید که تمام کائنات انعکاسی است در يك آینه دق.

در بغلی دفتر را باز گذاشته بودند. هادی بشارت از لای در می توانست راهروی درازی را ببیند که زمانی قسمتی از دبیرستان سابق میرزای عیسی وزیر بود. در طول راهرو، مستضعفین پریموسها و سماورهایشان را به کلاسها می بردند و در کلاسها به راهرو باز می شد. هادی بشارت، بدون هیچ نقشه قبلی، روی پا ایستاد. از در دفتر گذشت و پا به راهرو گذاشت. چراغ کم سویی به دیوارها رنگ آبگوشت دیزی می داد. کلاسهای سیکل دوم پشت سر هم و در دوردیف در طول راهرو ادامه داشت. درها به فاصله های مساوی تکرار می شد و از دو طرف تا انتهای راهرو به عقب می رفت.

از ایستادن در آنجا، ذهنش به کار افتاد. همه چیز به یادش آمد: راهرو، کلاسها، زمین ورزش و راه پلکان. بوی خاکه گچ توی هوا می پیچید و به منظره های قدیمی جان می داد. زنگهای تفریح اغلب در همان راهرو راه می رفت. همیشه همه های پراکنده در سرسراها ولو بود. شاگردها دائم جلو می آمدند. به نزدیکیهایش که می رسیدند، قیقاژ از کنارش می گذشتند و اوجواب سلامشان را می داد.

چراغ یکی از کلاسها خاموش بود. در کلاس را با نوک چترش بازتر کرد و وارد شد. حالا می توانست تخته سیاه و میز و نیمکتها را ببیند. هنوز هرچیز سر جای خودش قرار داشت. به نظرش رسید که کلاس دارد شلوغ می شود و شاگردها در طول راهرو بالا و پایین می روند. صداهایشان را نمی توانست بشنود و آنها به حضورش آگاهی نداشتند. ایستاد و از خنده های بی صدایشان، از به سرو کول هم پریدنشان، از یونیفورمهای خاکستریشان و از موی کوتاهشان که با ماشین نمره چهار زده بودند، لبخندی به صورتش آمد.

یار امت و دو تا پاسدار میان چارچوب در ظاهر شدند. انعکاس نور راهرو روی بدنه فلزی مسلسلهایشان می رقصید. هادی بشارت کلاهبره را با نوک انگشت لمس کرد. کلاه مثل صداهای مبهم راهرو نرم بود. آهسته جلورفت و با خودش حرف زد، «آهان، اون هم که پنجره شه.»

صدای یارامت را شنید که می پرسید، «آقا، اینجا چه کار می کنی؟ کی به تو اجازه داده که به اینجا بیایی؟ دلت می خواهد بری به زندون اوین؟»

هادی بشارت کف دستهایش را به طاقچه پنجره گذاشت و به جلو خم شد. سعی کرد که ارتفاع پنجره را تا کف خیابان تخمین بزند. ده متری پایینتر بود. برف آب شده در خیابان جلا داشت. پنجره مغازه‌ها مثل فیلم سیاه برق می‌زد و در خیابان کسی نبود. هنوز کلاف بخار خسته و سنگین از سوراخ اتاقلک نگهبانی به آسمان می‌رفت. چترش را به کناری گذاشت و پنجره را باز کرد. بعد سرش را بیرون گرفت و نگاهی به طرف عمارت بسیج انداخت. نفس عمیقی کشید و سرش از هوای تازه گیج رفت. تا برگشت، باد زد و کلاه‌بره‌اش را برد.

یارامت داد کشید، «اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا یواشکی به این اتاق آمده‌ی؟»

هادی بشارت به سمت پنجره عقب عقب رفت. می‌خواست يك پایش را به لب پنجره بگذارد و پا را توی خیابان آویزان کند. ولی یارامت با کف دست ایست داد. «مگه می‌خوای که خودتو به کشتن بدی؟»

هادی بشارت، مترصد و آماده‌ی جستن، صبر کرد. یارامت طرز رفتارش را تغییر داد. دستهایش را پایین آورد و با لحن ملایمتری حرف زد. «آقا، این چه اوضاعیه که به راه انداختی؟ اگه می‌خواهی امشب اینجا بمونی، خب بمون دیگه.» وقتی دید هادی بشارت جوابی نمی‌دهد، اضافه کرد، «شما خونه نداری؟»

هادی بشارت با دست روی سرش عقب کلاه‌بره گشت. یارامت و پاسدارها را نگاه می‌کرد. ولی همه‌ی حواسش به کلاه‌بره بود. چطوری باد زد و کلاه را برد؟ به این آسانی! به کجا رفت؟ پلکهایش را به هم فشار داد که از خواب بیدار بشود. دستی به پیشانیش کشید و ابروهایش را بالا برد. بعد چانه‌اش را بالا آورد، یعنی که باید تنهایش بگذارند. یارامت پرسید، «نمی‌خوای که جواب مردم رو بدی؟»

هادی بشارت دستش را روی صورتش گذاشت، یعنی که خوابش می‌آید و می‌خواهد استراحت کند. یارامت برای لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت، «همون جا وایسا، تا برادر احمد بیات رو صدا بزنم، شاید اون از این کارها سردر بیاره.»

هادی بشارت صدای بسته شدن در و گردش کلید را شنید. دو مرتبه نگاهی به اطراف اتاق انداخت. تنهایی، بهتر می‌توانست به جزئیات برسد. سالها پیش، خودش توی همان کلاس درس داده بود. لابد پیش از او هم،

فخرزنجانی همین کار را کرده بود. اتاق بزرگی، با دیوارهای بلند که صاف بالا می‌رفت و پیش از رسیدن به سقف، در تاریکی ناپدید می‌شد. بوی خاک و خانه‌های قدیمی را می‌داد. نوار نازک نور از کناره‌های در بسته و سوراخ کلید می‌گذشت و روی جدار میز و نیمکتها شکست برمی‌داشت. در خیابان، چراغ راهنمایی به تناوب روشن و خاموش می‌شد.

سرخ،

سیاه،

سرخ،

سیاه...

با رفتن دیگران، خواب از سرش پرید. واقعاً بیش از حد معمول احساس بیداری می‌کرد. حالا وا مانده بود که چه کار کند. ساعت چند بود؟ ده شب؟ نصف شب؟ عطسه‌ای دماغش را به خارش انداخت. دستهایش را مثل آدم برق‌زده از دو طرف سیخ نگه داشت و برای مدتی سرجایش بی‌حرکت ایستاد. باز هم عطسه درنیامد. دستمال را از جیب درآورد. در هوا تکاند تا باز شد. از وسط میز و نیمکتها به راه افتاد. به آنها نظم و ترتیب داد و ردیف ردیف، پشت سر هم قطارشان کرد. روی هرچیز گرد نشسته بود. از ردیف اول شروع کرد. روی میز و نیمکتها دستمال کشید و گردشان را گرفت. صدای ریزه باران را شنید که همین جور در بیرون ادامه داشت. روی آسفالت، چراغ جلوی اتومبیلها مثل نخ کشی کش می‌آمد. بی‌خیال به میز و نیمکتها دستمال کشید و از این گوشه به آن گوشه کلاس رفت.

دقیق یادش نبود. فقط می‌دانست که دکور را کنار تخته گذاشتند. دکور عبور خشایارشا را از هلس پونت نشان می‌داد. فخرزنجانی پشت میزش نشست، سرش را کج گرفت و با دقت دکور را تماشا کرد. اما از گوشه چشم متوجه هوشنگ قریب بود. نه کلاس، هوشنگ عکسی به بغل دستیش نشان می‌داد و می‌خواست که عکس را بفروشد. فخرزنجانی بی‌سر و صدا از جا بلند شد، پشتش را به دیوار گذاشت و مثل گربه مترصدی روی پنجه پاها به طرف او رفت. شاگردها از نفس افتادند و با اضطراب به هوشنگ قریب نگاه کردند که سرش گرم بود و اصلاً خبر از چیزی نداشت. فخرزنجانی موقعیت را غنیمت شمرد. از کمینگاهش جست برداشت و دستش را محکم به پشت گردن او خواباند. هوشنگ قریب مثل ترقه از جا پرید. جای پس گردنی را مالاند و به عجز و ناله افتاد. «آقا، چرا می‌زنین؟ داشتیم کتابچه مونو درمی‌آوردیم.»

فخر زنجانی عکس زن لخت را در هوا تکان داد و فریاد زد، «میگی این عکس مزخرف کتابچه‌ست، بیسواد نالایق؟»

جلوی چشم شاگردها، عکس را ریزریز کرد و هوشنگ قریب را پیش ناظم مدرسه فرستاد. آن وقت گره کراواتش را بالا کشید و صاف کرد، آب دهانی قورت داد و دنباله درسش را گرفت: «خوب دقت بکنین. اینها کشتیهای جنگی ایرانیه که از آبهای ناشناس می‌گذره. داره از تنگه هلس پونت رد میشه. البته که نظمشون به هم می‌خوره. این تنگه خیلی باریکه. به نقشه جنگ توجه بکنین. ببینین که یونانیها چه آسون میتونن به این کشتیها حمله کنن.» چوب را به نقشه روی تخته گذاشت. «زیادی کشتیها یا برتری مهمات مهم نیست. نظم و ترتیب و مسائل تشکیلاتی مهمه. تشکیلات به افراد اجازه اظهارنظر شخصی نمیده و از اشتباهها جلوگیری می‌کنه. این آقایون یونانی از خودخواهی باد به غیب میندازن. به همدیگه میگن، "دریای مرمره از خون ایرانیها قرمز میشه..."»

برای جلب توجه شاگردها، لحن رندانه و اغراق‌آمیزی به صحبتش داد. لبهایش را گرد کرد و خودش را طوری روی پنجه پاها بالا کشید که مثل قلم موازک شد. صورت استخوانیش، مثل چوب میز، لاک و الکل خورده به نظر می‌رسید. موهای تابدارش از نقطه‌ای وسط پیشانی به عقب می‌رفت و مثل یک بادبزن دستی روی سرش پهن می‌شد. شاگردها را زیرچشمی نگاه کرد که از شدت جذب به نفسشان در نمی‌آمد. حالت اختطاری به قیافه‌اش داد. برای مسخره کردن یونانیها، صدایش را محرمانه پایین آورد و به طعنه پوزخندی زد. پلکهایش را برای احتیاط به هم گذاشت که مثلاً حرفهایش به گوش یونانیها نرسد. گفت، «ایرانیها محل سگ به این خزعبلات نمیدارن. درفش کاویانی رو به خون خودشون قرمز می‌کنن و با افتخار بالا نگه می‌دارن که همه ببینن.»

به نظر هادی بشارت رسید که نیلی و شاید هم خود فرنگو در خیابان ایستاده‌اند و مراقبش هستند. احتیاج به مراقبتشان داشت. اگر روی یکی از نیمکتها دراز می‌کشید و چرتی می‌زد، حداقل آنها در اطرافش بودند که مراقب حوادث باشند. دیگر داشت خیلی خیلی دیر می‌شد. شب دیرپا می‌گذشت. وقفه لحظه‌ها به حواسش اثر می‌گذاشت. تصویرها ایستاده ایستاده به ذهنش می‌رسید. بعد محو می‌شد و دو مرتبه برمی‌گشت. شاید مهندس قریب در آزمایشگاهش پیپت به لوله آزمایش می‌گذاشت و الکل و دکای تازه را آزمایش می‌کرد. شاید شب داشت به آخر می‌رسید و مؤمنین به مسجد می‌رفتند. شاید احمد بیات داشت از خانه بیرون می‌آمد و توی کوچه دویدنش را از سر

می گرفت. شاید نیلی در اتاقش بود و درسهای انگلیسیش را روان می کرد. شاید هنوز آقای بیات روی تختخوابش خوابیده بود و خواب سفر قاجاقی از راه پاکستان را می دید.

سفیده صبح پشت پنجره قوام می آمد و آدمها از توی سیاهی خیابان سردرمی آوردند. از روی نیمکت بلند شد و نگاهی به پنجره انداخت. نیلی را شناخت. جلوی عمارت کمیته، چادر سیاه را به سر داشت و با نگاه رنجوری مراقب پنجره بود. هادی بشارت کف دستهایش را به هم کوبید که نیلی متوجه بشود. نیلی پلیور پشمی را از زیر چادر درآورد، توی هوا تکان داد و داد زد، «اینو بالا میندازم. بگیریش.»

هادی بشارت پرسید، «فرنگو کجاست؟ هنوز برنگشته.»

نیلی پلیور را بالا انداخت. اما به دست هادی بشارت نرسید. دو مرتبه چرخ خورد، تو هوا پایین رفت و خود نیلی آن را در هوا گرفت. شانه هایش را بالا آورد و لبهایش را چوله کرد که چه کار بکند؟ بالاتر از آن نمی توانست بپراند. برای هادی بشارت دست تکان داد و روی پنجه پاها بلند شد. «برگردین به خونه تون. فرنگو خانم هم برمی گردن.»

پلیور را جلوی دهانش گرفت که صدای خنده اش بلند نشود. بعد گفت، «پرفسور بشارت، خوب به خودتون می رسین؟»

هادی بشارت نمی خواست که توجه پاسدارها را جلب بکند. این بود که فقط دستهایش را از دو طرف باز کرد. یعنی نیلی نباید نگران او باشد. بعد انگشت اشاره را به نقطه ای روی طاسی سرش گذاشت و از سرش دور کرد. یعنی که دیشب باد زده و کلاه بره اش را برده است. نگاهی به زمین انداخت، بلکه نیلی را وای داشت که خوب بگردد و کلاهش را پیدا کند. شاید که کلاه هنوز همان جاها بود. نیلی دور خودش چرخ می خورد و همه جا را گشت. بعد سرش را بالا گرفت و داد زد، «مقصودتون رونمی فهمم. چی می خواین؟ من که اینجا چیزی نمی بینم.»

کف دستها را مقابل هم نگه داشت که یعنی نیلی باید صبر کند تا هوا روشن بشود. نیلی با گنگی چشمهایش را تنگ کرد. فکری به خاطرش رسید. انگشتهایش را بالا گرفت و دانه دانه شمرد. «کتابهاتون؟ چند تا کتاب می خواین؟ کاغذ و قلم هم می خواین؟»

با اینکه نیلی مقصودش را نفهمیده بود، هادی بشارت خوشحال شد و سرش را تکان داد. نیلی گفت، «اینکه کاری نداره. براتون کتاب و قلم و کاغذ میارم. به احمد می سپرم که حتماً به دستتون برسه.»

باد کلمات را از میان جمله‌ها قاپ زد و حرفهای نیلی تکه‌تکه به گوشش رسید. با وجود این، بیشتر حرفهایش را شنید. دست به سینه گذاشت و با لبخندی تشکر کرد. قلاب شستها را به جا آستین جلیقه‌اش انداخت و سرش را طوری بالا گرفت که مثلاً می‌خواهد سوت بزند. نیلی مقصود او را نفهمید. کنار پیاده‌رو ایستاد و از کلافگی، پاشنه کفشش را محکم به زمین کوبید. هادی بشارت کف دستش را نشان داد که آرامش کند. کسی توی راهرو صدا زد، «هادی بشارت! هادی بشارت کجاست؟»

کس دیگری جواب داد، «توی راهرو، کلاس وسطی.» هادی بشارت هولکی پنجره را بست و از آن فاصله گرفت. بعد صدای چرخیدن کلید را شنید. در باز شد و پاسداری به داخل کلاس آمد. «هادی بشارت کیه؟»

هادی بشارت به اطرافش نگاه کرد. تنها کسی که می‌توانست در آنجا باشد، فقط خود او بود. نخواست که سکوتش را بشکند. پاسدار دستش را به سمت او انداخت و گفت، «مگه کری و نمی‌شنوی؟»

هادی بشارت باز هم جوابی نداد. پاسدار گفت، «چرا جواب نمیدی؟» احمد بیات پاسدار را عقب زد و به وسط اتاق آمد. حالا بارانی را به تن نداشت. اما پوتینهایش خیس و گلی بود. دستها را به پهلوهایش گذاشت و به پاسدار گفت، «خب، حالا میتونین برین. من هم بیست دقیقه دیگه میام.» پاسدار پشت در ناپدید شد. هادی بشارت بی‌حرکت ایستاد و منتظر ماند. احمد بیات نزدیک آمد، روی لبه میزی نشست و گفت، «پرفسور بشارت، دیشب خوابتون برد؟» جوابی نشنید. دو مرتبه سر صحبت را گرفت، «قضیه دیشب فقط سوء تفاهمی بوده. اینها منظوری ندارن. از خدا می‌خوان که معذرت بخواهین و آزادتون کنن.»

هادی بشارت باز هم جوابی نداد. احمد بیات از روی لبه میز بلند شد و جلوتر آمد. «باور نمی‌کنین؟ باید باور بکنین.»

هادی بشارت سرش را به گوشه کلاس برگرداند و با يك آدم غیبی صحبت کرد. «این آقا اصرار داره که حرفهاشو باور بکنم. میگه پاسدارها اشتباه کردن و سوء تفاهمی پیش آمده. نظرتون چیه؟ باور بکنم یا نکنم؟»

احمد بیات پرسید، «با کی دارین حرف می‌زنین؟»
 هادی بشارت پلکها را به هم زد و گفت، «دارم با دوستی مشورت می‌کنم.
 می‌خوام کمکم بکنه.»
 «با چه دوستی؟»
 «شما کاری نداشته باشین با چه دوستی.»
 «خب، چی می‌گه؟»
 «می‌گه مهم نیست که من حرفهای شمارو باور بکنم. شما باید خودتون
 حرفهای خودتونو باور کنین.»
 احمد بیات ملایمتر حرف زد. نرمی کلمات به صدایش حالت نامطمئنی
 داد. «حالا پاشین، بریم. چیزی گیر بیاریم و بخوریم.»
 هادی بشارت دست به جیب شلوارش برد، عقب شیشه آژیلکس گشت و
 پیدایش نکرد. چترش را از روی طاقچه پنجره برداشت و به دنبال احمد بیات
 به راه افتاد. احمد بیات توی راهرو برگشت و گفت، «هوا داره گرم میشه. شما
 باید ورزش کردن صبحهارو شروع کنین. هرقدر بیشتر بدوین، بیشتر عرق
 می‌کنین و خون بهتر به مغزتون می‌رسه.»
 هادی بشارت تندتر قدم برداشت. با رسیدن بهار، شاید دوباره جاده خضرآباد
 را باز می‌کردند. شاید می‌توانست برای رفتن وسیله‌ای گیر بیاورد. شاید
 می‌توانست کوره‌راهی، میانبری، پیدا کند و خودش را به خضرآباد برساند.
 از پله‌ها پایین رفتند، به ناهارخوری رسیدند و در دو طرف يك ميز خالی
 نشستند. آفتاب هنوز کاملاً بالا نیامده بود و هادی بشارت نمی‌توانست درست
 پشت پنجره‌ها را ببیند. صدای به هم خوردن ظرفهای فلزی از جایی به گوشش
 می‌رسید. لابد داشتند صبحانه را فراهم می‌کردند. احساس امنیتی به دلش
 می‌نشست و کم‌کم مطمئن می‌شد که پاسدارها خیال بدی درباره او ندارند.
 فقط احتیاج داشتند که مثل هردربانی جلوی او را بگیرند و قدرشان را به رخ او
 بکشند. احمد بیات خودمانی گفت، «فرنگو خانم براتون بسته‌ای آورده.»
 هادی بشارت گفت، «فرنگو؟ اینجاست؟ میتونم باهاش حرف بزیم؟»
 «می‌تونین باهاشون حرف بزنین. ولی یه مکالمه معمولی باشه. اینجا جایی
 نیست که به دعوای فامیلی فیصله بدین.»
 هادی بشارت دستش را جلو آورد. «پس بسته کو؟»
 «پیشم نیست. خودشون براتون میارن.»
 هادی بشارت نیم‌خیز شد و با نگاه اطرافش را گشت. احمد بیات گفت،

«این پاسدارها اشتباهی کرده‌ن دیگه. نمی‌بینن چقدر به شما احترام می‌ذارن؟ هرجا که وارد می‌شین، همه‌شون جلوتون پا می‌شن.»

هادی بشارت بلند شد که از سالن بیرون برود. احمد بیات آستینش را گرفت و گفت، «برای هرکسی چیزی میارن، خودش باید بره و تحویل بگیره. اما من به فرنگو خانم اجازه داده‌م که شخصاً بسته‌رو تحویل‌تون بدن.»

هادی بشارت دست به سینه گذاشت و با لبخندی تشکر کرد، ولی روی صندلی نشست. احمد بیات گفت، «نمی‌خواین صبر کنین تا صبحونه‌رو بخوریم؟»

«می‌خوام فرنگورو ببینم.»

احمد بیات آهی کشید. خودش هم از جا بلند شد و گفت، «خیله‌خب. پاشیم بریم به اتاق ملاقات.»

به راه افتادند. از طول راهرو گذشتند و به اتاق بزرگی رسیدند که روی پنجره‌هایش تخته‌سهای کوبیده بودند. وسط اتاق میز چوبی درازی از این دیوار تا آن دیوار ادامه داشت. در هر سمت میز، ردیفی از صندلیهای ارج به دنبال هم قطار بود. در را باز کردند و هادی بشارت فرنگورا دید که داشت از در مقابل وارد می‌شد. بسته نخ پیچی به دست داشت. هادی بشارت از آن سمت درست نمی‌توانست صورت فرنگورا ببیند. فرنگو خودش را در چادر سیاهی پیچیده بود که دامنه اتو شده آن روی تمام قامتش صاف پایین می‌آمد.

احمد بیات همان طور کنار در ایستاد. ولی هادی بشارت جلورفت و روی یکی از صندلیها نشست. چتر را میان دو پا نگه داشت. با نزدیک شدن فرنگو، احساس ضعف کرد و دلش مالش رفت. فرنگو به تائی روی صندلی مقابل جا به جاشد و بسته را روی میز بین خودش گذاشت. زورکی لبخندی زد و توی کیفش عقب چیزی گشت. بالاخره دستمالی بیرون آورد و کناره دستمال را یواش به نوک دماغش مالید. طوری نگاه کرد که انگار تصادفی چشمش به هادی بشارت افتاده است.

از دیدن صحنه، هادی بشارت به یاد اولین ملاقاتشان افتاد. در تئاتر سعدی «توسکا» را نمایش می‌دادند. همین که پرده پایین آمد، هادی بشارت بایک شاخه گل یخ به پشت صحنه رفت. فرنگو توی آن پیراهن ساتن سبز جلوی آینه نشسته بود. نور به روی گرم صورتش می‌تابید، به روی خطوط سیاه دور چشمها، به روی غلظت غیر طبیعی روزگونه‌ها و رنگ قرمز واکسی لبهایش. هادی بشارت کاملاً مقهور حضور فرنگو شده بود و ذوق زده و مضطرب نگاهش

می کرد. گل یخ را جلو آورد. فرنگودستی به موهای لوله‌لوله‌ایش کشید، پودر زیادی صورتش را پاک کرد و از توی آینه با او حرف زد. «چرا اونجا وایسادی؟» هادی بشارت گل یخ را جلوتر آورد و باز هم چیزی نگفت. آن وقت فرنگو گل را دید و صورتش با لبخندی روشن شد. تند برگشت و گودی کف دستهایش را زیر شاخه گل نگه داشت و گفت، «اینو برای من آوردی؟» شاخه گل را گرفت، بلند شد و صورت هادی بشارت را بوسید. بعد کلینکسی از روی میز برداشت و لکه قرمز گریم را از روی صورت او پاک کرد. هادی بشارت گفت، «می‌خواستم چیز بهتری برات بیارم.»

«چی می‌خواستی بیاری؟»

«سرودی ساختم. یکی باید برایش آهنگ بسازه.»

«حیف. کاشکی بلد بودم و خودم می‌ساختم.»

آن وقت چراغها، برای بالا رفتن پرده، کم سو شد. فرنگو دور خودش چرخید، کف دستهایش را روی پیراهن ساتنش کشید و پاورچین پاورچین به سمت در رفت.

اما حالا، بعد از سی سال، چه داشتند که به هم بگویند؟ دلخوری عجیبی قلبش را گرفت. فرنگو، بعد از چند لحظه دو دلی، خودش را جلو کشید و گفت، «امانتی دارم. می‌خوام بهت بدم.»

پاکت آبی را توی دستش گذاشت. هادی بشارت اول نگاهی به پاکت و بعد نگاهی به صورت فرنگو انداخت. سر پاکت را باز کرد. توی پاکت، چشمش به مقاله تازه‌ای از پرفسور هامفری افتاد. فی الفور فهمید که باید نامه‌ای هم از پرفسور هامفری در آن باشد. مقاله را به روی میز انداخت و کاغذ سفید را از پاکت بیرون کشید. نامه را که باز کرد، آرم رسمی و تهرست کالج را شناخت. طرحی از يك جام سومری که ظاهراً در مراسم قربانیهای لاگاش از آن استفاده می‌کرده‌اند. بدنه جام دو مار را نشان می‌داد که از دو سمت پیچ می‌خوردند و پایین می‌آمدند. شیر مرغهای عصا به دستی هم در هرطرف به پاس ایستاده بودند. نگاهی به دستخط نامه انداخت. خط پرفسور هامفری را شناخت. تند نوشته بود، ولی یکدست و مورب:

۲۹ ژانویه ۱۹۸۳

هادی عزیزم:

باید از قصوری که در نامه‌نگاری کرده‌ام معذرت بخواهم.

مقاله‌ای را که اخیراً دربارهٔ سنگ قبرهای امریکایی در مجلهٔ «تحقیقات باستان‌شناسی» به چاپ رسانده‌ام برای می‌فرستم. پیشکشی است، بگذار بگویم، کفاره‌ای است برای جبران قصور این چند سالهٔ من. امیدوارم که قبولش کنی.

امروز، نسی و من به واشنگتن رفته بودیم که از دیوار یادبود کشتگان جنگ ویتنام دیداری بکنیم. همان‌طور که از جلوی دیوار گرانیت سیاه عبور می‌کردیم، خاطرهٔ دیدارهایت از ویتهرست کالج به یادم آمد. مردم دست به روی اسامی مرده‌ها می‌کشیدند، دسته گل و یادگاری روی چمن سبز می‌گذاشتند. سر و صدای زنده‌ها عجیب با سکوت مرده‌ها مغایرت داشت. انگار که ما زنده‌ها به جای مرده‌ها حرف می‌زدیم و مرده‌ها با نگاه‌هایشان ملامت‌مان می‌کردند. ولی توضیح دادن بیشترش بیهوده است. همین قدر بگویم که تا اسم وولفی بیچاره‌ام را پیدا کردم، نگاهم به انعکاس صورت خودم روی دیوار افتاد. تصورش را بکن. من آنجا ایستاده‌ام، دست نسی توی دستم است و دارم به وولفی بیچارهٔ خودم، به پنجاه و هشت هزار نفر و خدا می‌داند که چندین هزار نفر دیگر نگاه می‌کنم. آن وقت به یاد دیدار آخری تو از ویتهرست کالج افتادم، آن شبی که با هم شام خوردیم و تو شعری از مولوی رومی برایم خواندی. هنوز صدايت در گوشم است: «حملهٔ دیگر بمیرم از بشر، بر بیارم از ملائک بال و پر، بار دیگر از ملک پران شوم، آنچه اندر وهم ناید آن شوم.»

صادقانه، باید اقرار کنم که در آن وقت چندان توجهی به مضمون شعر نداشتم. اما در یادبود کشتگان جنگ ویتنام، فهمیدم که تسکینی در اضمحلال هست و همین.

گو اینکه برای من پاسخ دادن به سؤالهایی که بعضی وقتها می‌کنی میسر نیست، ولی نامه‌هایت یادآوریهایی واجبی برای من بوده و می‌خواهم به خاطر آنها از تو تشکر کنم. امیدوارم که باز هم فرصتی بکنی و چند کلمه‌ای برایم بنویسی. خیلی ممنون خواهم شد. واقعاً!

نسی و من سلامها و آرزوهای صمیمانهٔ قلبی خودمان را برای می‌فرستیم.

مثل همیشه، دوستت،
رودالف بی. هامفری

هادی بشارت ماتش برد. بدون اینکه بخواهد یا حتی ملتفت بشود، نامه پرفسور هامفری را میان دستش مچاله کرد. پشتش را به صندلی تکیه داد و صورتش را یکوری روبه سقف گرفت. از رسیدن نامه پرفسور هامفری بسیار راضی بود. ذوق زدگی خون را در سرش به گردش درآورد. قلبش از هیجان به تپش افتاد. دلش می خواست که مدتها همان جا تنها بنشیند و کلمات نامه را مرور کند. مشتش را باز کرد و دومرتبه نگاهی به نامه مچاله انداخت.

بعد متوجه اطرافیانش شد. احمد بیات کنار در اتاق ملاقات ایستاده بود و فرنگو روی صندلی مقابل حرکات او را تماشا می کرد. اما خودش به آرامش می رسید. مثل اینکه طوفانی از نیرو می افتاد و دریایی در تاریکی نفس می کشید. لبخندی به فرنگو تحویل داد و با نگاه به نامه پرفسور هامفری اشاره کرد، یعنی: «می بینی؟ حقش نبود که اینقدر برای گرفتن جواب صبر بکنم؟» حوادث مثل يك معادله ریاضی با قاطعیت حساب شده ای اتفاق می افتاد. فقط نمی فهمید که چرا باید بیش از يك ماه طول بکشد تا يك ورق نامه از امریکا به دست او برسد؟ به هر حال، حالا آنجا، نامه مچاله و در میان مشتش بود. هرچه درباره ویتهرست کالج به فکرش می رسید، واقعیت کاملی داشت و حوادث همان طور که پیشگویی کرده بود اتفاق می افتاد.

فرنگو پرسید، «بشارت، چی نوشته؟»

«هیچی.»

«چطور هیچی؟ چرا مثل آدمهای تبار نگاه می کنی؟ تب داری؟»

«من تب ندارم.»

«پس چرا اینقدر رنگت پریده؟»

«از کم خونی.»

«می خوای برات آب خوردن بیارم؟» به سمت احمد بیات نگاه کرد، «آب

می خواد.»

هادی بشارت بلند شد و پیش احمد بیات رفت. روی پنجه پاها ایستاد که در گوشی با او حرف بزند، «احمد آقا، من می خوام کلاس قدیمی خودمو به عیال نشون بدم.»

احمد بیات انتظار این را نداشت. گفت، «خیلی طول می کشه؟»

«فقط چند دقیقه.»

احمد بیات برای لحظه ای فکر کرد و بعد سرش را به موافقت تکان داد. هادی بشارت پیش فرنگو برگشت و گفت، «... من همین الان میتونم حسن

چرخ‌رو بینم که توی مغازه‌ش نشسته. يك پتوی دودی سربازی جلوی پستو آویزون کرده. وسط مغازه يك زیلوانداخته. خودش پشت دخیل روی چهارپایه نشسته. يك کتابچه جلد چرمی هم بغل دستشه. قسطهارو که جمع می‌کنه، توی همون کتابچه به حساب سیاق می‌نویسه.»

پاسداری با يك جام آب خوردن جلوی در ظاهر شد. احمد بیات جام را گرفت و به دست هادی بشارت داد. هادی بشارت اول به علامت تشکر چشمهایش را خمار کرد و بعد گفت، «سلام بر لبهای تشنه حسین.» آب را خورد و جام را روی میز گذاشت. «عرض کنم خدمتون...» فرنگو فریاد زد، «بسه دیگه، بشارت! حالا پاشو، بریم به خونه.»

«آخه می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

احمد بیات گفت، «چه اصراریه که اینجا بمونین؟ بسته‌تون رو و رداین برین خونه دیگه.»

هادی بشارت چترش را به دست گرفت. بسته را هم از روی میز برداشت. بیصدا به سمت در کشیده شد. به راهرو رسید و به جای اینکه از در ورودی به خیابان برود، راه‌پله‌ها را گرفت و بالا رفت. احمد بیات و فرنگو هم ناچار به دنبالش آمدند. فرنگو گفت، «بشارت، کجا داری میری؟» کلمه‌ای از دهان هادی بشارت بیرون نیامد.

در محوطه انتظار، یار امت پشت میز ورودی نشسته بود. تا چشمش به هادی بشارت افتاد، بلند شد و گفت، «وایسا، بینم. توی این بسته چیه؟» هادی بشارت نگاهش نکرد. اما بسته را نشان داد. یار امت گفت، «باید بازش بکنی.»

هادی بشارت بسته را جلوی همه باز کرد. توی بسته سه تالیمو شیرین، دو تا پیراهن اتو کرده و پیژامه خاکستریش بود. یار امت گفت، «سرپاکتو هم باز کن. می‌خوام بینم توش چیه.»

احمد بیات جلو آمد و زیر لبی گفت، «احتیاج به بررسی پاکت پرفسور بشارت نیست.»

احمد بیات خودش بسته را گره زد، به دست هادی بشارت داد و اشاره کرد که جلو بیفتد. هادی بشارت سرش را به علامت اطاعت پایین آورد، لنگ زد و جلو رفت. به دالان که رسیدند، برگشت و به احمد بیات گفت، «این دوست غیبی بنده می‌خواد به خاطر خواب آسوده دیشب از شما تشکر کنه.» «پرفسور، حیفه که خودتون رو اینجا حبس نگه داشته‌ین.»

هادی بشارت ساکت ماند و فقط سر تکان داد.
احمد بیات گفت، «من خوب یادم میاد که شهید مهرداد رازی سرش به جایی بند نبود. تنها چیزی که بلند بود، عرقخوری و پرت و پلا گفتن بود. اما شما آدمش کردین. بهش یاد دادین که جونبازی یعنی چی. راز و نیاز با مرگ یعنی چه. چطور میشه برای شهادت شعر و غزل خوند. چطور میشه برای اون لحظه موعود و پرجذبه آغوش گشود و در هواش بال زد. چطور میشه از مرگ میلاد ساخت.»

هادی بشارت چیزی نگفت و در طول راهرو جلو رفت. به کلاس قدیمی خودش که رسید، اشاره کرد که فرنگو داخل کلاس بشود. آن وقت در اتاق را به روی احمد بیات بست. بعد از لحظه ای سکوت، صدای قدمهای احمد بیات از آنها دور شد.

قیافه فرنگو درهم رفت. داشت کلافه می شد. «آخه، بگو ببینم. منو آوردی اینجا که چی؟»

هادی بشارت با انگشت دیوارها را نشان داد و گفت، «نگاه کن. من توی این کلاس درس می دادم.»

«چرا پیش دکتر نرفتی؟»

«کدوم دکتر؟»

«دکتر ژاپونی دیگه.»

«برم پیش دکتر ژاپونی برای چی؟»

فرنگو لبه چادر را روی سرش جلو کشید. «نمیگم که ناراحتی زیادی داری. فقط باید به خرده بیشتر مواظب باشی. با دکتر ژاپونی صحبت کردم. گفت که اینها بیشتر به خاطر هوش زیاده. گفت که قوه خیالت خیلی قویه. هرچیزی رو خیلی زنده می بینی.»

فرنگو مکث کرد. هادی بشارت گفت، «به خاطر من با دکتر ژاپونی مشورت کردی؟»

«خودش گفت که هیچ چیزیت نیست. هرکاری که می کنی به خاطر هوش زیادو قوه خیال قویه. راست میگه. بشارت، تو هوشت خیلی زیاده، قوه خیالت خیلی قویه. حتم دارم که خود دکتر ژاپونی ازت معاینه می کنه و ممکنه که احتیاجی هم به میونجیگری من نباشه. شاید بگه که من اصلا برم و تنهات بذارم. اما حداقل خیالم راحت که چیزیت نیست. فقط خیلی زیاد روشن و قوی فکر می کنی.»

«گوش بده. سی سال پیش. من توی این کلاس درس می دادم. گوش دادن به این کلاس مثل شنیدن وحی میمونه. آدم احساس پیغمبری می کنه.»
«تو نمویاری اینجا که باهات باشم. اما من باهات نیستم. همیشه، به جای دیگه، داری وحی می شنوی.»

«وحی که برات نازل شد، پیغمبری.»
«منو واسه چی به اینجا آوردی؟ اگه کارت تمومه، پاشیم بریم خونه.»
«شنیدن وحی آدمو پیغمبر می کنه.»
فرنگو خودش را به روی نیمکتی انداخت. چشمهایش را به سقف دوخت و به ناله گفت، «ای خدا جون.»
هادی بشارت روبه فرنگو کرد و گفت، «تو که بنا بود بری امریکا. چرا نرفتی؟ پس سعید جونت چطور شد؟»
«چطوری میتونم تورو با این وضع بذارم برم امریکا؟ تو اصلاً می فهمی که چی دارم میگم؟»
«چرا نفهمم؟ کر که نیستم.»

هادی بشارت هرچه در دست داشت به روی میزی گذاشت و به پشت پنجره رفت. آفتاب روشن و دلپذیری همه جا پهن بود. هلی و نیلی آن طرف خیابان جلوی پنجره ایستاده بودند و تماشایش می کردند. پشت سرشان آقای حاشیه دست تکان می داد. هادی بشارت احساس می کرد که آن بالا، بالاها به پرواز درآمده است. در ذهنش، تصاویر به هم ریخته ای از هم فاصله می گرفت. دلش می خواست مثل شاه عباس چکمه ها را به گردن آویزان کند و پای پیاده به زیارت برود. از جایی دور، منظره مزرعه های سیب زمینی خضرآباد به نظرش می رسید. ورقه های متفقیین مثل دانه های برف توی هوا چرخ می خورد و پشت بهمنی که جاده را بسته بود به زمین می نشست. صدای کمپارسیتا به گوشش می رسید و جوانهای تهرانی دور خودشان می چرخیدند. دامن پیراهن دخترها تو هوا باد می کرد و پسرها سرشان را به عقب می بردند.

آن پایین، توی خیابان، نیلی بازوهایش را بالا آورد و کف دستهایش را بالای سرش به هم زد. کف زدنش مطمئن، شمرده و مرتب بود. همین که هادی بشارت پنجره را باز کرد، نیلی دست از کف زدن کشید و دست هلی را گرفت. چیزهایی به هم گفتند و دهانهایشان به یک میزان حرکت کرد. هادی بشارت به یاد مقاله فرشته «نهش بت» افتاد. می بایست حتماً فصل مربوط به ریشه های کلمه «فرشته» را به آخر برساند. البته ریشه سانسکریتی فرشته «انگیراس» است

که در پارسیک به «انگاراس» و بعد به «انگیره» تغییر داده شده است. این کلمه آخری هم به نوبه خودش در لاتین به شکل «آنجلو» درآمده که امروزه تقریباً به همان شکل در زبانهای اروپایی به کار برده می شود.

خواهرها را دید که دستهای همدیگر را گرفته اند. پشت سرشان آقای ابوالحسن حاشیه عینکش را برداشت، کف دست را به روی پیشانی گذاشت و به فکر فرو رفت. حالت راضی و پذیرای صورت حضرت آدم به یاد هادی بشارت آمد که در تابلوی «خلق حوا» ی میکلا آثر پلکهایش را به هم گذاشته؛ و یا خلوت اندوهبار مجسمه ایزیس^۱ که با چشمهای بسته هوراس^۲ را به پستان چسبانده. هرچیز انعکاسی بود از جاودانگی روان آن لحظه. یعنی که الان همیشه است. حرکت زمان، حرکت سکون، مثل خلئی بود که نه زیاد و نه کم می شد. هم شکل داشت و هم بی شکل بود. به شکل هزار آفتاب از روزه های روز می درخشید. مثل چندین هزار کبوتر آزاد که در پروازشان هم خاموشی بود و هم گفتار.

سرش را از پنجره جلوتر آورد و هوا را استنشاق کرد. هوای صبح به صورتش خورد و مثل يك ورقه نازك یخ آب شد. به دو خواهر اشاره کرد که نگران او نباشند و بروند. ولی آنها چادرها را پشت زانو تا زدند و چمباتمه کنار پیاده رو نشستند. هادی بشارت پنجره را بست، پیش فرنگو برگشت و گفت، «دوست داری که برای تعطیلات عید برریم به خضرآباد؟»

فرنگو گفت، «اول بذار بریم به خونه. بعد برای خضرآباد فکری می کنیم.» آهی کشید، «هنوز کاری برای گرفتاریهای خسرو نکرده ایم.»

هادی بشارت روی یکی از نیمکتهای نشست. يك بار دیگر نامه پرفسور هامفری را خواند. آن وقت نامه را توی پاکتش گذاشت و به جیبش فرو برد. از جا بلند شد، لنگ لنگان به طرف در اتاق رفت و در را باز کرد. کسی در راهرو نبود. داد زد، «آقا!» بعد در را بست و به جایی برگشت که فرنگو نشسته بود و نگاه نگاهش می کرد. حالا قوزك بدمصب بدجوری درد می کرد. خوب بود که کفشش را درمی آورد. حوصله ایستادن نداشت و می خواست خودش را هرچه زودتر از آنجا بیرون بکشد.

دست به پیشانی گذاشت و به نظرش رسید که شاید چند درجه ای تب داشته باشد. ولی مهم نبود. گرپ گرپ صدای پاها را از راهرو شنید که به اتاق نزدیک

1. Isis

2. Horas

می شد. بغل دست فرنگو نشست. بند يك كفشش را باز کرد و كفش را از پا درآورد. فرنگو پرسید، «پات چیشه؟»

هادی بشارت، به جای جواب دادن، روی پا ایستاد و چترش را از روی میز برداشت. ناگهان در اتاق چهارطاق باز شد. احمد بیات و پشت سرش حاج قدم به داخل اتاق آمدند. احمد بیات پرسید، «شما صدا زدین؟»

هادی بشارت با عصبانیت چترش را توی صورت او تکان داد. «آقا، بنده می خوام برم. شما به زور نمی تونین منو برای همیشه اینجا نگه دارین.»

چشمش به حاج قدم افتاد که به او لبخند می زد و تعارف می کرد. هادی بشارت هم با کرنشی جواب حاج قدم را داد. از احمد بیات پرسید، «آقا، تکلیف بنده چیه؟ میتونم برم؟»

احمد بیات اصلاً نمی توانست سردر بیاورد. نگاهی به حاج قدم انداخت. حاج قدم نوک انگشتهایش را توی آستینهای گشاد لباده اش گذاشت و با حالت اطمینان بخشی گفت، «راه جبهه برای همه بازه. شما هم می تونین مثل همه برین و کسی جلوتونو نمی گیره.»

فرنگو گفت، «جبهه؟ کی می خواد بره به جبهه؟»

هادی بشارت جوابی نداد. کرنش دیگری برای حاج قدم کرد و به سمت در به راه افتاد. لنگه كفشش را به يك دست و چترش را به دست دیگر گرفت. برای پرهیز از درد، قوزك پای چپش را بیحرکت نگه داشت و در طول راه رو دور شد. از پشت سر، اول صدای تند راه رفتن فرنگو و بعد صدای قدمهای احمد بیات و حاج قدم را شنید. احمد بیات گفت، «پرفسور، پای برهنه چرا؟ هنوز هوا سرده و زمین یخ بسته.»

هادی بشارت ایستاد و رو برگرداند. با شست به فرنگو اشاره کرد، «من توی زمستون یخ حوضو می شکنم و شنا می کنم.»

فرنگو روی شانه های پالتوی او را مرتب کرد و لبه آستینهایش را پایین کشید تا صاف شد. بعد گفت، «کفشتو بپوش، بشارت. بعدش میریم خونه، دیگه.» نزدیک دیوار، هادی بشارت روی نیمکت نشست و كفش دیگری را هم درآورد. بعد جورابهایش را هم کند و بند كفشهایش را به هم گره زد. پابرنه، وسط راهرو ایستاد و كفشها را به گردنش انداخت. خطاب به فرنگو گفت، «حاضریم.»

حاج قدم خوشحال و سرزنده دستش را بلند کرد و با نوک انگشت توی هوا نوشت:

«هوالمفتاح العليم .»

احمد بیات گفت، «پرفسور، شما پابره‌نه می‌خواهین به خونه برین؟»
هادی بشارت سرش را بالا گرفت، دستهایش را روی سینه پاك كرد و جواب داد، «مگه چه عیبشه؟ شما پابره‌نه راه نرفته‌ین؟»
حاج قدم این دفعه روی هوا نوشت:

«هوالحی .»

دیگر حواس هادی بشارت به خودش بود. آهنگ دور و نامفهومی، مثل موومان تازه‌ای از آن سنفونی قدیمی، به گوشش می‌رسید، موومانی که تا آن وقت هرگز نشنیده بود. دینگ‌دانگ ناقوسی که مثل زنجیر آهنی روی فضا کشیده می‌شد. صداهاى فلزی و سنگی که یکی بعد از دیگری به اعماق می‌ریخت. با واریزشان، گردابی در سطح اقیانوس به وجود می‌آمد. در چرخش مدام صداها آشوبی نمی‌دید. فقط پره‌های يك آسیاب بادی را به نظر می‌آورد که هوا را قاچ می‌کرد و نور و ظلمت را از هم می‌شکافت. روی تپه، شلیته دختری به وزش باد چرخ می‌خورد.

هادی بشارت پا برهنه لنگ زد و از محوطه انتظار گذشت. پله‌ها را گرفت، به پایین رسید و از در ورودی بیرون آمد.

آقای حاشیه روبه حاضرین گفت، «نباید این طور لخت و پتی تو کوچه برن.»

بیرون عمارت کمیته، نیلی دست هلی را گرفته بود و با لبخند بشاشی او را نگاه می‌کرد. کاپشن آن طفلک را زیر چادر به تن داشت و ساك او را به کولش بسته بود. هادی بشارت خیال کرد که خود آن طفلک همان‌جا ایستاده است و دارد با مداد تراش نوک مدادش را تیز می‌کند. همان حالت بی‌اعتنا و شوخ را به صورت داشت، طوری که مثلاً حواسش به آنها نیست. ولی با شیطنت همه چیز را می‌پاید. طوری که مثلاً می‌خواهد سر به سرشان بگذارد و از خودش ادا دریاورد.

هادی بشارت از فرنگو پرسید، «مهندس قریب کجاست؟ مثل اینکه بقیه همه اینجا هستن.»

«خبر نداری؟»

«خبر چی؟»

«پیش خودت بمونه. خبر آوردن که پسرشون، کیومرث، توی خیابون تصادف کرده و پاش شکسته.»

هادی بشارت جا خورد. فرنگو راستش را می گفت؟ فقط پای کیومرث شکسته بود؟ اتفاق دیگری نیفتاده بود؟ ایستاد و خواست چیزی بگوید، ولی فقط نوک زبانش را روی لب برگرداند. باد می آمد. چادر به دور اندام هلی تنگ می چسبید و دنباله اش تو هوا تپ تپ تکان می خورد. هادی بشارت دو مرتبه شروع به راه رفتن کرد. فرنگو همراهش آمد و زیرلی گفت، «خودتو ناراحت نکن. من اینجام.»

هادی بشارت تماس کف پاهایش را به روی یخ آسفالت احساس کرد. جریان خون در شریانهایش به سرعت افتاد. نیلی کف زدنش را از سر گرفت. «پرفسور، بدوین! بدوین و باکتون نباشه!»

هادی بشارت تندتر راه رفت و نیلی با ضرب تندتری کف زد. فرنگو سختش بود که پا به پای او قدم بردارد. از دور، صدای احمد بیات را شنید. «پرفسور، مواظب باشید، یه خرده آهسته تر...»

با وجود درد قوزک پا، بر سرعت قدمهایش افزود. در اعماق قلبش احساس خوشحالی بی شیله پيله ای کرد که مدتها به کلی از یادش رفته بود. لنگ می زد و می دوید. بخار نفس فرنگو را می دید که از بغل صورتش می گذرد و در پشت سرش، مثل نخ ماسوره ناپدید می شود. پرده های حریر نور، ارواح شمدپوش صبح، توی هوا چرخ می خورد، بر سطوح گسترده خیابان می نشست و روی سفیدی دیوارها، به سبکی نفس فرشته ای جذب می شد. هادی بشارت خیال می کرد که سالهای گذشته از روی دیوارهای خیابان، روی شعارها و روی پوسترها، به سرعت می گذرد. کنار نهر آسیاب خضرآباد و زیر درخت چنار لم می داد. فخر زنجانی برای دو هفته به ییلاق می آمد و جلوی تکیه با مرحوم پدرش صحبت می کرد. تعزیه خوانها با کلاهخودها، زره ها و سپرهای نقره ای مثل ارواح ملاحان فنیقی به طرف خضرآباد سرازیر می شدند. حاج قدم انگشت روی فضا کشید و ترسل نوشت:

«هوالحی،

هوالمیت»

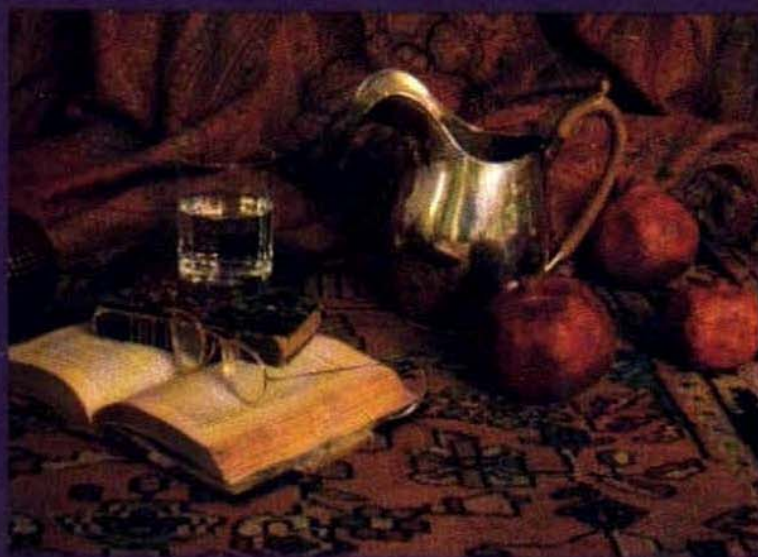
با کف زدن مرتب عابران خیابان، شپره های خیال هادی بشارت به بال زدن افتادند. در خودشان، تصویرهای دریایی را منعکس و تکرار کردند. نوای چکامه ای را به سریانی - نه، شاید به قبطی و یا شاید به سغدی شنید. به خشایارشا و به نیروهای بحری و بری او فکر کرد. به گروه سربازانی فکر کرد که با پای پیاده جلو می آمدند. به ضد هواپیهایی فکر کرد که سربازی در زیرشان به

دور خودش می چرخید و خط سیر بمب افکنها را هدف می گرفت. به فرماندهی فکر کرد که دستش را محکم پایین می آورد و فرمان آتش می داد. به زمینهای سوخته فکر کرد، به دیوارهای شکسته و به کشتزارهای خضرآباد که زیر نم باران قهوه‌ای می شد. و او دوید. به فرشته‌ زمان فکر کرد که با شنل سفیدی به دوش، يك پا به زمین، يك پا به دریا، از حاشیه رودخانه خضرآباد می گذشت، از روی آبهای غلتان بلند می شد و در فضای گسترده اوج می گرفت. و هادی بشارت دوید. فرشته‌ زمان را از دایره‌ای شناخت که روی پیشانیش می درخشید، دایره‌ای که در يك گردش دائمی به دور خودش می چرخید و ابتدا و انتهای نداشت. مثل زندگی، همه جا بود و هیچ جا نبود.

با پژوهش از خواننده در صفحه ۸۲ سطر هفتم
و صفحه ۸۶ سطر دهم ۱۳۳۹ غلط و صحیح
آن ۱۳۲۹ است .

THE
PILGRIM'S
RULES OF
ETIQUETTE

A Novel



TAGHI MODARRESSI